

# شب های ترسناک من



از وقتی یادم می آید کارهام باعث آزار خانم بزرگ می شد. دائم  
دعوام می کرد و گاهی هم که باعث می شدم نقشه هاش خراب  
بشه حسابی از خجالتم در می امد. بخاطر همین من تا به سن ۱۵  
سالگی رسیدم به زور شوهرم داد.

از روزی که پا در این خانه ای قدیمی گذاشته ام حس می کنم در  
. و دیوارش روح و روانم را میخورد خانم بزرگ از ترس رسوایی  
راهی شهرم کرد فکر می کرد دیوانه

ام. مگه هر کس با خودش حرف بزند دیوانه است

امابه نظر من خودشان دیوانه تر بودن با آن فکرهای پلید  
و شیطانیان باعث می شد بقیه حسابی به دردسر بیوفتن

من فقط افکارشان را از چشمانشان می خواندم وقتی نمیتوانستن  
حرفها و نقشه هایشان را از من مخفی کنن. من حرفهای دلشان  
را بلند می گفتم انکار می کردن و جلوی دیگران من را دیوانه  
. جلوه می دادند

آخرش هم برای اینکه از دست من راحت شوند راهی این شهر  
بی در و پیکر کردند

شهری که آسایش و آرامش ندارد پر هیاهو و شلوغ است. این شهر  
انقدر ترسناک است که بعد از چهار ماه هنوز حاضر نیستم از

خانه خارج شوم.  
 واقعا تهران شهر عجیبی است.  
 کاظم جوانمرد ، مردی که اسم شوهر را یدک می کشد با ان قد بلند و هیکل لاغرش دائم عصبانی است به زمین و زمان فش می دهد. مثل امروز که از همه جا رونده و مانده شده بود دنبال بهانه ای برای اذیت کردن من می گشت .با ان سیبیلهایی که جدیداً بلند کرده سنش را بیشتر می دهد ترسناک شده است برعکس فامیلش به نظر من خیلی هم نامرداست. فکرهای پلیدش، همیشه آزارم می دهد.  
 منی که فقط ۱۵ سال دارم را از شهر و خانواده ام جدا کردو آورد به این خراب شده.  
 خانه ای که مثل انباری پدر بزرگم است.  
 . بالاخره بهانه اش را پیدا کرد  
 : گفت  
 تصمیم دارد در زیر زمین خانه کاری انجام دهد و من باید آنجا -  
 را تمیز کنم. اما من از زیر زمین و عنکبوتهایش بیزارم  
 کلا من از این خانه و ادمهایش بیزارم خانه ای که بوی نا و  
 رطوبتش کل محل را برداشته بود

آرام پله ها را پایین رفتم انقدر همه چیز بهم ریخته و شلوغ بود که نمیدانستم از کجا شروع تا چند قدم بر می داشتم به چیزی می خوردم ، تاریکی این زیر زمین لعنتی هم روی عصبام بود .  
 لقدی به چند سبد وسط زیر زمین زدم که به وسایلی که روی هم .  
 چیده شده بودن خورد وبا صدای بدی همه چیز ریخت زمین .  
 گوشه هایم را گرفتم و کنار ایستادم . حس کردم صدای خنده ای شنیدم .  
 کمی چشم چرخاندم . شاید اشتباه شنیده ام .  
 مثل همیشه برای تسلط بر عصابم و فراموش کردن ترسم شروع کردم باخودم حرف زدن .  
 مثل همیشه برای تسلط بر عصابم و فراموش کردن ترسم شروع کردم باخو  
 دم حرف زدن .  
 همانطور که وسایل را جابجا می کردم حس کرم یک چیز داغی پشت گردنم حرکت می کند .  
 چشمهایم از ترس گشاد شده بود . دستهای لرزانم را بالا بردم .  
 پشت گردنم بردم . در دلم گفتم عنکبوت بود . دستی پشت گردنم کشیدم .  
 آرام برگشتم پشتم نگاه کردم . همه جا تاریک بود جز نور کمی که از در وارد زیر زمین می شد .

. انگار کسی روبه رویم ایستاده بود

اما کسی روبه رویم نبود. یک لحظه حس کردم کنار رفت ناخدا  
گاه به گوشه ای که حس کردم رفته نگاه کردم. آرام نفسم را  
بیرون فرستادم. چیزی انجا نبود فقط یک لحظه دو گوی زرد رنگ  
روشن و خاموش شد مثل چشمهای گربه به وضوح لرزیدم. پاهایم  
جان تکان خوردن نداشتن لرزان به سمت در رفتم دو یا سه بار  
زمین خوردم

ان فاصله ی ۲۰ متری تا جلوی در برایم مثل ۱۰۰ کیلومتر شده  
بود انگار هرچقدر من جلو می رفتم در عقب می رفت  
. با بدبختی چهار دست و پا پله های زیر زمین را بالا امدم  
. خودم را وسط حیاط انداختم و چشمهایم را بستم

صدای مادر کاظم که اسمم را پشت هم صدا می کرد در گوشم  
پیچید هر چقدر سعی کردم بلند شوم اما پاهایم جان نداشتن به  
قدری ترسیده بودم که با باز کردن چشمانم تمام محتویات معدم  
خارج شد

. عصمت خانم سریع بالای سرم نشست یا خدایی گفت  
. فرحناز چت شد تو دختر چرا شبیه مردها شدی پاشو دختر - نگاه  
کن چه گندی زدی صبح حیاط را شسته بودم. خدا این دیگه

کی بود نسیب ما کردی بیچاره بچم خیر سرمون بر اش زن گرفتیم  
خل بود مریضم شد. خدا به دادمون برسه

عصمت خانم انقدر کنار گوشم غر زد که ترسم و فراموش کردم  
: ارام گفتم

خودم تمیز می کنم-

نگاهش کردم

با خودش گفت : (دختره ی احمق فکر کرده ما کلفتشیم بزنم  
همینجا آش و لاشش کنم هم خودم هم بچم از شر این نکبت خلاص  
). شه

: سرم را تکان دادم و گفتم

عصمت خانم یک لحظه سرم گیج رفت حالم بد شد . گفتم الان -

خوبم الان اینجارو هم تمیز می کنم

: نگاه چپکی کرد و گفت

خدارو شکر بهتری اول یک اب به دست و صورتت بزن حالت -

جا امد اینجا رو تمیز کن

: در چشمانش نگاه کردم و گفتم -

چشم - « چشم و زهر مار دختره ای احمق »

اگر می دانست افکارش را میخوانم شاید در فکر کردن دقت بیشتری میکرد.

بلند شدم خودم را تا روی تختی که کنار حیاط گذاشته بودن کشیدم.

کمی نشستم تا حالم بهتر شود.

از همینجا هم بدون نگاه کردن می توانستم نگاه خصمانه ی عصمت خانم را حس کنم.

سمت شیر اب کنار حیاط رفتم ،ابی به دست صورتم زدم و حیاط را شستم.

دیگه نزدیک ظهر بود باید غذا درست می کردم سمت آشپزخانه رفتم هنوز دست به قابلمه نرسیده بودم که صدای

کاظم را پشت سرم شنیدم

زیر زمین را تمیز کردی؟ -

نگاهش کردم مثل همیشه اخم کرده بود

دوست نداشتم بدان در ذهنش چی می گذرد

اما این چیزی نبود که دست من باشد

دختره ی احمق به هیچ دردی نمی خوره اگر از باباش،نمی (

ترسیدم هم روز اول پرتش کرده بودم تو خیابون مثل آشغال

(زندگی کنه

کاسه ای چشم پر اشک شد اخه من مگه چکار کرده بودم هیچ  
کس من را نمیخواست

: کاظم با یک حالت چندشی لبخند زد و گفت  
چته بچه گربه؟ -

:سرم را تکان دادم و گفتم  
هیچی -

:با غیض گفت -

زیر زمین وتمیز کردی؟ -

. نه - بیا برو زیر زمین خراب شد را تمیز کن فردا کار دارم -  
. اخه من -

تو چی؟ -

:عصمت با پوزخند گفت

حالش بد می شه. صبح نبودی ببینی چه حالی شده بود. از زیر -

زمین بیرون امد همینجا تو حیاط بالا آورد

چی. حالش بد شد، ان وقت بابت چی بالا آورده؟ -

. فکر کنم خانم از کثیفی انجا حالش بد شد -

کاظم دست انداخت و موهای بافته شده ام را گرفت وکشان کشان



سمت زیر زمین برد

از ترس جیغ می زدم و التماس می کردم. کاظم هم، کم نمی گذاشت مادر و پدرم را فش می داد

خانم بزرگ را لعنت میکرد که یک زن دیوانه را بهش، انداخته نزدیک زیر زمین رسیدیم خودم را روی زمین انداختم و التماسم را بیشتر کردم

کاظم لقد محکمی به شکم زد از درد به خودم پیچیدم صدای خیلی بدی از توی زیر زمین بلند شد انگار همه ی وسایل با هم روی زمین ریخت

کاظم روی زمین رهایم کرد وبا عصمت سمت زیر زمین رفتن : با التماس گفتم

نرید اونجا یک چیزی هست-

: کاظم با حرص گفت

مثلا چه کفتی؟ -

بعد در زیر زمین را باز کرد و داخل رفتن خودش اول رفت بعد مادرش

هنوز داخل نرفته بودن که کاظم و مادرش هم زمان شروع کردن . داد زدن

من عقب ،عقب رفتن از ترس به خودم می لرزیدم  
 .انقدر عقب رفتم که خوردم به دیوار.کاظم داد و بیداد می کرد  
 .عصمت دوباره جیغ زد  
 .دستانم را روی گوشه‌هایم گذاشتم.تا صداشون را نشنوم صدای چیز  
 .دیگه ای هم می امد انگار می گفت پدرت را در می آورم  
 .کاظم با داد گفت: عصمت بگیرش نگذار در بره  
 .مادرشم با جیغ گفت بگذار بره وحشی می شه دوباره چنگمون  
 .می زنه  
 بعد گربه ی سیاهی وسط حیاط پرید .انقدر سیاه بود که اگر شب  
 بود دیده نمی شد. همون طور وسط حیاط ایستاده بود و نگاه من  
 می کرد به با آمدن عصمت پرید روی دیوار .عصمت هر چندتا  
 دمپایی سمتش پرت کرد بهش نخورد روی دیوار نشسته بود و  
 .چشم از من بر نمی داشت  
 . حس کردم چیزی داره می گه .اما برام گنگ بود  
 کاظم لنگ لنگان از زیر زمین بالا امد و با حرص گفت گربه ای  
 .بی پدر و مادر پایم را داغون کرد ننه فکر کنم پام شکست  
 چکار کردی مادر ؟ -  
 .هیچی، نفهمیدم چی خورد به پام -

نگاهم کرد . من هنوز گوشه ای دیوار کز کرده بودم  
 . هوی دختر چه مرگته چرا کز کردی وزل زدی به ما  
 : مادرش با حرص گفت  
 ذلیل مرده نمی توانستی بگه گربه است میگه یک چیزی -  
 .انجاست

:کاظم ستم امد و لقدی به پام زد وگفت  
 . پاشو برو انجا را تمیز کن -  
 .سعی کردم از جام بلند بشم اما نشد  
 .سرم تیر کشید و دوباره مجبور شدم سر جام بنشینم  
 :کاظم دستم وگرفت وبا حرص گفت  
 پاشو بابا ،دستم را محکم کشید وبا ضرب پرتم کرد سمت زیر -  
 زمین

نگاه گربه ی روی دیوار کردم هنوز همان جا نشسته بود. کمی  
 . جابه جاشد.کاظم کمی از پشت هلم داد تا راه بیوفتم  
 .برو تا حالا گربه کسی را نخورده -

نگاه عصمت خانم کردم چیزی نمی گفت فقط،توی افکارش تا می  
 توانست من و خانواده ام را با فحشهای زیبایش مستفیض می  
 کرد.

در دل خدا را صدا کردم آخر چرا باید از چاله درمیآمدم و درچاه  
میافتادم.

از پله های زیر زمین پایین رفتم دستم را به کناره ی دیوار که رنگ  
سیمان کاری جدید بر روی آن بخوبی دیده می شود گرفتم و آرام  
پایین رفتم.

درست بود هیچ کس انجا نبود آن حس سنگینی صبح را دیگر  
نداشتم.

نفس عمیقی در آن هوای غبارآلود کشیدم سعی کردم  
افکار و احساساتم را با شعر خواندن کنترل کنم.

چه نسبت است برندی صلاح و تقوا

سماع و عظم کجا نغمه رباب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد

چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا چو کحل بیش ما خاک استان شماس

کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین سیب خندان که چاه در راهست

کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال

خود ان کرشمه کجا رفت وان عتاب کجا



..خدایا نفسم در سینه حبس شد

بدنم می لرزید اشکام سرازیر شده بودنخواستم داد بزنم اما هرچقدر سعی کردم نشد. انگار مادر زاد لال بودم.

( چیزی کنار گوشم ارام گفت): هیسسس چشمهایم رامحکم بستم و اشکهایم تمام صورتم را خیس کرده بود.

به سختی نفس می کشیدم

با لمس شدن صورتم مثل برق گرفته ها از جایم بلند شدم.فقط جیغ می زدم سمت در زیر زمین شروع به دویدن کردم اما در باز نشد در بسته بود. شروع کردم مشت زدن انگار کسی در خانه نبود که در را باز کند.

دوباره خواستم به در مشت بزنم اما دستانم در هوا ماند هرچقدر سعی کردم دستانم را پایین بیاورم نشد انگار دستانم در هوا خشک شده بود .

. دوباره کنار گوشم آن صدا را شنیدم

آرام باش عزیزم من به تو آسیبی نمی رسانم من آمدم کنارت )  
(.باشم

زیر پاهایم خالی شد و نقش بر زمین شدم. اما روی چیز نرمی افتادم.

. صداها نامبهمی میشنیدم اما صدای آشنایی که اسمم را صدا میکرد که به دل و جانم چنگ میزد.

فرحناز دخترم بلندشو چشمایت را باز کن عزیزم بلند شو اخه -  
چرا انقدر تو مظلومی باشو اعتراض کن که چرا بدبخت کردم  
.چرا گذاشتم مادرم هر کار دلش خواست سر تو مادرت بیاره  
صدای گریه ی مردانه اش باعث شد تمام توانم را جمع کنم و  
چشمانم را باز کنم.

با باز شدن چشمهایم پدرم با ذوق دستش را به آسمان بلند کرد  
و خدا را شکر کرد، خم شد و پیشونیم و بوسید. بعد شروع کرد  
پرستار را صدا کردن.

. بابا خوبی ،اگر بدونی چه به روزم آوردی مردم وزنده شدم -  
اخره مگه چه بلایی سرت آوردن که این طوری شدی مردک بی  
ناموس ، ببین چه بلایی سر دخترم آورده ،زیر بارم نمی ره  
:پرستار وارد اتاق شد وبا مهربانی گفت

خوب،خوبه بالاخره بعد دو روز رضایت دادی چشماات و باز کنی -

.. سروم را چک می کرد. که سعی کردم چیزی بگم  
(به سختی گفتم :) باباهمین یک کلمه باعث شد گلویم انقدر درد بگیره  
که دیگه

نتوانستم حرفی بزنم

. پدرم سرش را سمتم خم کرد

. جانم بابا، بگو نورچشمم-

. سعی کردم بگم خوبم اما نشد

پرستار لبخندی زد و گفت تا دوسه روز دیگه صدات بر می گرد

بخاطر جیغ هایی که زدی کمی گلوت آسیب دیده خوب می شی

. عزیزم

. پدرم آرام سرم را نوازش کرد

. آرام باش بابا خوب می شی الان باید استراحت کنی-

:پرستار

درسته بهتر استراحت کنی . یک ساعت دیگه میام پانسمان زخم -

. هاشو عوض میکنم

بعد از اتاق بیرون رفت

بعد از رفتن پرستار نگاه پدرم کردم که بالاسرم ایستاده بود

چیه بابا جان چرا این طوری نگاهم می کنی؟ -چرا چشمای -



. قشنگت ویر آب میکنی دردت به جونم  
 .دیک دفعه در باز شد و خانم بزرگ وارد اتاق شد  
 مثل همیشه مرتب و شیک پوش، باعصایی که در دست داشت  
 .درست مثل شاهزاده ها می بود  
 .با چشمهای برزخی نگاهم کرد  
 !!.آن مردک هم نتوانست تو را آدم کنه نه -

پدرم

.مادر چی می گید؟کم مانده بود فرحناز را از دست بدم -  
 .بادمجان بم عافت نداره -  
 اشکهایم از روی صورتم سمت شقیقه ام می رفت واز انجا روی  
 .بالشت می ریخت

پدرم نگاهم کرد، میتوانستم به راحتی ناراحتی را در چشمانش  
 ببینم اما باز هم درمقابل مادرش نتوانست از من حمایت کند  
 .وقتی نا امیدی را در چشمانم دید

:دندانهایش را روی هم فشار داد و از بین دندانهایش گفت.مادر شما  
 در جریان نیستین -

.بگو تا در جریان قرار بگیرم -

شما دخترم را به یک آدم الوات دادین یک آدم بدرد نخور ،این -

چهار ماه من مردم وزنده شدم هر روز برایم از گند کاریهای آقا می آوردن اخرش مجبور شدم از دور مراقبشون باشم. درست چهار ماه فرحناز را از خونه بیرون نیاورد ، عوضش خودش با پولهایی که شما بهش دادین که مثلا از دخترم مراقبت کنه تا کمبودی نداشته باشه حسابی خوش میگذرانده از خجالت پولهای من و شما در میامد.

اماچند روز پیش فرحناز و به بهانه ی تمیز کردن زیر زمین میاندازند داخل زیرزمین و در را به روش می ببندند و از خونه بیرون میروند و دو روز بعد برمیگردند. بدون اینکه فکر کنن چی به سر دختر بی چاره ی من میآید.

فرحنازم انقدر جیغ می زند که از حال میرود. اخرای شب همسایه ها از صدای جیغ و داد گربه عاصی میشوند . درخانه کاظم جمع می شوند هرچی در میزنند کسی در را باز نمیکنه تا اینکه پلیس خبر میکنند.

پلیس در خونه ی را باز می کنه و داخل می رود اما گربه ای پیدا نمی کنند انقدر گربه سر و صدا می کند که بالاخره را در زیر زمین پیدا می کنند ولی آنجا با جنازه ی فرحناز هم مواجه میشوند.

به من منم خبر می دهند که دخترتون حالش بد شده بردن بیمارستان .  
 وقتی من بالای سر دخترم ادم آقا کاظم شما هنوز  
 همراه مادر عزیزش در شهریار به سر می برد . اقا رفته بوده  
 مهمانی بدون زنش .

...اره مادر من دخترم را داشتن میکشتن بد میگین  
 : خانم بزرگ دستشو بالا برد و گفت  
 که چی؟ -

من با کاظم حرف زدم گفت نمیدانسته فرحناز داخل زیر زمینه  
 فکر کرده بود از زیر زمین بیرون امد. آراین تو دخالت نکن  
 شوهرشه، شاید فرحناز کاری کرده بود که مستحق این تنبیه بود  
 بعد از مرخص شدن از بیمارستان باید برگرده سر خونه زندگیش  
 تو هم شکایتت را پس میگیری تا کاظم آزاد بشه. مادرش انقدر  
 بهم زنگ زده برام عصاب نگذاشته

: پدرم کنترلش واز دست داد با عصبانیت گفت  
 اره میدونم شما حتی حاضر نیستین یک دقیقه با کاظم ومادرش -  
 صحبت کنید چون به نظرتون آنها آدمهای دون مایه اند انسانهای  
 بی فرهنگ و دور از تمدن ، اما دختر من نوه ی شما  
 .خانم بزرگ با عصبانیت داد زد وگفت این دختر نوه ی من نیست -

دختر منه خودتون خوب میدانید که دختر منه -

دخترم باید با ان ادمهای بی ارزشی مثل کاظم خان ساقی و مادر  
فالگیرش زندگی کنه کتک بخوره سیاه و کبود) چرا ( داد می زند  
چون من میگم. چون مادرش از همین طبقه بود -

پر از آه و حسرت به پدري نگاه کردم که شرمنده سرش را پایین  
انداخته بود

. پدري که از بودنش فقط اسمش را داشتم

. پدري که تمام کودکی ام با نبودنش سر شد

. پدري که بعد از ۱۵ سال هنوز ندارمش

:خانم بزرگ عصاشو به زمین زد و گفت

اجازه نمیدهم دوباره یک اشتباه و انجام بدی یک بار آن زن ما -  
را بدبخت کرد اجازه نمی دهم دخترش هم ما را بدبخت کنه.

. بخصوص این دختر عجیب و غریب

نگاه خانم بزرگ کردم. نگاهم نمی کرد چون میدانست اگر نگاهم  
کند می توانم نقشه های پلیدش را بفهمم تمام وجودم حس نفرتی که  
خانم بزرگ از من داشت را حس می  
کردم.

آرین حق اشتباه کردن نداری. پسرت آن ور دنیا منتظر تو که -

برگردی و با مادرش آشتی کنی.  
 ما نسبت به این دختر وظیفه ای نداریم  
 ما به اندازه ای کافی از این دختر مراقبت کردیم الان نوبتی هم  
 باشه نوبت خانواده ی خودشه  
 آنها غریبه نیستن که خاله و پسر خاله اش هستن هر کاری کنن از  
 پس هم بر میان چون از یک رگ وریشن  
 من فقط نظاره گر بی مهری زنی بودم که مادر بزرگم بود. سکوت  
 مردی که قرار بود حمایت کنه  
 ذهن و قلبش بهم می گفتن دوستت دارم اما کاری برای حمایت نمی  
 تواند بکند  
 خانم بزرگ سمت در رفت و گفت  
 من می روم امیرحافظ پایین منتظر مه شب هم بیا خانه ، آرتین  
 .داره میاد تا درباره ی مشکلاتت صحبت کنیم  
 خانم بزرگ بدون اینکه منتظر جوابی از سمت پدرم بشه از اتاق  
 بیرون رفت. پدرم از خشم دستانش را مشت کرده بود  
 سنگینی نگاهم را حس کرد سرش، را سمتم برگرداند نفس عمیقی  
 کشید و گفت  
 .غصه نخور همه چیز درست می شه-

. می دانم، می دانی چقدر دوستت دارم  
پر درد گفت

اما الان وقت لجبازی با مادرم نیست بخصوص حالا که همسرم -  
. برای رسیدن به هدفش پسرم را جلو انداخته  
دخترم عموت را که یادته؟-  
سرم را تکان دادم

چند وقیتی با پسرانش از آمریکا برگشته یادته که چقدر -  
دوستت داشت با اینکه مادرم مخالف بود تو بیای داخل عمارت اما  
او هر وقت میآمد تو را با خودش داخل عمارت میآورد کاری که  
من جراتش را نداشتم  
بهت قول میدهم عموت کمکت کنه طلاق واز این کاظم نامرد  
بگیری

لبخندی به حرفهایش زدم . حرفهایی که خودش هم به آنها اطمینان  
نداشت

ولی می خواست نور امید را در دلم روشن کند. انگار دیگر طاقت  
ماندن و نفس کشیدن در این اتاق را نداشت  
با صدای در هر دوسرمان را سمت در چرخانیدیم  
دو پرستار با وسایل پانسمان وارد اتاق شدن

هرچی فکر کردم یادم نیامد که جایی از بدنم آسیب جدی دیده باشه  
که نیاز به پانسمان داشته باشه

یکی از پرستارها کنارم ایستاد و کمی مرا چرخاند تا بتواند لباسم  
را بالا بزند

. لباسم را که بال زد کمی از پدرم خجالت کشیدم

:که با صدایی که از بغض کمی می لرزیدگفت

خدا لعنتت کاظم ببین چه بلایی سر این دختر آوردی بعد بی -  
طاقت از اتاق بیرون رفت

اگر پشتم آسیب دیده چرا درد نداره؟

یک ان سوزش بدی دست پھوی راستم حس کردم انگار داشتن  
درون کمرم آهن داغ فرو می کردن

با داد وجیغ و تکانهای بسیاری که به خودم می دادم کار را برای  
پرستارها سخت کرده بودم اما پرستارها را با هر زحمتی که بود

پانسمانم را عوض کردن ، به محض اینکه دست از روی کمرم  
برداشتن سوزش و دردش کمتر شدو من توانستم نفس بکشم

نفس عمیقی کشیدم

:پرستار نگاهم کرد وگفت

.دختر چقدر کم طاقتی -

زخمت انقدر ا عمیق نیست که کل بیمارستان را روی سرت  
گذاشتی.

..مگه چی شده پشتم ؟-

.سوختگی از نوع سطح دومه -

تا یکی دو هفته ی دیگه خوب می شوی.شوهرت با چی اینکار  
وکرده انگاری کفگیر داغ گذاشته پشتت

.در حال که وسایلشون را جمع میکردن تا بروند

.... ارام ودست وپاشکسته گفتم می شه ...منم ....زخمم ....را

.نتوانستم حرفم را کامل کنم گلویم به درد آمد

اره دوباره میشه دفعه ی بعد که خواستم پانسمانت را برات -

عوض کنم عکس می گیرم نشونت می دهم نگران نیاش زیاد

نیست اندازه ی کف دسته زود خوب می شه ردشم نمی ماند انقدر

.پماد و دارو هست .که زود خوب بشی با رفتن پرستارها چشمانم

را بستم نفهمیدم کی خوابم برد. دوباره

.با حس خفگی چشمانم را باز کردم

.کمبود اکسیژن باعث شد سختی نفس بکشم

.کنار گوشم صدای آرامی آمد

.هیس نترس من فقط اینجا تا کمکت کنم نترس -



نگاهی به اطراف کردم ،شب شده بود همه جا تاریک  
 ترس از تاریکی صدای مبهمی که جدیداً به سراغم می آمد حالم .  
 را بدتر کرده بود

دست لرزانم را سمت کلید بالاسرم بردم وکلید را زدم اتاق  
 روشن شد اما،کسی داخل اتاق نبود. حس میکردم چیزی داخل  
 اتاقه اما من نمی بینم

به پنجره نگاهی انداختم گربه ی سیاهی پشت پنجره نشسته بود  
 من این گربه را دیده بودم در خانه ی کاظم روی دیوار  
 انگار بهم لبخند زد وگفت درست شناختی  
 از ترس جیغ بلندی کشیدم

در باز شد ودوتا پرستار وارد اتاق شدن  
 با نگرانی علت جیغم را پرسیدن  
 با دست به پنجره اشاره کردم آنها پنجره را باز کردن و بیرون را  
 نگاه کردن.اما چیز غیر عادی انجا ندیدن یکی از پرستارها غرغر  
 کنان از اتاق خارج شد اما آن یکی  
 مهربان لبخندی بهم زد وسمتم آمد کنار تختم نشست و دستم  
 وگرفت

دخترجون چرا جیغ زدی از چی ترسیدی؟ -

چشمانش انقدر بی ریا بود که راحت می توانستم حرفهایش  
بدون گفتن کلمه ای بشنوم

دختری بیچاره انقدر شوهرش کتکش زده که عقلش را از دست  
داده بدبخت تو این سن کم ببین چه سیاه بخت شد بیچاره  
اما خیلی خوشگله، خوشگلی به چه درد می خوره مادرم راست  
می گه ها خوشگل نباش اما پیشونیت بلند باشه  
لبخندی به حرفایش زدم

سرم از حرفای بی سرو ته این پرستار به درد آمده بود با -  
اینکه یک کلام از آنها را به زبان نیاورده بود اما یک لحظه  
ارتباط چشمی کافی بود که به ذهنش دسترسی پیداکنم  
ارام گفتم ممنون. کمی آب دهانم را قورت دادم و دوباره گفتم  
ببخشید مزاحم شدم

انگار فهمید تمایلی به صحبت کردن ندارم گفت: -بهتره استراحت  
کنی. منم برم به مریضهای دیگه برسم کار داشتی زنگ بالای  
سرت را بزن

. بلند شد تا چراغ بالای سرم را خاموش کنه  
. هنوز دستش به کلید نرسیده بود که دستش را گرفتم  
. روشن باشه لطفا -

بدون حرف نگاهم کرد، سرش و تکان داد و از اتاق خارج شد.  
 بغض همچون طناب دار دور گردنم را می فشرد.  
 ادم چقدر می تواند تنها باشد؟ چرا کسی درست نمی گوید به چه  
 جرمی دارم مجازات می شوم؟  
 حس اضافه بودن را از همان کودکی در وجودم پرورش دادند. در  
 چشمان همه می دیدم که از من می ترسند و سعی می کنند از من  
 فاصله بگیرند.  
 هیچ کس اجازه نمی داد کودکش با من بازی کند.  
 خانم بزرگ تمام عمر سعی کرد قدرت را در دست داشته باشد.  
 و اجازه ندهد کسی بدون اجازه اش کاری انجام دهد جز عمو آرتین  
 که کاملاً از خانواده و رسم و رسوماتشان فاصله  
 گرفته بود.  
 هیچ وقت گریه های عمه آذر را از یادم نمی برم.  
 عمه دلش می خواست درس بخواند اما خانم بزرگ بدون در نظر  
 گرفتن خواسته ی او شوهرش داد با اینکه شوهرش اجازه داد  
 درس بخواند اما عمه همیشه از زور گویی مادرش ناراحت بود.  
 به خواست خانم بزرگ همه ازدواج می کردند و هیچ کس مخالفتی  
 نمی کرد اگر هم می کرد همان اول با برخورد شدید خانم بزرگ

سرکوب می شد

ان روز صبح که عصمت خانم و کاظم به عمارت آمدن را خوب  
یادمه .

. داشتم حیاط پشت عمارت را جارو می کردم  
:زری یکی از خدمتکارها آمد سراغم و گفت  
. خانم بزرگ کارت دارد -

.وقتی به اتاق خانم بزرگ رفتم .عصمت خانم و کاظم را انجا دیدم  
:خانم بزرگ خیلی سرد گفت  
.بنشین کنار کاظم -ترسیده بود. با چشماهیش می گفت بالاخره از  
شر تو خلاص می  
شوم.

هیچی نمی فهمیدم .چرا می خواست از دستم خلاص بشود آخر من  
که کاری به او نداشتم؟

.عصمت خانم دستم را گرفت و کنار کاظم نشاند  
.آنقدر معذب بودم که خودم را گوشه ی دیوار جمع کرده بودم  
:خانم بزرگ با پوزخندی نگاه از من گرفت و گفت  
الان عاقد می آید و فرحناز و کاظم را عقد میکند. بعد از عقد -  
می توانید فرحناز را با خودتون ببرید ، ماهانه مبلغی را به

حساب کاظم می ریزم تا فرحناز کمبودی نداشته باشد. یک دونگ ..... از مغازه

صدای خانم بزرگ را دیگر نمی شنیدم. فقط، لبهایش تکان می

. خورد. من هنوز در جمله ی اولش مانده بودم

. می خواست من را به عقد کاظم در بیاورد

. از سر جایم بلند شدم و اروم گفتم من شوهر نمیکنم

. جوابم سیلی محکمی بود که از طرف خانم بزرگ خوردم

. با عصبانیت داد زد و گفت کسی نظر تو نخواست دختره ی شوم

. عصمت خانم دستم را گرفت و دوباره کنار کاظم نشاند

. زری وارد اتاق شد و گفت عاقد آمد خانم

. کنار رفت، پیرمدی با یک دفتر بزرگ وارد اتاق شد

: خانم بزرگ که هنوز عصبانی بود گفت

. مشدی پس کجایی بیا دیگه -

پیرمرد سرش را تکان داد کنار صندلی خانم برگ روی زمین

. نشست درست روبه روی من و کاظم. دفترش را باز کرد

:چند جمله ی عربی همراه با اسم خواند بعد نگاه من کرد و گفت

وکیلیم.؟ -

من نگاهش کرد اما انگار لبهایم بهم دوخته شده بودن بغض راه

:گلویم را بست که خانم بزرگ با حرص گفت  
جوابش بله است که اینجا نشسته .تمومش کن حاجی من که تا -  
. شب وقت ندارم

(پیرمد نگاهم کردو سرش را تکان داد رو به کاظم گفت):  
وکیلیم؟کاظم نگاهم کرد وپوزخندی زد همان طور که با حقارت نگاهم  
می کرد گفت  
.اره. یعنی بله -

.بعد الکی خودش و عصمت خانم خندیدن

:خانم بزرگ سرش و تکون داد وگفت  
از حالا فرحناز زن تو باید حواست بهش باشه  
:عصمت خانم با چابلوسی گفت

.پس چی از این به بعد مثل دختر نداشته ام میماند -

اشکهایم هوس جوشیدن کردن انقدر بی دریغ میریختن که دل  
عصمت خانم هم لرزید و همراهم شروع کرد گریه کردن ،دل خانم  
بزرگ سنگ دل را شاید برای لحظه ای پشیمان کرد

اما انقدر دیر شده بود که کاری از دستش بر نمیآمد .نفسش را  
: کلافت بیرون فرستاد و رو به عصمت خانم گفت  
برید حالا ،فرحناز هم ببرید کمی وسایل به عنوان جهازیه -

براش تهیه کردم. با ماشین پشت سرتوم میاید.  
 باز عصمت خانم بساط چاپلوسیش را پهن کرد و قربان صدقه ای  
 خانم بزرگ رفت.  
 من بدون هیچ حرفی با چشمانی پر اشک از اتاق بیرون امدم. به  
 چه جرمی مرا مجازات کردن نمیدانم. ؟چند ساعت در را بودیم که  
 به تهران رسیدیم نمیدانم انقدر گیج و  
 سردر گم بود م که فقط متوجه شدم، صبح راه افتادیم و شب  
 رسیدیم.  
 به محض و رودم به خانه حس کردم هوایش قابل تنفس نیست.  
 سنگین، طوری که را حس کردم تمام ریه هایم پر از گرد غبار  
 شد. کمی سلفه کردم تا شاید بهتر نفس بکشم  
 عصمت خانم که انقدر خوشحال بود که حال من کوچکتترین  
 خدشه ای به خوشحالش وارد نکرد  
 چشمانش از پیروزی بزرگی خبر می داد، فکر می کرد حقش را  
 گرفته. از همان اول من را به چشم دستگاه چاپ پول دیده بود  
 صدای خرسی سکوت اتاقم را برهم زد که باعث شد من از  
 افکارم بیرون بیایم  
 دوباره صدای خشش بلند شد انگار چیزی به زمین کشیده می.

. شد نگاهی به اطراف کردم. چیزی نبود. هیچ چیز در اتاق نبود  
تختم به یک ان شروع به تکان خوردن کرد انگار می خواست  
حرکت کند اما نمی شد از ترس زبانم بند آمده بود دستانم را به  
دو طرف تخت گرفته بودم . ترس تمام وجودم را پر کرده بود چشمهایم  
از ترس بیش از اندازه باز شده بود. تمام بدنم عرق  
کرده بود

تخت از حرکت ایستاد تند تند نفس می کشیدم بدن از ترس می  
لرزید انگار از یک درگیری بزرگ جان سالم به در برده بودم  
نگاه ترسیده ام را به اطراف چرخاندم. در حالی که گریه می کردم  
آرم گفتم از جونم چی میخواهی چرا اذیت می کنی  
دوباره تخت تکان خورد دستهایم را به طرفین تخت محکم گرفتم  
و بلند بلند گریه می کردم

. نفسهایم به سختی بالا و پایین می شدن  
. حسش می کردم انگار اطرافم می چرخید  
: با صدایی که بخاطر گریه می لرزید گفتم  
. از جونم چی میخواهی دست از سرم بردار  
چراغ وسط اتاق شروع به خاموش و روشن شدن کرد انقدر



روشن و خاموش شد که با صدای بدی ترکید. با ترکیدن لامپ من هم جیغ بلندی کشیدم

صدای پرستارها را پشت در می شنیدم که سعی می کردن در را باز کنند.

حالا که اتاق تاریک شده بود دیگر چیزی نمیدیدم ترسم هم چند برابر شده بود

. در دل خدا را صدا می کردم

: صدایی بسیار کنار گوشم گفت

. صدایش نکن برایت کاری نمیکند. مثل همیشه تنهایت گذاشته-

چشمهایم را روی هم فشار می دادم . خدایا این دیگر چیست از جانم چه می خواهد

: پوزخند صدا داری زد و گفت

. همان جانت را میخواهم-

پنجره به شدت باز شد و نور کم رنگی وارد اتاق شد مثل نسیم

. ملایم از کنار صورتم رد شد و کنار گوشم نشست

. نترس من اینجام ادم کمکت کنم -

همان صدای داخل زیر زمین بود . خدایا اینجا چه خبر است . انگار

. حضورش باعث شده بود ان یکی برود

. خودم را روی تخت مچاله کردم پنجره باز بود و باد پرده را تکان می داد. چیزی به هیبت مردی

. چهار شانه کنار پنجره دیدم که با تکان خوردن پرده محو شد

. در اتاق باز شد و سه پرستار هم زمان داخل اتاق شدن

. یکی پنجره را بست یکی به سراغ من آمد تا بتواند کمی از ترسم را کم کند

. پرستار دیگر به سرعت از اتاق خارج شد

. من همچنان در شوک این اتفاق بودم

. پرستار آرام تکانم داد فرحناز خوبی با چشمهای خیس از اشکم

. نگاهش کردم و گفتم .خوبم ولی خیلی ترسیدم

.دختره ی بیچاره نگاه کن انقدر ترسیده کم مانده قالب تهی )

.کنه بیچارگی که شاخ و دم نداره انقدر بدبخته که یک همراه نداره

. (حداقل شب پیشش باشه

.چشمهایش حرف دل من را می زد

.من انقدر بیچاره و بدبخت بودم که در هفت آسمان خدا یک ستاره

.هم نداشتم

.پرستار

.دلت می خواهد تا موقعی که خوابت میبرد کنارت بنشینم-

در چشمهایش غیر حس ترحم و دلسوزی چیز دیگری نبود.  
 این بغض لعنتی در گلویم فرو نمیروود تا بگویم دلم می خواهد  
 تمام شب کنارم باشید من از تنهایی میترسم  
 :بازویم را در دستانش گرفت و اروم گفت  
 قوی باش دختر اگر من مثل تو زیبا بودم به تمام دنیا فخر -  
 میفروختم .چرا انقدر مظلومی ،محکم باش،نترس  
 اشکهایم با هر کلامش بیشتر و سریع تر فرومیریخت انگار تمام  
 کمبودهایم را به روخم میکشید  
 .نداشتن اعتماد بنفس، ضعیف بودن ،ترسو بودن  
 .پرستار در سکوت نگاهم می کرد  
 : صدایی که انگار از فاصله ی خیلی دوری می آمد گفت  
 راست می گوید قوی باش تو از این به بعد باید قوی باشی . ( -  
 .)اتفاقات زیادی در حال رخ دادن است که تو از آن بی خبری  
 . نگاهی به اطراف کردم کمی خودم را به پرستار نزدیک کردم با  
 صدایی توام با التماس  
 :بود گفتم  
 . همیشه اتاقم و عوض کنید-  
 : سرش و تکان داد و گفت

اره ، اینجا لامپش ترکیده اتاق تاریکه بیا ببرمت توی ان یکی -  
اتاق، فقط یک چیزی آن اتاق دوتختس اشکال نداره؟

: با خوشحال گفتم

.نه بهتر دیگه تنها هم نیستم -

:لبخند مهربانی زد و گفت

.خوبه پس بجنب تا یکی نیومده -

سریع از تخت پایین امد اما پهلویم تیر کشید. دستم را کنار تخت  
گرفتم تا بتوانم بایستم

چی شد ؟ خوبی دختر؟ -

. سرم و تکان دادم

.پهلوم خیلی درد گرفت -

.جای زخم -

.باسر حرفش را تایید کردم

.دستم را گرفت کمکم کرد آرام آرام راه بروم:پرستار

. تا آن اتاقه خیلی راه بیا ببرمت تو این یکی اتاق که نزدیک تره -

.پشت در که رسیدیم درد پهلوم کمتر شد

وارد اتاق شدیم دوتا تخت انجا بود یکی خالی بود اما روی آن

. دیگری زن جوانی نشسته بود

نگاهمان کرد و آرام سلام کرد

. در چشمانش نگاه کردم

خدا کنه از این آدمای عصاب خوردکن نباشه قیافش معلومه ( بچه پول داره پس چرا اتاق خصوصی نگرفته. بیخود نیست که

پول دار میشوند از اب هم کره می گیرن

ایشش چه ناز و غمزه ای هم داره پرستار را نگاه کن چطوری بهش چسبیده .حتما کلی پول بهش داده که این طوری مراقبشه .دیگه

. سرم وپایین انداختم

: آرام گفتم

سلام .حالتون خوبه ؟ -

. ممنون -

. ببخشید مزاحم شما هم شدیم

.امید وارم دوستای خوبی بشیم.زن لبخندی زد و سرش را تکان داد

.پرستار نگاهم کرد

(.چقدر مودبم هست )

برو دختر روتخت بخواب اینجا اتاقه دیگه تو نه یک بیمار -

.دیگه میآوردم

لبخندی زدم و سمت تخت رفتم و رویش نشستم

همه ی کارهام موند خدا کنه سر پرستار نیاد غر بزنه اصلا )

(حوصله اشو ندارم

چیزی لازم نداری من برم؟-

ممنونم از همه ی کارهایت افتادی ،بخاطر من کارهات عقب -

افتاد، ببخشید

نه مهم نیست، شما هم جزی از کارهام هستید-

هم اتاقیم نگاهی بهم کرد .با لبخند گفت اسمم سمیه است اسم تو چیه؟

-

فرحناز -

!خوشبختم فرحناز ،مهربون به نظر میای -

ممنون -

اهل صحبت کردن نیستی درسته؟-

نه زیاد -

الان هم دوست نداری صحبت کنیم؟ -

نه ،حرف میزنم گلوم درد میگیره -

چه لوس بچه پول دار عوضی ( باشه عزیزم هر طور راحتی )

لبخندی بهش زدم چه خوش خیاله فکر میکنه من پول دارم و

روی تختم دراز کشیدم. اخه چرا آدم ها انقدر زود همدیگر  
راقضاوت می کنند

:درحالی که دراز میکشیدم گفتم

.من پولدار نیستم

.نگاهش نکردم تا عکس العملش را ببینم

.سکوتش کافی بود بفهمم تعجب کرده

:نیم ساعتی از آمدنم به این اتاق می گذشت که سمیه گفت

.هی فرحناز نگاه کن این گربه رو پشت پنجره نشسته -سرم را از

روی بالشت برداشتم نگاه کردم باز هم همان گربه ی

.(سیاه، نفسم را فوت کردم و در دل گفتم (: سایه ی جدید منه

سمیه من می خواهم بخوابم ، چراغ را خاموش کنم؟ -

).(نگاهم کرد) ایشش نیومده امر ونهی میکنه

.خاموش کن بابا ، چقدر بیحوصله ای-

.بیحوصله نیستم عزیزم بدنم درد میکنه -

مگه چته؟ -

: بدون هیچ مقدمه چینی گفتم

.شوهرم از خجالتم در آمده ،حسابی کتکم زده -

باتردید نگاهم کرد ،داشت در نگاهم دنبال راست یا دروغ حرفهایم

میگشت.

پشتم را بهش کردم، دیگر نمی خواستم در چشمهایش نگاه کنم و  
فکرهایش را بخوانم. آنقدر از صبح دل دیگران به حالم سوخته  
بود که حال از خودم بهم میخورد

. صدای پش پشی میآمد

«تو باید قوی باشی» -

. سرم را بالا آوردم تا بهتر بشنوم

. سرم را سمت سمیه چرخاندم سمیه چیزی گفتی؟ -

!! نه -

.نگاه پنجره کردم، هنوز آن گربه ی سیاه پشت پنجره بود -

«درسته منم»

وای خدای من، سرم را از ترس زیر پتو بردم. می ترسیدم

.دوباره همان اتفاقات تکرار شود

.خدایا نمی خواهم دیوانه بشم خدایا اتهام نگذار -

خدایا بگذار در آرامش، زندگی کنم خدایا به خودت قسم من تحمل

ندارم، همین که فکرهای آدمهای اطرافم را میفهمم به اندازه ی

.کافی زجر آور هست. این موجودات را دیگر نمیتوانم تحمل کنم



انقدر با خدا حرف زدم که خوابم برد  
صدای داد و فریاد مردی باعث شد سرم را از زیر پتو بیرون  
بیاورم و نگاهی به اطراف کنم  
سمیه هنوز خواب بود و نگاهی به پنجره کردم از گربه ی سیاه  
پشت پنجره هم خبری نبود  
صدای شکستن چیزی سمیه را هم از خواب بیدار کرد  
نگاهم کرد و با اخم گفت  
اینجا چه خبره؟-  
!نمیدانم-

پرستار و چند مامور حراست سمت اتاقی که صدا از آن میآمد -  
دویدند  
از تخت پایین ادم . کمی کمرم تیر کشید اما کنجکاویم باعث شد به  
درد توجه نکنم . سمت در بروم  
ماموران حراست دست مرد جوانی را گرفته بودن و به زور او را  
باخود می کشیدن  
به خدا مادرت را به عزات مینشانم . طلاقتم نمیدهم همین )  
(طور که بچه ام را کشتی منم تو را میکشم  
:مرد داد زد و گفت

این بیمارستان را رو سر رئیسش و کارکنانش خراب میکنم -  
 با اجازه ی چه کسی زن من را عمل کردین؟-  
 پرستار با حرص گفت زن شما داشت می‌مرد اگر عملش -  
 نمی‌کردیم الان زنده نبود. در ضمن خانوادش رضایت دادن. مرد  
 چنار نعره ای زد که تمام پنجرها لرزید  
 می‌مرد؟ بهتر می‌گذاشتین بمیره-  
 نگاه هم همچنان سمت مرد بود  
 به زور مامورا روی صندلی نشست  
 سرش، را به دیوار تکیه داد و به گوشه ای خیره شد  
 خستم کردی من خاک بر سر عاشقت بودم دیوانم کردی هر )  
 روز یک برنامه یک ساز جدید هر روز یک دردسر دلم خوش  
 بچه ام بود چقدر باهات کنار ادم بی وجود آن بچه ، بچه ی خودتم  
 بود اخه مهر مادريت کجا رفت . کشتيش راحت شدي؟ ديگه  
 هيکلت بهم نمیخوره .؟ ای الهی بری زیرگل بلایی سرت میارم  
 (روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی  
 سرم را تکان دادم یکی مثل این عاشق زنش بود کمی مثل کاظم  
 چشم دیدن من را نداشت  
 سمت تختم رفتم

سمیه:

فرحناز چه خبره شده؟

فرحناز:

نمی دانم فکر کنم دعوای زن وشوهری-

سمیه مردشور هرچی مرده همهشون مثل هم هستن همه اش، داد -

وبیداد میکنند بدبخت زنش چی میکشد از دستش

باز هم قضاوت عجولانه ،سرم را تکان دادم وسمت تختم رفتم

. دوباره دراز کشیدم

شب اول در خانه ی کاظم یادم نمی رود .چقدر ترس و دلهوره

. داشتم که الان میاد من چکارکنم ،چکار نکنم

اما نیامد هیچ، به مادرش هم گفت: بهم بگوید حق ندارم پا توی

.اتاقش بگذارم

هر وقت هم در چشمایش نگاه کردم شاید تمایلی نسبت به خودم

در چشمانش ببینم اما دریغ یا فحشم میداد یا در ذهن کثیفش به

.دنبال نقشه‌ی جدیدی برای گرفتن پول از خانم بزرگ بود

تمام نیاز و لذتش را بیرون از خانه با دوستان و رفیقانش

میگذاراند .درست تمام چهار ماه غیر از زمانی که کتکم می زد

.دستش به دستم هم نخورد

فرحناز ،فرحناز ،کجایی درخت خنگ کجایی فرحناز وای ( فرحناز) ( به شکل ریتمیک

کسی اسمم را صدا می کرد اما خودش را نمیدیدم .چشمم به سمت در بود ببینم چه کسی این طوری من را صدا می زند؟ نگاه سمیه کردم انگار امروز حوصله نداشت .گوشیش را دستش گرفته بود وبا آن ور میرفت

. ( فرح فرح فرحناز فرحی کدوم گوری هستی بابا) لبخندی به لودگیش زدم

سمیه تو هم میشنوی؟-

چی را،؟ -

کسی من را صدا نمیکنه،؟ -

(نه،) دختره ی دیوانه -

!!نه بخدا دیوانه ،چیه ؟ یکی داره صدام می کنه-

!!نه خیالاتی شدی -

(خدا بخیر کنه چرا این دیوانه را آوردن اینجا (سرم را تکان دام وبهش اخم کردم.عادت کردم بهم از این طور

. حرفها بززن برام عادی شده

. پرستار جلوی در ایستاد وگفت بفرمایید این هم مریض شما

با کنار رفتن پرستار پسر جوانی وارد اتاق شد.  
لبخند بلند بالایی بر صورت داشت.  
خوب کدوم یکی از این خانمهای خوشبخت افتخار داره دختر -  
عموی بنده باشه

پرستار لبخندی بهش زد وبا دست من را نشان داد  
واو عجب دختر عموی دافی داشتیم خبر نداشتین .ببین چی )  
(ساخته عمو آرين دمش،گرم  
در دلم به هیزش خندیدم

با همان لبخند جلو آمد ودستش را دراز کرد وگفت من امیر حافظم  
،امیر حافظ سلطانی پسر عموی شما  
نگاه دستش کردم و بدون آنکه دست بدهم گفتم  
.سلام خوشبختم منم فرحنازم

:دستش را عقب کشید و سرش را تکان داد وبا پوزخندی گفت  
.خوب پس این طور دستم نمیدین -از شما زیاد شنیده بودم اما شنیدن  
کجا ودیدن کجا. با چشم  
.وابرو من را نشان داد

عزیز میدونست عمو چی ساخته نمیگذاشت پیام )  
(سراغت جیگر



دیگر را ندیده بودین؟

. نه -

چرا؟ -

:با اخم نگاهش کردم . آرام گفتم -

. ایران نبودن -

. صدایی از بیرون می آمد. بعد امیر حافظ و دو مرد دیگه داخل اتاق شدن

عمو آرتین را با اینکه از ۵ سالگی ندیدت بودم با همان نگاه اول . شناختم

سعی کردم بنشینم اما کمرم انقدر بد تیر کشید که باعث شد . صورتم را جمع کنم و آخی بگویم

عمو سمتم آمد و امیر حافظ، هم کنارش ایستاد که اگر کمک خواستم کمکم کند. عمو دست پشتم گذاشت تا بتوانم راحت بنشینم این جابه جایی باعث شد روسریم عقب برود و صورتم کاملاً معلوم شود.

:امیر حافظ با دیدن صورتم گفت

اوه اوه ببین چه سایه ی بنفش بادمجونی خوش رنگی کنار . صورتش زده اما دختر عمو سایه برای پشت چشم نه رو گونه

دستم که روی دست عمو گذاشتم تا راحت تر جابه جا بشوم کبودی آن هم دیده شد.

عمو آستین لباسم را بالا زد کبودی دستم بعد از دو روز انگار بیشتر شده بود تا بالای مچم رفته بود.

. عمو نچ نچی کرد و سرش را تکان داد

:پسری که تا الان ساکت بود گفت

.بابا چرا اتاق خصوصی نگرفتین براش.بعد با سر به سمیه که با کنجکاوای نگاه ما می کرد ،کرد

.تو برو با پرستار صحبت کن تا اتاقش را عوض کنند-

:تا خواست از اتاق بیرون برود.امیر حافظ،گفت

.امیرحسین یک چیزی هم بخر بخوریم-

.امیر حسین سرش را تکان داد و بیرون رفت

.چند دقیقه بعد با پرستار برگشت

: پرستار با مهربانی نگاهم کرد وگفت

- این بیمار را می گوید؟ ایشون اتاق خصوصی داشتن ولی چون -

همراه نداشتن و می ترسیدن آوردیمشون اینجا .اگر امشب همراه

.دارند اتاقشون را عوض می کنم وگرنه همینجا بمونن بهتره

عمو نگاه پرستار کرد وگفت : از چی بترسه دختر به این -



بزرگی؟ بعد نگاه من کرد

پرستار سرش را تکان داد و گفت شما دیشب اینجا نبودین که -  
در اتاقش بسته شده بود لامپ وسط اتاق تریکیده بود این دختر  
انقدر جیغ زد که حنجرش پاره شده بود  
رنگ نگاه عمو تغییر کرد. پشت به من کرد و رو به دو پسرش  
گفت:

برید برگهای ترخیص و امضا کنید از اینجا میریمش  
: پرستار گفت. باید پزشکش تایید کند -

:امیر حسین

.تایید می کنه شما بیاید بگید کجا را ما امضا کنیم

.با تعجب گفتم : چرا؟ باید بریم

: برگشت نگاهم کردم سرش را کمی خم کرد و کنار گوشم گفت  
آمده سراغت درسته؟-

چی ؟ کی آمده سراغم؟-

یک مرد عجیب با چشمای درخشان ،که فقط شبها میاد ان هم -  
. از تاریکی

. دست عمو را محکم گرفتم

شما هم دیدینش؟ -

:سرش را به معنی نه تکان داد و گفت  
سراغ مادرت می آمده -

مادرم ؟ -

این دو روز به اندازه ی تمام این ۱۶ ، ۱۵ سال که هیچ کس حرفی  
از مادرم نمی زد از مادرم می گفتن

:نفهمیدم کی پسرا کار ترخیص را انجام داده بودن امیرحافظ گفت  
بجنین : خانم بزرگ الان به امیرحسین زنگ زد :- امیر حسین  
آن کاظم عوضی را آزاد کرده فرستاده بیاد دنبال فرحناز بجنید -  
بریم

عمو بلندم کرد .وای از کمرم دردش انقدر زیاد بود که ناخدا گاه  
جیغ زدم

امیر حافظ سمتم آمد گفت چته؟

. کمرم درد گرفته -

پشتم رفت گفت ببینم مگه چی شده اه وناله می کنی . کمی لباسم

. را بالا زد خجالت می کشیدم دستم را روی لباسم گذاشتم

روی دستم زد وگفت دستت را بکش بچه من وداشتم هر دودکتریم  
دستم را کنارم روی تخت گذاشتم ،از خجالت ملافه را مچاله می  
کردم

. امیر حسین هم کنار امیر حافظ ایستاد  
 : پانسمان را باز کردن هر دوبا هم با حالت عصبانیت گفتن  
 با چی این کار را کرده ؟ -  
 امیر حافظ با دندانهای بهم ساییده گفت بی پدر روانی . بریم این  
 درمانش با پانسمان و این آشغالها نیست باید زالو بندازیم تا  
 . اول عفونتش از بین ببره: امیر حسین  
 . بریم  
 . امیر حافظ پانسمان را دوباره بست  
 . عمو : من برم ویلچر بگیرم  
 . با کمک عمو و امیر حسین رو ویلچر نشستم  
 انقدر سریع از بیمارستان خارج شدیم که نمیدانم وسایل  
 . و لباسهایم را گرفتن یا نه  
 . تمام مسیر از درد و سوزش کمرم فقط گریه میکردم  
 امیر حسین چند باری به هم نگاه کرد . عمو که کنارم نشسته بود  
 . نوازشم می کرد تا شاید تسکینی باشه بر دردهایم  
 : امیر حافظ که پشت فرمان بود گفت  
 بابا بسه بچه چرا انقدر آبغوره میگیری. الان برسیم همه فکر -  
 می کنن با خودمون دلچک آوردیم . واچی میگی پسرم؟ -

اخه نگاه کن بابا جان صورتش، که مثل برف سفیده ، دماغشم -

. قرمزه. دورچشماش هم کبوده

: امیر حسین پوفی کرد و گفت

.من نگران خانم بزرگ هستم

.نترس داداشم کُرک و پرش ریخته نمیتونه مارا بکشه که -

بازم خیلی کارها ازش بر میاد؟ بهتر چند وقتی آفتابی نشویم، -

فرحنازم بفرستیم لوسانات آنجا جاش، امن تره

: عمو

.امیرحسین درست می گه ،امیر حافظ برو لواسانات

:امیر حسین-

.قبلش یک دارو خانه پیدا کن وسایل پانسمان بگیریم-

.به روی چشم هرجا دارو خانه دیدی بگو نگه دارم -

.امیر حافظ از داخل آینه نگاهم کرد

.دقیقه بعد ماشین کنار دارو خانه ای ایستاد ۵

.عمو رفت سوپرمارکت خرید کنه .امیر حسین هم رفت دارو خانه

:امیر حافظ سمت عقب کمی چرخید نگاه من کرد و گفت فرح خانم

دماغو چطوره ؟ نگاهش کن چرا رنگت پریده ؟ الان این

رنگ پریدگیت مال درد یا چیز دیگه؟

. متوجه ی منظورش نشدم ،نگاه چشمایش کردم لبخند می زد  
چیزی لازم نداری؟ -

. دید گیج نگاهش میکنم

. لوازم بهداشتی منظورم دختر خنگ -

.(سرم را پایین انداختم واز خجالت با آرامترین صدا گفتم (نه  
خندید و آنجا بریم هیچی دم دستت نیست بهتر همین الان هرچی  
لازم داری رو برات بخریم

عمو در را باز کرد و کنارم نشست .یک نگاه به من کرد و یک  
. نگاه به امیر حافظ

بازچه آتیشی سوزوندی امیرحافظ ؟ -

من هیچی؟فقط بابا جون من برم یکم چیز میز برای این -  
دلکمون بخرم پیام

. من خوراکی خریدم-

خوراکی می خواهم چکار ؟ -

: بعد از ماشین پیاده شد. عمو دستی به بازوم کشید وگفت

دختر چقدر شبیه مادرتی همان قدر زیبا با چشمهای مهربان .

.کمی روسریم را عقب داد ونگاهی به موهایم کردفقط مادرت موهای  
طلایی با چشم های عسلی داشت اما تو چشم

و ابرت مشکیه فکر کنم به آرین رفته؟  
 در ماشین باز شدو امیر حسین سوار ماشین شد  
 نیم ساعتی بود که منتظر امیر حافظ بودیم. عمو با بی حوصله گی  
 . گفت: معلوم نیست باز کجا سرش بند شده  
 از بس این بشر خنگه هر جا بره چشمش به یک زن بیوفته -  
 تمومه بساط کر کر و خنده را راه میاندازه  
 هنوز حرف امیر حسین تمام نشدت بود بابا گفت امیر حافظ آمد ،  
 امیر حافظ از آن طرف خیابان سمت ماشین می آمد، دوتا مشما  
 در دست داشت که صندوق عقب ماشین گذاشت بعد سوار ماشین  
 شد.

:امیر حسین پرسید

چی خریدی؟

.امیر حافظ خندید و گفت : وسایل زروری یک خانم  
 بعد از توی آینه نگاهم کرد و خندید بلندتر خندید  
 من از خجالت سرم را پایین انداختم  
 خدا را شکر عمو و امیر حسین چیز دیگه ای نپرسیدن  
 . بعد از گذشت یک ساعت جلوی دربزرگی ایستادیم  
 امیر حسین در را با ریموت باز کرد و ما با ماشین داخل حیاط

شدیم ،زیبایی وبزرگی حیاط من را به یاد عمارت خانم بزرگ  
 . انداخت ،فقط اینجا به روزتر بود

.عمو و امیرحسین پیاده شدن

.امیرحافظ رو به من با شیطنت گفت بپر یابین دلک جون  
 اخمی کردم و در را باز کردم آرام پایم را از رکاب ماشین بیرون  
 . بردم تا پیاده شوم

نگاه امیر حافظ،کردم که پلاستیکها را از صندوق عقب برداشت و  
 سمت ساختمان رفت ،چشم از امیر حافظ،گرفتم و اطراف نگاه  
 کردم درختهای رنگارنگ با آن حوض زیبا واقعا به آدم آرامش  
 میداد برعکس خانه ی کاظم که از همان لحظه ی اول حس خفگی  
 داشتم اینجا آرامش را حس میکردم چشمهایم را بستم ونفس  
 .عمیقی کشیدم

.با صدای امیرحسین چشم باز کردم  
 .بریم داخل دختر عمو-:عمو کنارمان آمد وگفت  
 .کمک می خواهی -

. سرم را به طرفین تکان دادم  
 .نه خودم یواش یواش می آیم -  
 .نگاه امیر حسین کردم که با تردید نگاهم می کرد

. لبخندی زدم

.خودم می توانم -

.او تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و کنارم ماند

.پایم را روی زمین گذاشتم و آرام قدمی به جلو برداشتم

.کمرم آنقدر درنگرفت نفسی از آسودگی کشیدم

.آهسته آهسته قدم برمی داشتم ،امیر حسین با اخم نگاهم میکرد

انقدر جلو رفتم که به نزدیکی در ساختمان رسیدیم چند پله جلوی

. در بود

. تا خواستم پایم را بلند کنم و از پله بالا بروم

: امیر حسین بازویم را گرفت

همان طور که با اخم به زمین نگاه می کرد تا من پایم را روی

:پله بگذارم گفت فهمیدم دختر قوی هستی. بلدی تنها از عهده ی همه

چیز بر -

. بیای اما گاهی کمک گرفتن از بقیه خیلی هم بد نیست.دختر عمو

در سکوت نگاهش کردم که امیرحافظ هم به او پیوست و بازوی

دیگرم را گرفت سمت اتاق کنار در بردن. تا خواستم مخالفت کنم

:.امیر حافظ خنده گفت

:بیا حرف نزن دلک جون. در نیم باز را با پا کاملاً باز کرد -



خوش آمدی دلک جون -

نچی کردم و بازویم را از دستش بیرون کشیدم

چرا هی بهم میگی دلک -

خندید

امیر حسین سرش را تکان دادوگفت عادت میکنی برای همه -

اسم می گذاره

نگاهی به امیرحافظ کردم که با لبخند نگاهم میکرد بعد با لودگی

: مخصوص به خودش گفت

چه فرح جون ما اینیم دیگه -

سرمو تگون دادم با کمک امیر حسین سمت تخت رفتم

: امیر حسین پاهایم را روی تخت گذاشت وگفت

کمی استراحت کن تا یک ساعت دیگه پانسمانت را خودم -

عوض،کنم

اوه اوه خدا به دادت برسه پوستت کندس .این امیر حسین ما -

قبلا جلاد بوده الان از بس دل وجیگر مردم وریخت بیرون

ودوباره سرجاش گذاشت که بهش، دکترای تجربی دادن

لبخندی به امیر حافظ،زددم که با شوخیهایش سعی می کرد حس

غریبی نکنم

با ورود عمو به اتاق امیر حسین از اتاق بیرون رفت. عمو رو به  
:امیر حافظ گفت

بیا برو آشپزخانه یک چیز درست کن بخوریم تا این دختر هم -  
کمی استراحت کنه

چشم قربان من پست خودم را به شما تحویل میدم تا شما انجام -  
وظیفه کنید

:عمو. بیا برو زیاد حرف نزن -

.فعلا دلک جون -

بعد رفتن امیرحافظ عمو کنارم نشست. لبخندی بهم زد

می خواهی بخوابی ؟ -

.نه خوابم نمی یاد -

دوست داری صحبت کنیم ؟ -

.سرم را تکان دادم

دوست داری از شوهرت برام بگی،چطور آدمی یه؟ میشه با -

پول باهاش کنار بیام؟

. سرم و تکان دادم

.اره عاشق پولم،اصلا برای پول با من ازدواج کرد -

چند وقته باهاش ازدواج کردی؟ -

... چهار ماه . اما -

اما چی؟ -

.عمو من از کاظم میترسم -

.نمی خواد بترسی من وپدرت پشتتیم -

بابام کجاست؟ چرا نیومد دیدنم؟ -

:پوزخندی زد وگفت -خانم بزرگ روی پدرت تسلط داره الان پدرت زیر نظرش آب -

.بخوره خانم بزرگ می فهمه

چرا خانم بزرگ من را دوست نداره؟-

اخه نصف سرمایه ای که دستش مال پدر تو پدرم قبل مرگش -

نصف اموالش را به اسم بچه ی آرین کرده.آرینم غیز از تو بچه ی دیگه ای نداره

خانم بزرگ گفت یک پسر داره که منتظر بابام برگردره پیش ان -  
و مادرش

.اره داره اما بچه ی سالمی نیست، شاید زیاد زنده نمونه -

ناراحت شدم دلم برای برادری که ندیده بودم سوخت .با همان : ناراحتی گفتم

.چرا اموالشو به اسم پدرم نکرد -

این جریان خیلی مفصله باید سر فرصت برات تعریف کنم-  
 میشه از مادرم برام تعریف کنید؟ کی بود؟ چرا مرد؟ -  
 یکی یکی بپرس. من زیاد در جریان اتفاقاتی که برای مادرت -  
 افتاد نیستم فقط می دانم دختر یکی از رعیتا بود و صیغهی آراین  
 شد ، آراین هم برایش می مُرد نفشش به نفشش بند بود. اما با  
 نقشهی خانم بزرگ و سوسن زن آراین از هم جدا شدن  
 زن خیلی زیبایی بود که طمع داشتنش در دل خیلی ها بود  
 صدای فریاد امیرحسین توجهی ما را به خودش جلب کرد  
 . امیر حافظ به سرعت وارد اتاق شد و پشت پدرش سنگر گرفت  
 امیرحسین همچنان با عصبانیت داد می زد حافظ میکشمت  
 عوضی اخه چرا آرام نمی گیری مردک ۲۲سالته مثل بچه ها می  
 مونی.  
 امیر حافظ از پشت عمو سرش را بیرون آورد و با صدایی مثل  
 بچه و گفت : اا من که کاری نکردم  
 فقط، یکم اب بازی کردم  
 . امیرحسین وارد اتاق شد  
 بیچاره مثل موش آب کشیده شده بود هنوز آب از سر و روش می  
 چکید

با عصبانیت گفت حافظ خودت را مرده فرض کن  
 عمو نگاهی به امیر حافظ کرد. امیر حافظ، مثلاً خجالت کشید  
 و سرش را پایین انداخت و گفت: ببخشید. عمدی نبود. (عمو با حرص  
 برگشت و یکی زد پشت گردنش). ارواح عمت  
 حافظ از پشت عمو فرار کرد تا خواست از در بیرون برود امیر  
 حسین هم یکی دیگه زد تو سرش  
 با رفتن امیر حافظ نتوانستم لبخندم را پنهانم کنم  
 عمو نگاه من کرد و بلند خندید من که از اخم امیر حسین ترسیده  
 بودم با خنده‌ی عمو ترسم ریخت و من هم خندیدم  
 اره بخندین بایدم به شاه کارهای این ناقص العقل بخندیدن -  
 هی من خیلی هم عاقلم و گرنه دکتر نمی شدم -  
 اره ان هم چه دکتری فقط، دخترا و درمان میکنه -  
 مگه بده عشقم. من نمی توانم از این موجودات زیبا دل بکنم -  
 گم شو بابا مردک هیز -  
 من که صحبت‌های آنها انقدر تعجب کرده بودم دردم یادم رفته بود  
 : امیر حسین  
 من لباس عوض کنم، ناهار بخوریم بعد میام سراغ زخمت. اوکی -  
 دختر عمو

سرم را برای تایید حرفش تکان دادم.

با رفتن امیر حسین عمو بازویم را گرفت و به آرامی بلندم کرد بیا تا امیر حسین نیومده خودمون بریم تو آشپزخونه یک زنگم -

به آن بابای ترسوت بز نیم بگیم یک سر بیاد اینجا

لبخندی به مهربانی اش زدم

یک سوال بد جور در ذهنم بالا و پایین میشد

نمیدانستم بپرسم یا نه؟ میت رسیدم سوالم باعث ناراحتی عمویی بشه که تاز از راه رسیده ، عمویی که سالها از بودنش کنارم محروم بودم

فرحناز عمو چت شد؟ چرا رفتی تو فکر؟ -

!چیزی نیست -

!عمو اگر مشکلی هست بگو تا کمکت کنیم -

نه فقط یک سوال بد جور ذهنم را در گیر کرده -

چی عمو بگو عزیزم؟ -

چی شده که من برای همه مهم شدم چرا تا دیروز کسی نمی -

گفت فرحناز زنده است یا مرده؟

الان بابام شما پسر عمو هام پیداتون شده آن هم انقدر مهربان

:عمو بجای جواب دادن به سوالم گفت

ان موجود عجیب هم یادت رفت بگی -

نگاهش کردم هیچی در ذهنش نبود یا حداقل در آن لحظه به -  
چیزی فکر نمی کرد تا بفهمم در ذهنش چی می گذره. (واقعیتش مسئله پوله -)

صدا از پشت سرم بود امیرحسین لباسهایش را عوض کرده بود و به در تکیه داده بود

امیر حسین الان وقتش نیست. بعد بهش توضیح می دیم -

عمو خوب بهم بگید همیشه همه سعی میکنن همه چیز را از من -  
پنهان کنن اخر که میفهمم

اره عمو جان میفهمی اما به موقعش -

اخه موقعاش کیه ؟ من ۱۶ سالم شده نباید بدونم چه بلایی داره -  
سرم میاد

دلکک جون حرص نخور چه بدانی چه ندانی اینها هر کار -

دلشون بخواهد میکنند نگاه نمیکنن ۵سالته یا ۱۶سال

امیر حافظ که تازه از راه رسیده بود این را گفت و پشت میز قرار

گرفت درست به زمان کودکیم اشاره کرد همان زمان که با بی

رحمی تمام من را از پدرم جدا کردن و پدرم من را ترک کرد بی  
اختیار با یاد آوری آن زمان اشکهایم سرازیر شد

اره راست میگید الان وقتش نیست. وقتی مردم بهم میگید -  
نگاه امیر حسین کردم

نترس دختر کاری با خودت ندارن اینها دنبال ارث تو هستن )  
( ارثی که اینها را از نابودی نجات میدهد  
:نگاه عمو کردم و گفتم

. موضوع چیه؟ کدوم ارث -

. عمو نگاه امیرحافظ و امیرحسین کرد  
. کدومتون بهش گفتین؟-

. بهم نگفتن خودم فهمیدم-

چپ چپ نگاه امیرحسین کرد که با لبخند نگاهم می کرد . ( -  
( آفرین دختر عمو

. عمو بازوی امیر حسین و گرفت و از آشپزخانه بیرون برد

. من و امیر حافظ تنها توی آشپزخانه ماندیم

خوب دلقک جون چطور فهمیدی؟-

.نگو ذهن خونی کردی که باورم نمیشه

عموبهتر باورت بشه . فکرای مزخرفتم جلوی این بچه به ذهنت راه  
-

نده چون مغز پوکت جلوش مثل دفتر بازه



: امیر حسین سمت امد و گفت

باورش برام سخته اما چطوری ممکنه؟-

:امیر حسین

نمی دانم از بچگی این کار را میکردم. ذهن بعضی ادمها را -

نمی توانم بخوانم ذهن بعضی ها هم خیلی راحت و قابل فهمه مثل

امیر حافظ راحت میتوانم بفهمم توی ذهنشون چه خبره؟

:امیر حافظ -

.چه خوب پس بگو ببینم من الان چی تو ذهنمه -

( دلکک جون دلم میخواد اون لبات و یک جا قورت بدم )

.از خجالت سرخ شدم و اخمی بهش کردم و پرویی نثارش کردم

نگفتی چی تو ذهنم بود. ناخوداگاه لبم را داخل دهانم بردم. حس -

می کردم لب هایم سرخ شده

. امیر حافظ بلند خندید و دست زد

.ای ول بابا خیلی باحالی -

عمو بحث در این باره کافیه من خودم می دونم فرحناز جان تو این -

توانایی را داری ولی عمو جان کمی صبر کن قول می دهم پدرت

.بیاد همه چیز را بهت توضیح بده

سرم و تکان دادم و قتی نمی خواهند بهم بگن اسرار هم فایده

نداره

بعد از خوردن غذا به کمک عمو به اتاقم برگشتم. حس می کردم کسی داخل اتاق آمده نگاهی به اطراف کردم اما چیزی دست گیرم نشد.

امیرحافظ حتما باز شیطنتش گل کرده بود

: دراز کشیدم عمودر حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت  
. کمی استراحت کن -

چشم -

انقدر فضا ساکت و آرام بود که من خیلی زود خوابم برد

در خواب عمیقی بودم دیدم دختری روی قفسه ی سینه ام نشست ،چیزهایی میگفت اما من نمیفهمیدم ،دونفر دیگر هم از دوطرف دستهایم را میکشیدن، ترسیده بودم وسعی میکردم فریاد بزنم اما  
. نمی توانستم انقدر دست و پا زدم که نفس کم آوردم

با تکانهای دستی که صدایم می کرد من از ان حالت بیرون آمدم و  
با جیغ سر جایم نشستم

نفس نفس می زدم:امیر حسین

!چته دختر ؟منم نترس -

با ترس اطراف و نگاه کردم از پنجره بیرون را نگاه کردم غروب

شده بود.

کنار پنجره چیزی از نظرم گذشت. نمی دانم درست دیدم یا خطای دید بود.

نفس عمیقی کشیدم قدرشناسانه نگاه امیر حسینی کردم که با تعجب نگاهم میکرد.

چته بابا، امدم پانسمانت را عوض کنم. الان دارم میگما یکم - درد داره.

. لبخندی بهش زدم.

. اشکال نداره ممنونم که کمک میکنید -

اوه اوه چه با ادب. بخواب دختر عمو الان از تشکر کردن - پیشمون میشی.

امیر حسین لبخندی زد با چشم و ابرو اشاره کرد برگردم.

. کمی می ترسیدم چون می دانستم درد دارد.

:عمو داخل اتاق شد و گفت

چکار میکنید؟-

امیر حسین

!. می خواهم پانسمانش را عوض کنم. بهتره دراز بکشه-

. عمو دستم را گرفت و کمک کرد تا دراز بکشم.

به به اینجا چه خبره قرار کی را بفرستیم آن دنیا  
صدای خندان امیر حافظ لبخند بر روی لبانم آورد و کمی از ترسم  
را کم کرد

عمو روبه رویم نشست و دستم را میان دستانش گرفت. حس  
اینکه کسی را داری مراقبت باشدو تنها نیستی و نیاز نیست تنها  
درد بکشی. برایم تازگی داشت

لبخندی به عمو زدم او هم با بستن چشمانش بهم اطمینان داد  
خیالم راحت باشد، جای نگرانی نیست  
دارز کشیدم با بالا رفتن لباسم صورتم از خجالت داغ شد معذب  
: بودم. عمو کنار گوشم آرام گفت

راحت باش امیرحسین وامیر حافظ هر دو دکترا. خجالت نکش -  
. امیر حسین شروع کرد به باز کردن پانسمانم. کمی که پانسمان را  
کشید تا از روی زخمم برش دارد

درد بدی در کمر پیچید سعی کردم خودم را کنترل کنم. اما باز هم  
یک اخ گفتم وچشمهایم را روی هم فشار دادم  
امیر حسین

!ببخشید باند به زخم ت چسبیده -

امیر حافظ

با مایع ضد عفونی کننده خیشش کن راحت تر جدا می شه-

. چند لحظه بعد سوزش شدیدی را حس کرد

:ناله ام بلند شد . عمو دستم را کمی فشار داد و گفت

. الان تموم میشه -

امیر حسین به آرامی باند را از زخم جدا کرد. اما باز هم خیلی درد

گرفت چشمهایم را روی هم فشار دادم و لبم را زیر دندان قرار

دادم تا صدای ناله ام بلند نشود

امیر حسین و امیر حافظ باهم پیچ میگردن و کاری انجام

نمیدادند

. نگاه عمو کردم او هم به آن دونه نگاه میکرد

عمو چیزی شده،؟ -

. نه دخترم چیزی نیست - امیر حافظ

چیزی نیست دلک جون یک پوست کوچولو روی زخمته باید -

!. برش داریم وگرنه بعدا مثل گوشت اضافه می شه

. حرصم گرفت چرا هی بهم میگفت دلک جون

: با حرص گفتم -

!! بهم نگو دلک جون-

یک نسیم خنکی را کنار صورتم حس کردم نگاه پنجره کردم ، اما

بسته بود

:امیر حافظ خندید و گفت

اماده باش تا این پوست را برداریم یکم درد داره چون -  
وسط، زخمت

با حس چیزی روی زخمم درد تا مغز استخوانم رفت  
جیغی زدم که کل شیشه های ساختمان لرزید-

:امیر حسین سریع گفت

تموم شد تموم شد. ببخشید. لامپهای ساختمان روشن خاموش -  
شدن

هر سه نگاهی به لامپ وسط اتاق کردند: بچه ها دست بجنبانید  
،یک وقت برق میرود. زخم این بچه  
باز میماند

: من که از درد هنوز نمی توانستم درست نفس بکشم گفتم  
. نه نه به من دست نزنید

دستم را پشتم بردم تا مانع کار آنها بشم

:امیر حافظ، روی دستم زدوگفت

...دستت را بکش بچه

صدای داد امیر حافظ و امیر حسین بلند شد

. عمو با گفتن یا علی سمت آنها رفت  
یگانه

.. کمی نیم خیز شدم تا بتوانم بلند بشم و پشتم را ببینم  
. امیر حافظ، کنار دیوار بی حال نشسته بود

فرحناز

چی شده؟ -

امیر حسین

امیر حافظ یک دفعه به عقب پرت شد؟ -

چرا؟ -

:عمو

. فکر کنم اتصالی برق علتش باشه. اینجا سیم کشی هاش قدیمیه-

:امیر حسین

. بعیده ما که دست به برق نزدیم -

:امیر حافظ با ناله گفت

به نظر خودمم برق بود قشنگ حس کردم برق از بدنم رد شد. با

چشم اشاره ای به پاهایش کرد و گفت پاهام خیس بود دمپایی هم

. نپوشیده بودم

:عمو رو به من و امیر حسین گفت

من امیر حافظ میبرم تو اتاقش استراحت کنه امیر حسین تو هم -  
 زودتر زخم فرحناز و ببند: امیر حسین با نگرانی گفت  
 کمک نمی خواهید؟ -

عمو به یک کلمه اکتفا کرد ( نه ) امیر حافظ فقط سرش را به  
 عنوان نه تکان داد

امیر حسین سمت تخت آمد و گفت دراز بگش تا زخمت و پانسمان  
 کنم.

درد نداره دیگه،؟ -

انه جوجه ماشینی -

چی جوجه ؟

اِتا الان داداشش بهم میگفت دلک جون حالا هم این میگه جوجه  
 با تعجب نگاهش کردم اما بدون اینکه حرفی بزنم دراز کشیدم  
 دراز کشیدم

با حس سنگینی با خودم گفتم یک چیزی توی این اتاق هست با  
 کنج کاوی نگاه اطراف کردم

:امیر حسین

دختر انقدر تکون نخور دیگه! چراهی کج وکوله می کنی خودت  
 را؟



اخه انگار یک چیزی اینجاس -

(هیس (جیغی زدم یک دفعه از جایم بلند شدم. و درست در کنار امیر حسین قرار گرفتم

:که امیر حسین هینی گفت

.چته بابا کشتی منو یک پانسمان خواستیم بکونم -  
اون اینجاس-

کی ؟ -

!!اون موجود عجیب-

صدایی کنار گوشم تمام ترسم را از یادم برد.

.مثل مسخ شده ها نمیتوانستم تکان بخورم

صدای امیر حسین کنار گوشم را نمی شنیدم.فقط حس میکردم  
.چیزی می گوید تا آرام شوم

نگاهی به چشمانم کرد لبخندی زد وگفت

(دختر جون مراقب خودت باش دوست و دشمنت را بشناس (.وقتی  
تعجبم را دید دستم را ول کرد و از کنارم بلند شد

.وقتی داشت از اتاق بیرون می رفت دوباره نگاهم کرد

یگانه

روی تخت نشستم .موهایم را بالای سرم بستم وپاهایم را در

.آغوشم جمع کردم

سرم را روی پاهایم گذاشتم و اجازه دادم اشکهایم مرهمی شود بر دردهایم

.حس کردم پایم کمی کشیده شد-

سرم را از روی پایم بلند کردم .کنار پنجره ایستاده بود .مثل یک روح با آن چشمهای درخشانش بقدری من را میترساند انگار تمام بدنم یک مرتبه یخ می بست.کمی عقب رفتم. در دل خدا را صدا کردم

.محوشد. انگار اصلا انجا نبوده

سرم را در اتاق چرخاندم نبود .با ترس زیر لب گفتم این چه بلایه .که سرم آمده

(من بلا نیستم من برای کمک آمدم بهم اعتماد کن )

.جیغ کشیدم و به سرعت از اتاق بیرون رفتم

به محض خروج از اتاق به جسمی خوردم..سرم را به

.سمت اتاق برگردانم وبا دست اتاق و نشان دادم

هر دوبازویم اسیر دستان پر قدرتش قرار گرفت وتکانم داد ،

.فرحناز نترس چیزی نیست به من نگاه کن-

.صدای دادی مانع از ان شد که نگاه مرد روبه رویم کنم

آنجا چه خبره؟-

. با بغض سمت صدا برگشتم پدرم بود . پدر چه واژه های عجیبی خودم را از میان دستان امیر حسین بیرون کشیدم و بی اختیار سمت پدرم رفتم

سریع در آغوشش جای گرفتم و سرم را میان شانه اش قرار دادم. امنیت تنها واژه ای بود که می توانم درباره ای حسم بگویم . آرامش انگار همه چیز تمام شد . نه ترس نه نگرانی بابا آمده ، اینجا را هم پیدا کرده با دست اتاق و نشانش دادم -

.وگفتم آنجاست تو آن اتاق

. سر بلند کردم تا نگاهش کنم

.با خشم نگاه امیر حسین میکرد

حالم از همه تون بهم میخوره پسرهای رزل همه تون دنبال )  
(منافع خودتونید من خاک بر سر هم هیچ غلطی نمیتونم بکنم  
.نگاه امیر حسین کردم

جوجه ماشینی بقلی. ترسو هرچقدر بخواهی قوی باشی بازم )  
نمیتونی.دلم برات می سوزه بدجور وسط ماجرای گیر افتادی که  
(هیچ سهمی ازش نداری

با تعجب نگاه امیر حسین کردم . این ماجرای که در ذهنش بهش

فکر میکرد چه بود

دستان پدرم دورم محکم ترشد و به حالت تهدید رو به امیر حسین گفت:

فاصله ات را با فرحناز حفظ کن

وقتی دخترت را سپردی به من یعنی به من وپسرام اعتماد کردی -  
..پس تهدید نکن

صدای عمو بود که از بالای پله ها می آمد

: همان طور که از پله ها پایین می آمد گفت. نیومده گرد و خاک  
کردی آرین خان-

بهتر از پسرت بپرسی ،چرا بازوهای فرحناز وگرفته بود هی -  
بهش میگفت نترس من ونگاه کن

: میان حرفش پریدم وگفتم

بابا اتفاقی بود من بهش خوردم من ترسیده بودم اصلا نفهمیدم -  
کی جلوم ایستاده داشتم از توی اتاق فرار کردم خوردم به امیر  
حسین

عمدی در کار نبود

عمو:

از این دست اتفاقها برای کسایی که توی یک خانه زندگی می -

کنن پیش میاد.

پدرم سرش، و تکان داد

نگاه امیر حسینی کرد که بدون هیچ عکس العملی نگاهم می کرد.

پدرم رو به عمو و امیر حسین گفت : می توتم با دخترم تنها باشم .  
عمو اتاق را نشان پدرم داد

. پدرم من را سمت اتاق برد اما قبل از داخل شدن .  
دستم را روی چهار چوب قرار دادم. آن اینجاست-  
کی؟-

موجود عجیبه همون که مثل ادم میمونه اما قد بلندی داره -  
سریع میاد و سریع می ره. صداش توی مغزم می پیچه  
. پدرم نگاه عمو امیر حسین کرد

بعد آروم گفت : تو دیگه این حرفها رو نزن  
چرا؟ به خدا راست میگم ، عمو گفت مامانم هم این موجود را -  
می دیده

پدرم با داد گفت: آرتین چه مرگت شده . میخواهی دخترم را  
بکشی

دستم را گرفت سمت اتاق کشید

قبل از رسیدن به اتاق دستم را کشیدم  
 .انجا آن موجوده هست- پدرم عصبی دستم وکشید  
 .چیزی آنجا نیست.بیا-  
 .با ترس وارد اتاق شدیم  
 .نگاهی به اطراف کردم چیزی نبود  
 .روی تخت نشستم  
 پدرم نگاهم کرد وسمت پنجره رفت ،در پنجره را باز کرد ،نفس  
 .عمیقی کشید  
 من عاشق مادرت بودم.برای اینکه مالش من باشم همه کار -  
 کردم  
 .اما خدا نخواست .کنارم بمونه  
 برگشت نگاهم کرد ،دید دارم به حرفهایش گوش می دهم .امد کنارم  
 . نشست دستم را گرفت  
 . فرحناز باید کمکم کنی  
 .قول بده بعد از شنیدن حرفهایم کمکم می کنی  
 .سرم را تکان دادم  
 .لبخندی زد ودوباره بلند شد وکنار پنجره ایستاده  
 خوب گوش کن .بعد اگر خواستی کمکم کن تا هم انتقام مادرت را

بگیریم هم به چیزی که حقمو نه برسیم پدر مادرت مرد روسی بود  
او ثروت زیادی داشت اما اواخر -

عمرش برادرش باعث می شه ورشکست بشه بعد با تنها دخترش  
. که مادر تو بود میاد ایران

بعد با مادر بزرگت که مادر عصمت می شه ازدواج می کنه  
این ازدواج زیاد طول نمی کشه بعد چند ماه مادر بزرگت می  
. میره

پدر بزرگت هم بر اثر فشار زیاد عصبی چند ماه بعد سخته می کنه  
و می میره

مادرت و خواهر ناتنیست توی روستا تنها زندگی میکردن  
..روستایی که اربابش پدر من بود

پدرم نگاه من کرد . حرفهایی می شنیدم که تا الان حتی به آنها  
اشاره هم نشده بود

مادرم روس بود و من الان باید بفهمم-

اره دخترم ، گوش کن تا بقیه اش را بگم میخواهم امشب به -  
اندازه ای ۱۵ سال برات بگم

سکوت کردم فقط در چشمانش خیره شدم

نگاه از من گرفت و رو به پنجره و پشت به من ایستاده

یادمه نزدیک سال نو بود و خدمه توی عمارت مشغول تمیز -  
کاری بودن همه حسابی سرشون شلوغ بود. من خیلی کم به عمارت  
می آمدم از ۱۲ سالگی بیشتر در تهران بودم. چون من  
بچه ای زن دوم پدرم بودم خانم بزرگ دوست نداشت جلوی  
چشمش باشم.

مش رمضان کت خدای ده چوب بدست دنبال یکی از پسرای ده  
کرده بود.

. تا من و دید ایستادو سلام کرد

پرسیدم چی شده ؟

هیچی اقا این پسر بی پدر و مادر مزاحم دخترای خدا بیاموز دنی -  
شده.

با ناراحتی گفتم بگیر خیالشو بگذار کف دستش

سرشو تکان داد و رفت پی پسره

شب همه توی حیاط عمارت جمع بودن حسابی شلوغ بود

من کمی از جمعیت فاصله گرفتم که سیگار بکشم

حس کردم صدای جیغ شنیدم

کمی جلو رفتم. یکی تو تاریکی می دوید سمتم. کسی هم پشتش

می دوید انگار دنبالش کرده بود



صدای دختر واضح ترمی شد و داد می زد کمک . پاتند کردم سمتش رفته مردی که دنبال زن می دوید تا من را دید ایستاد بعد خلاف جهت شروع کرد دویدن داشت فرار می کرد با داد چند تا از بچه ها رو خبر کردم چند نفری گرفتنش . دختر بیچاره کناری ایستاده بود و گریه میکرد . حدس زدن اینکه چه اتفاقی افتاده بود کار سختی نبود . دختر دستانش را روی لباسش گذاشته بود تا پاره گیش دیده نشود . سمتش رفتم و کُتم را روی سرش انداختم تا برایش حجابی باشه . صدای پیچ پیچ زن ها و مردها باعث شد داد بزنم تا همه ساکت بشن رو به مردی که فکر نامربوط کرده بود نگاه کردم گفتم: اینجا ملک منه تمام زن ها و دخترای اینجا ناموس منه پس امنیت و آبرشون پای منه . قلم میکنم دست کسی را که دست دراز کنه سمت ناموسم . ان موقع . من فقط ۲۳ سال داشتم . همه با تحسین نگاهم می کردن . مردها تشکر کردن . دست دختر را گرفتم بردم سمت عمارت

من یک دایه داشتم به اسم ننه خدیجه .  
 ننه خدیجه با من و دختر رو دید زد تو صورت خودش و گفت چکار  
 کردی پسر. با تعجب نگاه کردم  
 من کاری نکردم که -  
 ننه با حرص گفت  
 پسر تو که کتت را روی سر این دختر انداختی جلوی این همه -  
 آدم . یعنی این دختر شده مال تو  
 . با تعجب نگاه ننه کردم  
 من که خبری از این رسم و رسومات نداشتم  
 . نگاه دختر کردم او هم با تعجب نگاه ننه کرد  
 کت را از روی سرش برداشت و گفت بهم یک روسری بدین  
 تا ان موقع درست نگاهش نکرده بودم یا شاید هم تاریک بود  
 ندیده بودم  
 موهای بلند تلایش دورش ریخته شده بود.  
 با حرص کت را دوباره روی سرش انداختم نمی دانم چرا حس  
 مالکیت می کردم سمت اتاق ننه هولش دادم و گفتم ننه بعدا میام  
 باهم حرف می زنیم  
 بعد سمت جمعیت رفتم و گفتم که فلک را بیاورند وان پسر را که

دست درازی به ناموس مردم کرده بود رافلک کنند بعد بندازنش  
داخل انباری تا پدرم بیاد و تکلیفش را روشن کند  
وقتی داخل عمارت رفتم ،با خانم بزرگ عصبانی روبه روشدم.از  
عصبانیت چشمهایش قرمز شده بود  
: ستم آمد وبا حرص گفت  
پسر احمق چکار کردی؟ -  
.هیچی -

هیچی .!!بعد هیستریک خندید ستم و آمد و کشیده ای در گوشم -  
زد

.آرین تو با انداختن کتت روسر آن دختر عملا گفתי آن زن تو -  
. از تعجب دهانم باز موند

من وسوسن دختر خواهر خانم بزرگ قرار بود تابستان همان سال  
. باهم ازدواج کنیم

این خبر به گوشش میرسید ممکن بود قرار ازدواجمان بهم  
بخورد و این باعث عصبانیت خانم بزرگ شده بود: خانم با عصبانیت  
گفت

.برو دختره رد کن بره ،یکی را پیدا می کنم فردا بره عقدش کنه-  
:با تعجب گفتم

اخه چرا ،مگر آن دختر چه گناهی کرده که شما این طوری -  
میکنید.

: خانم بزرگ با عصبانیت داد زد و گفت

.برو بفرستش بره خورش

از عمارت بیرون آمد و رفتم سراغ ننه خدیجه، تا ماجرا را برای  
ننه خدیجه تعریف کنم بعد ننه خدیجه خودش، دختر را بفرسته تا  
برود.

. در اتاق ننه خدیجه را بدون در زدن باز کردم

نمیدانم ان لحظه چی دیدم.دختری با موهای طلایی روی زمین  
نشسته بود دامن چین دار رنگیاش را روی زمین پهن کرده بود  
موهای بلندش را شانه میکرد

پشتش به من بود انگار نگاه سنگینم وحس کرد و برگشت نگاهم  
کرد رنگ چشمهایش در نور اتاق به رنگ سبز بود

فرحناز بابا باورت نمیشه من با اینکه یک ماه هر روز مادرت -

کنارم بود ونگاهش می کردم اما اخرش نفهمیدم رنگ چشمهایش  
چه رنگی بود.هر رنگی میپوشید رنگ چشمهایش هم عوض میشد  
لبخندی روی صورتش پیدا شد انگار از یاد آوری خاطراتش -  
لذت می برد رو به پدرم گفتم

خوب بعدچی شد در یک نظر عاشق مادرم شدین-

: سرش را تکان و دادوگفت

نه ان لحظه محو زیبایش شدم. من نفهمیدم کی عاشق مادرت شدم

انقدر آرام و آهسته این اتفاقات افتاد که من نمی دونم دقیقا کی

عاشقش شدم

با هیجان گفتم وقتی شما را جلوی در دید چکار کرد

پدرم خندید و گفت : بیچاره جیغ زدو فرار کرد پشت در

: خندیدم و گفتم

پس ترسید یک پسر خوشتیپ دیدش زده بود؟-

اره خیلی، -

عصمت وقتی از ماجرا با خبر شد آمد و خواهرش را با خودش -

برد تمام شب نمیتوانستم چهره ای مادرت را از جلوی چشم

کنار بزنم. مثل یک رویای شیرین تا یک هفته مهمان چشمهایم

بود.

آخر نتوانستن تحمل کنم و رفتم سراغش از دور می پاییدمش چون

پدر و مادر نداشتن پسر ای ده خیلی مزاحمشون می شدن هم

مادرت وهم خاله ات از دست حرفها و متلکهاشون در امان نبودن.

این خیلی اذیت می کرد. هر وقت می آمدن عمارت می دیدم که

زنهای عمارت به چشم بدی نگاهشون می کنن . هرچی به ننه خدیجه گفتم کاری کنه تو عمارت بمونن . گفت عصمت خواهر . بزرگ فریده ( مادرت ) قبول نمی کنه

خون سلطانی باعث شد بد جنسی منم گل کنه . برای آوردن مادرت داخل عمارت نقشه کشیدم

رفتم سراغ یکی از زیر دستام آن هم پدر و مادرش را از دست داده بود کار درست درمانی نداشت

بهش قول دادم کمکش می کنم و پولی بهش میدم تا با عصمت ازدواج کنه و ببردش تهران . عصمت که از روستا دور می شد فریده ( مادرت ) دیگه تنها می موند . و مجبور بود داخل عمارت بیاد و بمونه

بعد از این که با جلال هماهنگ کردم رفتم سراغ عصمت با کدخدای ده رفتیم خونشون و ازش برای جلال خواستگاری کردیم خیلی سریع بساط عقد و عروسی رو راه انداختیم و عصمت راهی تهران کردیم . عصمت موقع رفتن کلی گریه کرد و از فریده خواست باهاش برود تهران اما فریده قبول نکرد . حالا که فریده تنها شده بود غرورش قابل شکستن بود . چند بار پا پیش گذاشتم تا به راهش بیارم اما راه نداد . یک ماهی

گذشت وقتی من نرفتم سراغ فریده ، چند تا از پسرای ده رفتن خواستگاریش نمی دانی وقتی فهمیدم چه حالی شدم . باید فریده . رو می آوردم داخل عمارت تاجلوی چشمم باشه . با اینکه ننه خدیجه نصیحتم می کرد و میگفت به فکر سوسن . باشم . اما من از اولشم از سوسن خوشم نمی آمد به اجبار خانم . بزرگ راضی شده بودم با او قرار ازدواج و بگذارم نتوانستم تحمل کنم با کد خدا رفتیم در خانه اش من به کد خدا گفتم خوبید نداره یک دختر تنها تو آن خونه بمونه بیاد داخل عمارت . بمونه آن خونه هم برایش می دهیم اجاره تا خرجشم در بیاد کد خدا هم حرفم را منطقی دید و با اسرار فریده را راهی عمارت کرد .

وقتتر داشت با ما به عمارت می آمد اصلا راضی نبود، اخم کرده بود اما من لبخند پیروزمندانهای می زدم که باعث می شد فریده . بیشتر اخم کنه و من بیشتر لذت ببرم آن زمان بیشتر برایم حالت بازی داشت دلم میخواست ببینم چقدر می تواند جلویم مقاومت کند .

اخه من پسر ارباب بودم همیشه همه ی دخترا دنبالم بودن اما این دختر نه، دائم ازم فرار میکرد . فرار کردنش بیشتر حریصم

میکرد. تا سمتش برم جذبم می کرد  
 با آمدن فریده به عمارت اوضاع کمی عوض شد  
 نمی دانم چرا پدرم دائم با خانم بزرگ دوا میکرد. آخرم گفت  
 ازدواج سوسن و آراین شدنی نیست. منم از خدا خواسته. گفتم  
 مشکلی نیست صبر می کنیم. پدرم از عمارت رفت و بیشتر کارها  
 را سپرد به من و خودش رفت تهران  
 من که سرگرمی جدیدی به اسم فریده پیدا کرده بودم پیگیر نشدم  
 ببینم موضوع چیه  
 اما سوسن میدان را خالی نکرد و دو روز بعد آمد عمارت. با  
 آمدن سوسن اوضاع حسابی بهم ریخت  
 انگار موضوع فریده را بهش گفته بودن  
 دائم دنبال بهانه بود فریده را جلوی همه خورد کنه  
 منم بعدش می رفتم سراغ فریده و باچرب زبانی از دلش در می  
 آوردم انگار کارهای سوسن بجای اینکه فریده رو از چشمم  
 بندازه بهانه به دستم می داد تا برم سراغش تا مثلاً تز دلش در  
 بیارم اما واقعیت هم دم شبهام شده بود آخر شبها با هم صحبت  
 کنیم. کمی نرم شده بود اما همیشه من صحبت میکردم و او  
 گوش میداد.



تا اینکه فصل نشاء برنج رسید . همه ی زنهاروز زمین کار می کردند.

یک بار که سر زمین رفته بودم فریده را دیدم که روسریش روی سرش بسته و پاچه های شلوارش و تا زیر زانو بالا زده بود و خم شده بود نشاء برنج داخل زمین می کرد.

نا خدا گاه سمتش رفتم و دستشو گرفتم واز زمین بیرون کشیدمش . سرش داد زدم. تو با این وضع داری چه غلطی میکنی

ترسیده بود. سریع روسریش و باز کرد و دور گردنش گره زد و بعد خم شد تا پاچه های شلوارشو را پایین بکشد . که دیدم تمام ساق پاش زخم شده و خون میاد با حرص روی دستش زدم تا . نتواند پاچه های شلوارش را پایین بکشد

نگاهی بت پایش انداختم جای زالوه بود چند جا از پایش را زخم کرده بودن.

سر بلند کردم دیدم نگاهم می کنه

با حرص پاچه ی شلوارشو پایین کشیدم و گفتم کی به تو گفته بیای . سر زمین اینجا جای دختراس؟

:سرشو پایین انداخت و گفت

. خوب منم باید خرجم ودر بیارم -

با حرص گفتم چکمه نبود پات کنی بعد خرجت و دربیاری. روسری بلند نبود سرت کنی بعد بیای خرجت و در بیاری دیدم همه نگاهمون می کنن. برای اینکه فکر بدی درباره اش نکنن.

سرش چنان دادی زدم که بقیه زنها حساب کار دستشون امد و از ما فاصله گرفتن.

با صدای آرام گفتم. اگر یک بار دیگه سر زمین نشا ببینمت روسری و سرت گره زدی یقه ات بازه و تنت دیده می شه بدون. آن روز، روز مرگته.

.حالا هم برگرد عمارت به ننه خدیجه کمک کن.

.سرش، و پایین انداخت و سایلش جمع کرد و برگشت عمارت نزدیک غروب بود که به عمارت برگشتم یک راست سراغ ننه خدیجه رفتم پشت در اتاقش، ایستادم تا خواستم در بزنم در باز شد. و یک فرشته افتاد کنارم..

پدرم خندید و گفت فرحناز نمی دونی مامانت آن لحظه چه حالی بود هنگ کرده بود من هم از فرصت استفاده کردم و در گوشش هم گفتم مواظب باش من عاشق دخترای خوشگلم یگانه

. کمی ازش فاصله گرفتم

. انگار تازه یادش آمده بود فرار کند

تا خواست از کنارم بگذرد موج دستش را گرفتم و آرام کنار گوشش گفتم

. با لایحه یک روز اسیرت میکنم. حالا هی فرار کن- با تعجب نگاهم کرد. دستش را از دستانم جدا کرد و مثل همیشه فرار کرد. دلم

میخواست این آهوی چموش را رام کنم. اما باید صبر می کردم

. و سر فرصت نقشه ای برای رام کردنش طرح میکردم

. با صدای ننه خدیجه از فکرو خیال در امدم

کاری داشتی ننه امدی اینجا؟-

. دستی به موهایم کشیدم که یادم بیاد چرا آنجا آمده بودم سراغ ننه

اوه ، اره ننه این دختره دیگه سر زمین نره خوش ندارم دائم -

. همه جا هست

:ننه با تعجب نگاهم کرد و گفت -

. کدوم دختره -

. فریده را می گویم -

خوب مادر باید کار کنه دیگه وگرنه چطور خرجش را در بیاره؟-

. خودم به فکر هستم. تو عمارت کار کنه. تا بهش بگم چکار کنه -

ننه خدیجه با تعجب گفت ( وا ) مگه می شه مادر تو می خواهی بگی چکار کنه ؟. خانم بزرگ عصبانی میشه

. برای اینکه بحث را عوض کنم

:لپ تپل ننه خدیجه را کشیدم و گفتم

. اره . حالا ننه جون این حرفها را ولش کن -

. یکم رژیم بگیر خیلی چاق شدی. پا دردت برای وزن زیاده

:ننه خدیجه دستی به شکمش کشید و گفت

ای مادر مگه این کوه دمه آب میشه از صبح تا شب کار -

میکم و هیچی نمی خورم بازم لهماونی هست که بود. باور کن

. نمی دونم چرا لاغر نمیشم

. خندیدم

ننه جون کمتر سر قابلمه هی مزه ای غذا ها وتست کن بعد -

.چشمکی بهش زدم ومنتظر جوابش نماندم از اتاقش دور شدم

اتاق ننه خدیجه زیر عمارت بود یک در به حیاط،داشت که همیشه

بسته بود ویک در هم با یک راه روی کوچیک به مطبخ می

خورد که بیشتر ننه از انجا رفت و آمد می کرد .کلا کار ننه

.رسیدگی به آشپزخانه و کارهای خدمه ی زن در عمارت بود

. ننه را با کارهاش تنها گذاشتم

هنوز از پله ها بالا نرفته بودم که صدای داد و بیداد خانم بزرگ  
 و چند نفر از داخل عمارت باعث شد سریع پله ها را بالا بروم پشت  
 در اتاق که رسیدم در زدم و بدون اینکه منتظر اجازه ی  
 ورود بشم داخل شدم

:خانم بزرگ با دیدن من فریاد زدوگفت

کجا بودی؟. بیا ببین اینها چی می گن؟ -

دو مرد جوان کناری ایستاده بودن .انها هم عصبانی بودن .با  
 : دیدن من یکی از انها سمت امد وگفت  
 جناب سلطانی؟-

.بله -

:کاغذهایی را ستم گرفت وگفت

اینها اسنادی هستن که اثبات میکنه پسر بزرگ آقای سلطانی -  
 هیچ گونه نسبتی با ایشون نداره. دراصل پسر ایشون نیست  
 اینهاچی هستن؟-

.... مدرک-

.نگذاشتم حرفش تمام شد -

.با دست در اتاق را نشان دادم

آقای سلطانی شما باید این مدارک را امضا کنید تا تمام اموال -

اقای سلطانی به شما منتقل بشه

خانم بزرگ با داد و بیداد انها را از عمارت بیرون کرد -

گیج بودم

نگاه خانم بزرگ کردم که عصبانی در اتاق راه میرفت

(کاغذها را بالا آوردم و گفتم ،(اینها چین؟

خانم بزرگ پشت به من ایستاد و کنار پنجره رفت و در حالی که

: بیرون را نگاه می کرد و گفت

وقتی آذر به دنیا امدم اقات خوشحال شد . با اینکه زایمان -

سختی داشتم اما منم خوشحال بودم سنم کم بود و بدنم ضعیف چند

وقتی نمی تونستم بدون کمک راه برم یا کارهایم را انجام بدم .

اقات خیلی مهربان بود و کمک می کرد هر وقت ازش تشکر

:میکردم . می گفت ایشالله بهتر شدی برام یک پسر کاکول زری

میاری و تلافی این -

محبتهامو می کنی

اقات دختر دوست داشت اما همیشه دلش پسر می خواست

بخاطر همین قبل از اینکه آذر یک سالش بشه من دوباره حامله

. شدم . همه می گفتن پسره

اقات مثل پروانه دورم میچرخید هرچی قابله هم می آوردن

میگفتن بچه ام پسره مادرم از کنارم تکان نمی خورد.  
 ماه آخر بود که حس کردم بچه تکون نمیخورد چند روز هم  
 گذشت بازم تکون نخورد.  
 مادرم قابله ی قابل اعتمادی پیدا کرد و یواشکی رفتیم پیشش تا  
 .. ببینیم مشکل چیه چرا بچه تکان نمیخورد  
 حدس مادرم درست بود بچه مرده بود. حالم بد بود با شنیدن این  
 . حرف بدتر هم شد  
 . انقدر گریه کردم که زیر دلم درد گرفت  
 . شب به خون ریزی افتادم و حالم بدشد  
 اما نگذاشتیم اقات بفهمه مادرم میگفت اگر بفهمه بچت مرده  
 . ممکنه ازت دلسرد بشه  
 . اما حالم هر ساعت بدتر شد و دیگه نشد پنهان کاری کنیم  
 . مادرم رفت سراغ همون قابله که قابل اعتمادش بودنی دونم از کجا  
 یک پسر بچه گیر آوردن و شب موقعی که من از  
 . درد به خودم می پیچیدم جای بچه ی مرده ی من جا زدنش  
 . بچه ام واقعا پسر بود اما مرد نموند بشه پشتم بشه عصای دستم  
 یک سالی اقات نمیدونست چه اتفاقی افتاده خیلی خوب بود دلش  
 به پسرش خوش بود خوب منم شیرش میدادم واقعا بچم بود مگه

مادر بودن فقط به دنیا آوردن یک بچه اس. اذر هم عاشق  
 داداشش بود کلی از بودنش ذوق میکرد  
 دلم برای بچه ای که از شیرهای جونم داشت بزرگ میشد، غش  
 می رفت مخصوصا وقتی اقات بهش میگفت سلطانی کوچک ،  
 پهلوان من، مرد من ،

آرتین یک سالش بود من با آرتین در اتاقش مشغول بازی بودیم  
 .آذر هم در اتاقش خواب بود .که اقات در را با ضرب باز کرد.و  
 داخل اتاق شد من و آرتین هر دوترسیدیم .اما آرتین با دیدن اقات  
 .چهار دست و پا سمت اقات رفت اما اقات بغلش نکرد  
 نگاهش سمت من بود چشمش دوکاسه ی خون بود.عصبانی  
 . بود،خیلی

نگاه من و آرتین کرد . ارام کمر بندش را باز کرد و سمت من آمد  
 من که از همه جا بی خبر بودم.نمیدونستم چی شده.از عصبانیت  
 .اقات ترسیده بودماز ترس عقب رفتم. همون طور که عقب می رفتم  
 تمام جراتم

و جمع کردم .و پرسیدم چیشده؟

بدون اینکه جوابم را بده نگاهم به خون نشسته اش را بهم کرد.  
 دوباره با صدای لرزانم پرسیدم آقا چی شده؟



اما جوابم ضرب کمر بند و لقه‌هایی بود که بدون هیچ رحمی به شکمم و پهلوم میخورد.

صدای جیغ من و گریه های آرتین کل عمارت را برداشته بود. آقات با نفرت نگاه آرتین می کرد. مطمئناً اگر آرتین بچه نبود او را هم می زد.

انقدر من را زد که من بیهوش شدم.

وقتی بیهوش امدم یک هفته از آن روز گذشته بود.

مادر من می گفت آقات بعد از آن روز به عمارت نیومده. هیچ کس نمی دانست چرا آقات من وزده.

اما مادر من حدس میزد در دل دعا میکردیم که اشتباه کرده باشه. چند روز از بیهوش آمدنم گذشته بود که آقات برگشت. آن هم چه برگشتنی.

با دختر جوان و زیبایی دست در دست هم وارد عمارت شدن: وسط، حیاط عمارت ایستاد و بلند گفت:

این خانم همسر منه احترام به ایشون احترام به منه -

. باشنیدن این جمله بغض گلویم را شکافت.

سرم گیج رفت روی زمین نشستم اما کسی حتی بهم نزدیک هم نشد همه طوری نگاه میکردن که انگار جزام گرفته بودم. نگاه

های همه ترسیده بود

عشقم ، امیدم و همه ی هستیم به باد رفته بود

مادرم نگاهم میکرد تا عکس العمل را ببیند

اما من همانجا مردم. روح هرگز ترمیم نشد

آقات نگفت چرا این کار را کرد ؟ ابرویم را هم نبرداما خوردم  
کرد . راهام کرد

دریغ از یک نگاه یا توجه .هیچی

افسرده شده بودم حالم خیلی بد بود

تا اینکه به اسرار مادرم رفتیم تهران دکتر .بعد از چند دوره .

دوا و درمان اخرسر معلوم شد بخاطر ضرباتی که به شکم خورده

رحم آسیب دیده و دیگه قادر نیستم باردار بشوم. کم غصه داشتم

این هم بهش اضافه شد. عصبی بودم به همه گیر میدادم .داد

وبیداد میکردم اما اقات نیامد سراغم . انگار اصلا وجود نداشتم

. تنها کاری که کرد زن باردارش را از عمارت برد

. سه سال سهم ما از پدرت فقط،اسمش بود

ماهی یک بار به اینجا سر میزد تا به کارها رسیدگی کنه اما

سراغی از من و آرتین نمیگرفت . به آذر سر می زد چند باری

.هم با خودش بردش تهران اما آرتین را نگاه هم نمی کرد

بهم خبر داده بودن صاحب یک پسر شده همین بیشتر آزارم  
 میداد. مادرم دائم نقشه میکشید تا آقات را سمت خودم بکشونم.  
 اما دلم مرده تر از آن بود که بخواهم از این راه وارد شوم.  
 خواستم آرتین را طوری تربید کنم که بشه شمشیرم. اما او راهش  
 را جدا کرد و من را رها کرد. ۱۳ ساله بود که به خواست آقات رفت  
 فرانسه. تو ۲۴ سالگی همانجاهم ازدواج کرد. اصلا دوست  
 نداره بباد ایران نه خودش نه خانوادش.  
 پس آرتین چشمش دنبال ثروت آقات نیست.  
 حالا من ماندم و تو، آقات انگار یادش رفته غیر از تو هم بچه ی  
 دیگه ای هم داره، آذر از گوشت و پوست خودش  
 آراین ببین اگر قرار باشه تمام ارث و میراث سلطانی ها فقط به  
 تو برسه مطمئنم اوضاع بهم میریزه.  
 همون روز من راهی تهران شدم تا پدرم را از این کار منصرف  
 کنم که موفقم شدم. با این پیروزی خانم بزرگ کمتر گیر می داد  
 . دو روزی تهران بودم بعد دو روز خوشحال برگشتم عمارت  
 . اما وقتی برگشتم خبری از فریده نبود.  
 یعنی هیچ کس ازش خبری نداشتن میفهمیدم چرا انقدر عصبی هستم  
 یک دختر کارگر بود که حالا

رفته اما نمی شد . حس میکردم چیزی را دارایهیم را ازم گرفتن گاهی پیچ مردم روستا رو می شنیدم از بی غیرتی من می گفتن که چطور اجازه دادم یک دختر که اختیارش دست منه بدون . خبر عمارت و ول کنه وبره

من که به رسمهای مسخره روستا اعتقادی نداشتم ، اما نمیدانم . چرا دلم این رسم را قبول داشت

تو ان اوضاع عصاب خورد کن . سوسن هم شده بود مامور . اعذابم دائم دورم میچرخید از بیچشم ورو بودن فریده میگفت گاهی هم پارا فراترمی گذاشت از خودش و آیندهای مشترکمون . حرف می زد

خانم بزرگ هم بیکار نبود سراغ آذر فرستاد تا او را واسطه کنه . تا پدرم راضی به ازدواج من وسوسن بشه

کلافه بودم دور ازچشم خانم بزرگ وجاسوساش پی فریده می گشتم . چند باری به خورش سر زدم اما مستاجری که اونجا بود هم . خبری ازش نداشت

دوباره برگشتم تهران وسراغ فریده رو از عصمت وجلال گرفتم . اما آنهاهم بیخبر بودن

:عصمت میگفت یک بار پسر عموی فریده آمده سراغش شاید .اون  
احتمال می

.داد فریده رفته روسیه پیش اقوام پدریش

.خدا خدا میکردم این اتفاق نیوفتاده باشد

یک هفته بود از فریده خبر نداشتیم. دیوانه شده بودم سر همه داد  
. می زدم بهانه می گرفتم

.تا اینکه یک روز بعد از ظهر خودش با پای خودش برگشت

تمام بدنش سیاه و کبود بود .وقتی دیدمش نشناختمش ننه خدیجه  
. به استقبالش رفت

با دیدن فریده حسهای مختلف باهم به ستم هجوم آورد ننه  
خدیجه.تا بغلش کرد تو بغل ننه خدیجه از حال رفت سه روز طول  
.کشید تا بشه باهاش حرف زد

ان هم چه حرف زدنی باید به زور حرف از دهانش بیرون  
میکشیدم هر چی داد و بیدا و تهدید کردم حرف نزد فقط گریه  
. میکرد ،آخر سر هم مجبور شدم کشیده ای به صورتش بزنم  
آون موقع کارهام دست خودم نبود عصبی بودم فکر اینکه به  
داشته ام دست درازی شده باشه دیوانم کرده بود غیرت جریحه دار  
. شده بود

: بعد از اون کشیده فریده مظلوم با حالت بیکی گفت امدن دنبالش  
وگفتن من پشت عمارت منتظرشم کارش دارم -

اون هم رفته پشت عمارت و از همان جا دزدیده بودنش  
فریده فکر کرده بوده من این بلا را سرش آورده بودن. می گفت  
چند روزی در یک خانه زندانی بوده تا جایی هم که میتوانستن  
کتکش زده اما بعد خودشون آزادش کردن. فریده برای اینکه  
بفهمه چرا من این بلا را سرش آوردم برگشته بوده عمارت  
. اخرشم من ومقصر این اتفاقات می دونست

. اره دخترم مادرت بخاطر من از چشم همه افتاد  
کلی بهش تحمت زدن چیزهایی که اصلا واقعیت نداشت. را بهش  
نصبت دادن .

کلی گشتم تا بفهمم کار کی بوده اما هیچی نفهمیدم خیلی تمیز این  
کار را کرده بودن

. فریده هر روز لاغرتر ورنگ پریده تر میشد  
. حرفای مرد ونیش وکنایه هاشون فریده را داغون کرده بود  
من برای رهایی فریده از این وضع بهترین کار را در این دیدم  
بفرستمش جای دیگه ای . اما کجا

خانم بزرگ هم پا پیچم می شد. خدا رو شکر وجود آذر وبچه هاش

و موضوع ارث و میراث باعث میشد خانم بزرگ نتونه درست روی من تمرکز کنه با امدن آرتین اوضاع بهتر هم شد. خانم بزرگ عاشق آرتین بود

. امدن آرتین حواسم خانم بزرگ را کاملاً پرت کرده بود.  
پس چی هر جا من باشم اوضاع بهتر می شه -

عمو آرتین جلوی در اتاق دست به سینه با لبخند به من و پدر نگاه میکرد.

بیاید شام بخوریم بقیه حرفاتون باشه برای بعد-

. عمو منتظر جواب ما نه ایستاد و رفت

. نگاه پدرم کردم که در فکر فرو رفته بود

باید همه چیز رو خودم بهش بگم قبل از اینکه خودش بفهمه ). (

. نگران صداش کردم

بابا چیزی شده؟-

. نه عزیزم. لبخندی چاشنی جوابش کرد و باسر به در اشاره کرد

. بریم تا عموت دوباره صدامون نکرده

سمتم آمد ، دست روی شانه ام گذاشت و من را به بیرون از اتاق

. هدایت کرد

ترس از گذشته و آینده . بدجور فکرم را به خودش مشغول کرده

بود.

پشت میز که نشستم پدرم دست روی دستم گذاشت و گفت دخترم  
نگران باش

سرم را بالا آوردم نگاه پدرم کردم سنگینی نگاه عمو را حس  
کردم و سرم را سمتش چرخاندم

نگران نباشه اگر بداند چه بلایی دارد سرش میاید همین الان از )  
(اینجا فرار میکرد

. فکر عمو بیشتر ترس به جانم انداخت

. نگاه پدرم کردم اخم کرده بود و به گوشه ای خیره شدت بود  
با قرا گرفتن غذا روی میز توجه ای همه به امیرحسین جلب شد .  
پیشبندی به کمر بسته بود و با اخم نگاهمان میکرد. لبخندی به  
: آن تیپ جدیدش زدم و گفتم

خیلی بهتون میاد-) با تعجب یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت )  
جدا

با لبخند سری تکان دادم که عمو و بابا هم خندیدن

: که باعث شد امیر حسین با پوزخند بگه

اره عمو جان شما دخترت را بردی تو اتاق بعد من باید آشپزی -  
کنم و بعد هم بهم بخندیدن



:پدرم مهربان نگاهش کرد و گفت

.اشکالی نداره مردها دست پختشون بهتره-

:امیر حسین ژستی گرفت و گفت

در همه کارها مردها بهتره. زنهار فقط بلدن ابغوره بگیرن -

.بعدبرای اینکه بیشتر حرصم را در بیارد گفت درست مثل این

.دختر عموی ما هیچ کاری ازش بر نمی یاد جز گریه کردن

غروری که در چشمانش بود باعث شد نتوانم ساکت بمانم

.جوابش را ندهم

.بله بخصوص درکارهای خلاف و کتک کاری -

اخمهای امیرحسین در هم رفت و با صدایی که کمی خش دار بود

: گفت

آن شوهر نامرده شما بوده که در خلاف و کتک کاری مهارت -

.داشته نه ماسرم را پایین انداختم. توقع این جواب را نداشتم .

عمو وپدرم هم

.زمان اسمش را صدا کردن

. آرم از پشت میز بلند شدم و معذرت خواهی کردم سمت اتاقم رفتم

هرچی صدایم کردن جواب ندادم داخل اتاق شدم و در را بستم و

. سرم را روی در گذاشتم

صدای عمو که امیر حسین را سر زنش میکرد به خوبی می شنیدم .

اما پدرم و امیر حسین چیزی نمیگفتن

. صدای آرام امیر حسین بعد از چند دقیقه امد

. ببخشید خودم از دلش در میارم

. سمت تخت رفتم و خودم را روی آن نداختم

. یک ساعتی گذشت . اما خوابم نبرد

حسش کردم همان نسیم درست روی صورتم با ترس روی تخت

.نشستم و با استرس سرم را به اطراف چرخاندم

صدایی از بیرون نمی آمد. چهار دست و پا سمت پایین تخت رفتم

. پاهایم را روی زمین گذاشتم

صدای آرامی گفت نترس من برای کمک به تو انجام

یخ زدم . از ترس میلرزیدم نمیتوانستم عکس العملی نشان بدهم دهانم

را باز وبسته کردم که جیغ بزنم و کمک بخواهم اما نشد فقط

.دهانم باز وبسته می شد. اما صدایی از دهانم بیرون نمیامد

.به خودم لعنت فرستادم چرا در را بستم

.بادیدن چشمهای براقش که در ان تاریکی میدرخشید

بیشتر ترسیدم .پاهایم را جمع کردم و دستهایم را پشتم گذاشتم

و بدنم را به عقب کشاندم. بسختی نفس میکشیدم با هر حرکت  
 . حس میکردم چاقویی در قفسه ی سینه ام فرو میکنند  
 . با جلو آمدنش . کاری جز بستن چشمهایم نمیتوانستم انجام بدهم  
 ارام باش ، ارام این طوری به قلبت صدمه میزنی. من کاریت »  
 ندارم ، باور کن من برای کمک ادم  
 از زمان تولدت تا همین حالا . چندین بار از خطر نجاتت دادم .  
 نباید از من بترسی . پدرم بخاطر اشتباهی که در حق مادرت کرده  
 من را مامور کرد مراقب تو باشم من همزاد توام هرگز من به تو  
 « .. آسیبی نمی رسانم اما  
 . دیگر نمی توانستم نفس بکشم  
 . با حس خفکی ملافه را چنگ زدم  
 نسیم خنکی از کنار صورتم عبور کرد. راه تنفسم باز شد با تمام  
 وجودم اکسیژن هوا را به ریه هایم فرستادم  
 بی حال روی تخت افتادم  
 با باز شدن در شنیدن صدای پدرم که اسمم را صدا میکرد خیالم  
 . آسوده شد که دیگر تنها نیستم  
 . با ناله صدایش کردم

. با دیدن من در آن وضعیت ستم آمد و در آغوشم گرفت  
چی شده؟ حالت خوبه؟-

: سرم و را تکان دادم. با نفسهای به شماره افتاده گفتم  
. اینجا بود -

چی میگی دخترم کی اینجا بود؟-

. با صدای بلند عمو را صدا کرد

:وقتی عمو بالای سرم قرار گرفت. نگاه پدرم کرد و گفت  
فرحناز عموچی شده؟-فشارت پانزده  
: با ناله گفتم

!! اینجا بود ،می گه می خواد کمک کنه-

:پدرم عصبی گفت

کی اینجا بود؟کی میخواد کمکت کنه؟

!! اون -

درست حرف بزن دختر ببینم چی میگی؟ اون دیگه کیه؟ -

عمو دستش را روی شانه ی پدرم گذاشت وگفت -آرین صبر کن  
ببینم چی شده؟

با مهربانی نگاهم کرد،دستش را ستم دراز کرد تا به آغوشش -

پناه ببرم دستان پدرم دور شانه هایم بود با شل شدن دستهای پدرم دستم

را در دست عمو گذاشتم . در آغوش عمو فرو رفتم آغوشش مثل پدرم پر مهر و آرام بخش

. کمی من را از خودش جدا کرد و به صورتم نگاه کرد  
با صدایی که سعی می کرد کمترین استرس را به من منتقل کند  
گفت:

فرحناز عمو کی اینجا بود؟-

با ترس نگاهی به اطراف اتاق کردم آرام به صورت پیچ پیچ گفتم -  
. ،همون موجود عجیب با چشمهای براق

عمو دوباره من را به خودش چسباند سرم را به شانه اش فشار داد و گفت بلند شو از این اتاق بریم بیرون  
دستم را گرفتم و بلندم کرد همراه عمو و پدرم از اتاق بیرون  
آمدیم

پدرم با اخم نگاهم می کرد

میخواه دخترمم از من بگیره ،مثل فریده باز من باید برم و )  
اون بیاد و جای خالی من و پر کنه

اخ فرحناز اگر بدونی با نگاه کردن به صورتت چه حالی می شم

..فریده کجا رفتی نامرد

چرا به برادرم پناه بردی، چرا خبرم نکردی بیانصاف نگاه کن  
( دخترت هم مثل خودته شده مظلوم و بی پناه پدرم وقتی نگاه مستقیم  
من را دید از فکر کردن دست کشید

وگفت بیا روی این مبل دراز بکش

پرسشگرانه نگاهش کردم

چقدر سخته بتوانی فکر دیگران را بشنوی اما نتوانی بپرسی. چرا  
؟ چه اتفاقی در گذشته افتاده؟

اما باید صبر کنم ،این همه سال صبر کردم حالا هم صبر می کنم

باید خودش برایم تعریف کند چه بلایی سر مادرم آورده

با صدای شکستن شیشه از ترس به سمت پدرم رفتم

لبخند مهربانی زد و دستانش را دورم حلقه کرد

بابا صدای چی بود.؟ -

نمی دونم ،آرتین برو ببین چه خبر شده صدا از کجا بود -

صدای شکستن و خورد شدن چند پنجره با هم باعث شد از ترس

جیغ بکشم.و خودم را در آغوش پدرم پنهان کنم

سرم در آغوش پدرم بود

از ترس می لرزیدم اما احساس امنیت می کردم می دانستم تا

زمانی که کنارم باشد هیچ آسیبی به من نمیرسد.  
 پدرم کمی من را از خودش جدا کرد و گفت: -فرحناز عموت داره  
 .صدام می کنه بگذار ببینم چکارم داره  
 .زود برمیگردم باشه عزیزم  
 .انقدر ترسیده بودم که صدای عمو را نشنیده بودم  
 سرم و تکان دادم . پدرم من را سمت مبل هدایت کرد ،روی مبل  
 .نشستم  
 صدای چی بود؟ -

.صدا از بالای پله ها بود  
 سرم و بلند کردم تا بالای پله ها را ببینم.امیر حسین بالای پله ها  
 بود، کمی خم شده بود و به من نگاه می کرد. یک لحظه در  
 چشمهای هم خیر شدیم(. چقدر زیبایی دختر )لبخندی هرچند  
 .کوچک به لبهایش امد که از دیدم دور نماند  
 .فکر های امیر حسین همیشه من را می ترساند  
 امیر حسین زودتر از من به خودش امد و دوباره سوالش را تکرار  
 کرد.

فرحناز صدای چی بود؟ -.نگاهش میکردم. تا امدم بگم نمی دانم  
 .چراغها خاموش شد. همه ی خانه در تاریکی فرو رفت

ترس به جونم افتاد. با چشم اطراف را نگاه میکردم.  
 یک مرد باچشم های قرمز کنار سر امیر حسین دیدم لبخندی زد  
 « هرکس حتی فکر تو را توی سرش داشته باشه جزاش مرگه  
 ». »

دستهایش که پشت امیر حسین قرار گرفت با ترس داد زدم نه نه  
 . امیر حسین به سمت پایین پرت شد  
 جیغ های پی در پی من دادهای که می زد باعث شد عمو و بابا با  
 دو خودشون را به من برسانند  
 . وقتی امیر حسین را کف اتاق دیدن سمتش، دویدن  
 من گوشه های را با دستهایم گرفته بودم و چشمهایم را بسته بودم  
 و گریه می کردم صدای عمو که امیر حسین را صدا میکرد دلم را  
 ریش می کرد  
 پدرم دوباره کنارم آمد بغلم کرد تمام سعی اش را میکرد آرامم کنه  
 اما مگر می شد با چیزی که دیده بودم آرام بگیرم  
 صدای عمو را می شنیدم که با استرس و ترس صحبت می کرد  
 .، از انجایی که وضعیت امیر حسین را شرح می داد  
 تنفس داره و خون ریزی بیرونی هم نداره بیهوشه نمی دانم )



شکستگی داره یا نه ،بله خودم پزشکم ، از چهار یا پنج پله سقوط کرده ،نه میدانم ولی ظاهرا ضربه به سر داشته که باعث ( بیهوشی شده

. معلوم بود با اژانس تماس گرفته

.ترس واسترس باعث شده بود محکم باوزی پدرم را بگیرم

:پدرم آرام کنار گوشم گفت

فرحناز تو را خدا آرام باش تا برم ببینم چه بلایی سر این بچه آمد.

. با حق حق گفتم نه من میترسم اون اینجاست

پدرم درحال که دستهایم را از دور بازویش باز میکرد گفت ،کی .

اینجاست ،نترس کسی اینجانیست خیالاتی شدی . دستانم از دور

بازویش شل شد ،بازویش را از دستانم بیرون کشید، بلند شد

.سمت امیر حسین رفتی ترسیدم محکم دستهای مبل را فشار میدادم

و نگاه ترسانم را

. در اتاق میچرخاندم

عمو و پدرم در نور کم چراغهای گوشیشان بالای سر امیر حسین

. ایستاده بودن و آرام با هم صحبت می کردن

« صدایی کنار گوشم گفت » دیدی.تقاصش را دید

با جیغ سمت عمو و پدرم دویدم

. پدرم عصبی سرم داد زد

فرحناز چته؟ چرا این جوری می کنی مگه دیوانه -

شدی؟ نمیبینی درچه وضعی هستیم؟

دستهایم را روی دهانم گذاشتم. با چشمهای پر از اشک نگاه پدرم

کردم به نظرم چقدر ظالم بود پدری که هیچ درکی از من

وترسهایم نداشت. اگر میدانست عامل افتاد امیر حسین اینجاست

. یا وجودش را باورداشت . باز هم به من میگفت دیوانه

: عمو گفت

!! عیبی نداره حتما ترسیده -

صدای ناله ای از طبقهای بالا می آمد . عمو کلافه نفسش را بیرون

:فرستاد و با حالت پریشون گفت

آرین تو برو پیش امیر حافظ . اون را یادم رفته بود، نمی دانم اون

. چرا این طوری شده: عمو انگار خیلی نگران بود با همان حال

نگران گفت

. خدایا یک پسرم انجا حالش بد شده این یکی هم اینجا افتاده-

. داداش مگه امیر حافظم بلایی سرش، آمده -

. نه چیزی نیست ، فکر کنم ترسیده از بدنش برق رد شد -

پدرم نگاهی به من کرد و گفت:

اگر جیغ نمی زنی برم بالا -

سرم را به طرفین تکان دادم

:عمو در حالی که کنار امیر حسین مینشست گفت

فرحناز تو دیدی چی شد ،چرا امیر حسین افتاد -

در آن تاریکی دوباره کنار پله ها دیدمش . با آن چشمهای

ترسناک قرمزش سایه ای در هیبت یک مرد میخندید دست روی

دهانم گذاشتم تا جیغ نرم با گریه به عمو نگاه کردم

!!عمو دید که حرفی نمی زنم نگاهم کرد وگفت: -فرحناز با تو ام

به گمانم ترس رادر چهرام دید سریع بلند شد و مسیر نگاهم را

نگاه کرد

نمیدانم عمویم هم میتواندست او را ببیند یا نه

با دست کنار پله ها را نشان دادم

. عمو جایی را که نشان میدادم و نگاه کرد

!!فرحناز اونجا که چیزی نیست-

:از ترس دوباره گریه ام گرفته بود با صدایی لرزان گفتم

عمو پایین پله هاست-

. با ناله ای امیر حسین عمو سریع سمتش رفت و کنارش نشست

از به هوش آمدن امیر حافظ به قدری خوشحال شدم که گریه ام شدت یافت و تبدیل به هق هق شد.  
 عمو سرشو بلا آورد و نگاهم کرد  
 عمو چیزیش نشده ایشالله زود خوب میشه شاید یک شکستگی -  
 ساده باشه

لبخندی زدم و آرام خدا را شکر کردم.  
 با روشن خاموش شدن موبایل عمو ، عمو سریع تماس را وصل کرد .

بله ،بله ممنون درسته بله برق قطع الان میام در را باز می کنم-  
 فرحناز عمو اژانس امده جلوی درن برو در را باز کن برق قطع -  
 شده با آیفون نمی شه در را باز کنم  
 وای خدایا من الان چکار کنم یعنی من تو این تاریکی باید برم در  
 را باز کنم

:عمو تا تعلل من در رفتن را دید گفت

پس پیش امیر حسین بشین تا من برم در را باز کنم -  
 نگاهم را تو اتاق گرداندم و آرام گفتم نه شما بالاسرش باشید  
 بهتره من نمی دونم چکار کنم .من میرم در را باز می کنم  
 عمو سرش را تکان داد ،پس بدو

. سمت در رفتم ، عمو داد زد فرح بدو  
 . به سمت در اتاق شروع کردم دویدن  
 درد بدی در کمرم پیچیده بود. با هر قدم احساس می کردم میله ای  
 . داغ داخل کمرم فرو میکردند  
 : وسطهای حیاط رسیده بودم که صدای بمی کنار گوشم گفت  
 اوه اوه چه تند میدویی یعنی انقدر دوستش داری ، بهتر »  
 « فکری تو سرت نباشه چون اول واخرش بایدبا من بیای  
 از ترس حالت تهوع گرفته بودم  
 . نمیتوانستم درست فکر کنم فقط جیغ میزد و میدویدم. انقدر تند می  
 دویدم که کمرم بیحس شده بود  
 . دردش را دیگر حس نمیکردم  
 تا بهدر رسیدم سریع در را باز کردم. و خودم را در خیابان پرت  
 . کردم. با دیدن ماشین آژانس ترسم کمتر شد  
 دو مرد کنار ماشین آژانس ایستاده بودن تا من را دیدند سمت  
 . دویدن  
 خانم شما با ما تماس گرفتین ما باید کجا بریم. مریض کجاست؟  
 با آن حال پریشانم نمیتوانستم جوابشان را بدهم نفس نفس می

زدم .اشکهایم را با پشت دست پاک کردم و با انگشت داخل را  
حیاط را نشان دادم

با داخل رفتن مامورای اژانس من هم داخل خانه شدم  
تمام حواسم به اطراف بود که یک وقت آن موجود بهم نزدیک  
نشود

با صدای میوی گربه ای چنان جیغی زدم و چسبیدم به مامور  
اژانس که او هم ترسید:با عصبانیت گفت  
چته تو دختر ترسوندیم؟ -

گربه ی سیاهی روی دیوار

. حیاط نشسته بود را نشانم داد وگفت گربه که ترس نداره  
بعد سنگی برداشت وسمتش پرت کرد گربه از روی دیوار بیرون  
پرید

نفس راحتی کشیدم و ارام وبا کمی خجالت گفتم -بریم داخل پسر  
عموم حالش بده

: مردی که جوانتر بود گفت

. تو جلو برو ما پشت سرت میایم -

من جلو راه افتادم انقدر تند راه می رفتم که پله ی جلوی در را  
. ندیدم و زمین خوردم. خجالت زده ،سریع از زمین بلند شدم

خوبی دختر جون . چرا انقدر دست و پاچلفتی هستی؟ -

. اخمی کردم و تعارفشان کردم داخل بشوند

. مرد که جوانتر بود خندید و گفت بزرگ می شی یادت می ره

. با تعجب نگاهش کردم

. با چشم و ابرو پایم را نشان دادنگاه پاییم کردم و دست روی پایم

گذاشتم کمی ماساژ دادم تا دردش

. کمتر، شود

. وقتی سر بلند کردم دیگر انجا نبودن

عمو از سالن خارج شد تا من و دید گفت من برم ببینم چرا برق

قطع شده شاید از فیوز باشه تو هم کنار دست دکترا باش اگر

. کمک خواستن کمکشون کنی

. سرم و تکان دادم و داخل شدم

. تا داخل شدم برقها وصل شد

مامور اژانس با امیرحسین صحبت میکرد تا سطح هوشیاریش را

. بسنجد

. پدرم هم از پله ها پایین آمد و بالای سرشان ایستاد

. گردن و پای چپ امیر حسین را آتل بستن

. با ورود عمو مامورها امیر حسین را روی برانکارد گذاشتن

عمو نگاه من کرد و گفت فرح مواظب امیر حافظ باش تا من  
و پدرت بریم بیمارستان

سرم ورا تکان دادم

مامورها در حالی که امیر حسین را حمل میکردن از کنارم  
گذشتن

با رفتنشان خانه در سکوت مرگ باری فرو رفت حالا من بودم و  
خانه ای خالی نگاه ساعت کردم سه صبح را نشان  
می داد

با تمام سرعت پلها را بالا رفتم و خودم را در اتاق امیر حافظ  
انداختم

در را سریع بستم و سرم را روی در گذاشتم  
نفس عمیقی کشیدم آرام برگشت و رویم را به سمت اتاق کردم  
امیر حافظ در خواب عمیقی به سر میبرد خوشبحالش چنین  
راحت خوابیده بود

من هم همانجا پشت در روی زمین نشستم

دستهایم را روی سرآمیکهای کف اتاق گذاشتم

چقدر سرد بودن درست مثل وجود من سرد و تاریک

چرا این همه بلا سر من می آید این موجودات عجیب و غریب چه



هستند چرا دست از سر من بر نمی دارند.  
 خدا جون کمک کن من تنهام می ترسم  
 ..ز انوهایم را بغل کردم و سرم را روی زانو هایم گذاشتم  
 خدایا مگه من چه گناهی به درگاهت کردم که مستحق این عذاب  
 شدم.

سرم را به در تکیه دادم و اجازه دادم اشکهایم در سکوت برای  
 خود پای کوبی کنند و جستان و خیزان مسیر صورت تا زیر چانه ام  
 را بپیمایند.

از خودم وضعی که داشتم دلگیر بود از خدایی که من را این  
 چنین ضعیف آفریده بود و بعد رهایم کرده بود گله داشتم  
 دوباره سرم را روی زانوهایم گذاشتم و با صدایی ملتمس گفتم  
 خدایا همیشه تنهام گذاشتی تو را به تنهایی خودت قسم دیگه  
 تنهام نگذار من ضعیفم ناتوانم کمک کن

تو هرگز تنها نبودی در همه حال من مامور بودم کنارت باشم و )  
 (مراقبت بودو در صورت لزوم کمت کردم  
 با حس نسیم خنکی که همانند نوازش دستی روی سرم بود ،سرم  
 را از روی زانوهایم بر داشتم. ترسیدم نکنه دوباره ان موجود  
 ترسناک سراغم آمده باشد ؟

سرم را در اتاق چرخاندم کسی آنجا نبود با شنیدن صدای ناله ی  
امیر حافظ، آرام بلند شدم و سمت امیر  
حافظ رفتم.

صورتش قرمز و خیس بود دونه های عرق بر پیشانیاش نشسته  
بود.

. با دست لرزان پیشانیاش را لمس کردم  
. همچون کوره ای آتش دار حال سوختن بود  
. ترسیده بودم

. سریع سمت آب و دستمال کنار تخت رفتم  
. دستها و صورتش را با پارچه خیس کردم  
. اما فایده ای نداشت

. دنبال تلفن گشتم اما انگار در این خانه تلفن وجود نداشت  
(ببرش حمام آب سرد و گرنه تشنج میکنه )

کسی در اتاق نیست . هیچ کس من تنهام ، با خودم تکرار می کردم  
تا بر ترسم غلبه کنم. من تنهام تنهام کسی در اتاق نیست دست روی  
پیشانی امیر حافظ گذاشتم هنوز بعد یک ساعت هنوز  
هم داغ بود و صورتش سرخ

زیر بغلش را گرفتم و سعی کردم بلندش کنم . اما خیلی سنگین بود

زورم به آن هیکل درشت و ورزیده اش نمیرسید با حرص مشت آرامی به بازوهای بزرگ و عضولانیش زدم و گفتم  
 اخه اینا چیه برای خودت درست کردی. نگاه کن فقط هیکل گنده -  
 کردی همیشه تکونت داد پاشو امیر حافظ باید کمک کنی تنهایی  
 نمیتونم بلندت کنم. خیلی سنگینی  
 . ناله ای آرامی کرد  
 . این بار مهربان تر گفتم  
 . بلند شو باید کمک کنی من نمی تونم بلندت کنم  
 اما امیر حافظ انگار بیهوش شده بود، تمام بدنش شل شده بود .  
 این کار را برای منسخت تر میکرد  
 ترسیدم دیر بشه هراسان اتاق را می گشتم تا شاید راه کاری پیدا  
 کنم با ناله و خدا راصدا کردم  
 خدا جون کمک کن داره دیر میشه ممکنه تشنج کنه و بلایی  
 سرش بیاد  
 (کمکت می کنم به شرط اینکه جیغ نزنی)  
 . جیغ نزن فرحناز)  
 (ترس تو باعث میشه من ازت دور بشم و برادرم بهت نزدیک  
 . دلم میخواست جیغ بزنم و کمک بخوام

اما صدایش مهربان بود، عجیب اما خیلی ترسناک نبود.  
(می لرزیدم اما آرام گفتم (باشه

در یک چشم بر هم زدنی امیرحافظ، با لباس داخل وان آب سرد  
. حمام بود

(کمی یخ بیار و داخل آب وان بریز )  
کلی یخچال را زیر و رو کردم تا چند تا قالب یخ پیدا کردم یخها را  
داخل وان ریختم

.انگار از قرمزی صورتش کاسته شده بود  
. یک ربعی داخل آب بود که امیر حافظ چشم باز کرد و نگاهم کرد  
بی حال بود دوباره  
. چشمهایش را بست

به کمک این موجود مهربان امیر حافظ را دوباره سمت اتاق  
بریدم و لباس های امیر حافظ خیس بود باید عوض می شدند  
نگران و سرگردان وسط، اتاق ایستاده بودم و نمی دانستم که  
. چکار کنم

(پدرت پشت دره الان میاد نگران نباش )  
یک دقیقه ی بعد در باز شد و پدرم در چهار چوب در نمایان شد تا  
من و امیر حافظ را با لباسهای خیس وسط اتاق دید اخمی کرد

وسمتم امد

از فکری که از ذهن پدرم گذشت سرخ شدم. مردها همه مثل هم هستند حتی پدرت

چطور تواتست حتی در ذهنش فکرهای بد درباره‌های من کند. بابا بیاید کمک، خوب شد آمدین -

امیر حافظ تبش بالا بود مجبور شدم ببرمش داخل وان آب سرد. الانم مانده بودم چطور لباس تنش کنم

پدرم نفش را صدا دار بیرون فرستادن حس راحت شدنش به من. هم حس خوبی داد

سمتم امد واول لباس امیر را در آورد و پدرم گفت. تو برو بیرون تنها می تونم لباس تنش،کنم

چشمی گفتم واز اتاق بیرون امدم

سمت مبل رفتم ورویش دراز کشیدم و چشمم را بستم

(کمی بخواب امروز روز سختی داری )

. صدایش را می شنیدم اما توانایی باز کردن چشمم را نداشتم

کی خوابم برد نمی دانم. اما باصدای دادهای زنی که عمو آرتین

را صدا می کرد از خواب پریدم

: نگاهش که به من افتاد عصبی سمتم آمد وگفت

اینجا چکار می کنی ؟ -

. هنوز کاملاً از خواب بیدار نشده بودم و هوشیاری کامل نداشتم  
یک آن سمت راست صورتم شروع کرد به سوختن. دست روی  
صورتم گذاشتم و اجازه دادم اشکهایم جواب بیرحمی مادر بزرگی  
را بدهد، که حتی علت خشمش را نگفت حس لرزیدن شیشه ها  
باعث شد مادر بزرگ با خشم بیشتری سرم  
: دادبزند

فرحناز دست از این کارهایت بردار. من خیلی بیشتر از اینی که -  
می دانی می دانم که تو چه هستی و چکارهایی ازت بر میاد، اما  
تو من را نمی شناسی و نمی دانی چه کارهایی ازم برمیاد. پس  
بهتر به رفیقات بگی گورشان را گم کنن.  
با تعجب نگاهش کردم. عجیب بودن اتفاقات این روزها، انقدر  
زیاد بود که در حد ظرفیت من نبود.  
اما حال، این زن با تمام خشمش من را مقصر میدانست  
یقه ی لباسم را گرفت و گفت بهت با زبان خوش میگویم جولو  
پلاست را جمع کن وگمشو خانه ی شوهرت . وگرنه بلایی که سر  
مادرت آمد سر تو هم میآید.  
مادرم، مگر چه بلایی سرش آمده بود

مگه چه بلایی سر مادرم آماده بود؟ -

. چشم در چشم نگاه کرد

. چرا ذهنش انقدر درهم و عجیب است

. چرا انقدر صدا در سرش هست. از کی این طوری شده از اول هم

همین طوری بود من هر چی که دلم بخواد را تو می -

.توانی از ذهنم بخوانی

. این استعداد لعنتی را از خودم به ارث بردی

. حس میکردم پاهایم سست شده

. کمی عقب رفتم و روی مبل نشستم

. پشت به من کرد و دوباره شروع کرد داد زدن

. آرتین ،امیر حافظ،امیر حسین -

!نیستن -

برگشت و سوالی نگاهم کرد

نیستن ؟ -

ان وقت کجا هستن؟

.بیمارستان،

!بیمارستان؟ امروز که هیچ کدام کار نداشتن

!امیر حسین را بردن بیمارستان -

ان وقت چرا؟ -

!از پله ها افتاد ، فکر کنم پایش شکست -

.زبانم را گاز بگیر دختره ی شوم -درست مثل مادرتی بد قدم وشوم.

هنوز روز اولی را که پا در

.عمارت گذاشت را یادمه

از همان روز، زندگیمان را کن فیکون کرد .همسرم ترکم کرد .زن

..... گرفت

.وهزار تا بدبختی دیگه

. الانم تو\_

از بچگی در دسر ساز بودی من که تحملت را نداشتم هر بار

خواستم بگذارم مت پرورشگاه آرتین نگذاشت .نگاه کن الان چه

.بلایی سرپسرش آوردی

حس کردم کسی نگاهم می کند،سر چرخاندم پدرم بالای پله ها

.ایستاده بود و نگاهمان میکرد

. تا نگاه من را سمت خودش دید، آرام از پله ها پایین امد

:روبه روی من ومادر بزرگ ایستاد و گفت

: کافیه این همه سال گفتین -فریده دیوانه است و باعث ابرو ریزی

ما میشه.نباید کسی اون را



. ببینه

گفتی: باید با سوسن ازدواج کنی تا اجازه بدین فریده تو عمارت  
بمونه، هر کار دلتون خواست با زخم کردین، مجبورم کردین با  
سوسن از ایران برم

.چند ماه بعد هم گفتین فریده مرده چطوری چرا اش را هم نگفتین  
.حالا نوبت دخترم شده

دختری که تا دیروز می گفتین دختر من نیست حالا میگین ذهن  
خونیش را از شما به ارث برده

.تمام مدت می دانستین فرحناز دخترمه اما انکار میکردین  
الان چی میخوای این را بگم که این دختره توا؟، اره دختر توا -  
. اما مشکل سازه پر دردسره شومه برای ما خطرناکه  
چه خطری مادر من؟ -

صدای ناله ای از طبقه ی بالا باعث شد حرف پدر و مادر بزرگ  
نصف نیمه بماند

مادر بزرگ عصبی نگاهم کرد وگفت صدای امیر حافظ از بالا  
میاد.

پدر -

اره تب داره زیاد حالش روبه راه نیست - وای از دست شماها چرا  
انقدر احمقین -

مادر بزرگ پدرم را کنار زد و سمت راه پله ها پا تند کرد  
پدرم نگاهم کرد

دختر بیچاره وای خدا کنه مادر دوباره بازی که با فریده کرد )  
وسر این دختر نیاره باید از اینجا ببرمش

(باید یک جایی پیدا کنم تا دست مادرم بهش نرسه  
فرحناز بابا وسایلت وجمع کن باید از اینجا ببرمت-  
!! مادر بزرگ می فهمه-

نفسش را با حسرت بیرون فرستاد و آرام گفت: -می گم یکی  
ببردت که منم ندونم کجایی

(با تعجب گفتم مثلا) کجا  
هرجایی غیر از اینجا بجنب وقت نیست -

بعد شروع کرد تماس گرفتن با کسی  
بابا ،بابا -

گوشی تلفن همراهش را در دستانش فشار داد و سمت برگشت  
چشمهایش قرمز بود اما لبهایش لبخند داشت  
بابا چه قدر شنیدن همین دوکلمه از زبان تو برایم آرزو بود -

سرم را پایین انداختم . با انگشتان دستم بازی می کردم ، دستش  
 زیر چونه ام قرار گرفت و سرم را بالا آورد  
 فرحناز باور کن هر بار صدایم میکنی خودم را لعنت میکنم -  
 چرا خودم و تو را این همه سال آزار دادم برای چیزهایی که اصلا  
 وجود ندارند. خودم و محبتم را از تو دریغ کردم . هر بار به تو  
 فکر می کنم عذاب وجدان دیوانه ام می کند  
 بابا -

دستش را بالا آورد و روی بینیش قرار داد و گفت هیس، بگذار  
 بگم، بگم که من مقصر این جدایی نبودم  
 اما من شما را مقصر نمی دونم -دستان مردانه اش را دور شانه ام  
 قرار داد و کنار گوشم آرام زمزمه کرد . از این به بعد اجاز نمی دم  
 کسی باعث ناراحتیت بشه

خوشحالی که نه انگار بال در آورده بودم انگار روی زمین نبودم  
 خودم را در آسمان می دیدم ،بعد از این همه تنهایی و ترس حالا  
 پدرم کنارم و حمایت می کنه

اما انگار خوشیهای من زیاد دوام ندارند  
 صدای کفشهای خانم بزرگ خبر از آمدنش می داد. با آمدنش من  
 را از خانه ی امن آرزوهایم جدا کرد

نگاه خانم بزرگ رویم سنگینی عجیبی داشت تمام نفرتش را در  
چشمانش ریخته بود و نگاهمان می کرد  
پدرم خودش را از من جدا کرد و گفت  
برو تو اتاقت -

خانم بزرگ در حالی که روی مبل می نشست گفت-  
نیازی نیست جایی بفرستیش الان شوهرش میاد میخواد -  
ببردش پدرم عصبی دستی میان موهایش کشید و گفت -مادر من چی  
میگی اون مرد نزدیک بود دختر من را بکشد  
اون فقط ، یک اتفاق بوده و بس تو هم بهتر در کار زن و شوهر -  
داخلت نکنی  
خانم بزرگ با تکان دادن انگشت اشاره اش به من اشاره کرد تا  
سمتش بروم  
سمتش رفتم و کنار مبل که نشسته بود ایستادم  
بشین -

تا خواستم کنارش روی مبل بنشینم به زمین جلوی پایش اشاره  
کرد و گفت  
اینجا زیر پای من -

اشک در چشمانم جمع شده بود .میخواست خوردم کند، لذت را

در چشمانش می دیدم از کوچک کردن دیگران حس قدرت میکرد  
 طمع قدرت ، چشمش را کور کرده بود. مگر من هم جزئی از  
 خانواده اش نبودم؟  
 . نه نیستی -

ذهنم را راحت می خواند جلوی این زن شکست خورده ای واقعی  
 هستم .

درست فکر می کنی دختر جون هیچ شانی نداری پس بهتر -  
 حرف گوش کن باشی تا بهت آسیبی نرسه، حالا بشین بغض در  
 گویم خود نمایی می کرد. همچون طناب داری راه گلویم  
 را بسته بود. دست روی گلویم گذاشتم تا کمی از این حس خفگی  
 نجات پیدا کنم.

من بدنبال شآن ومقام نیستم. من میخوام مثل بقیه ی دخترها -  
 زندگی کنم درکنار خانوادم آرام و بدون درد سر  
 مادر بزرگ عصبی نگاهم کرد بلند شد و روبه رویم ایستاد مستقیم  
 : درون چشماهیم نگاه کرد و آرام طوری که پدرم نشنود گفت  
 غرورت درست مثل مادرت است . اما من خوردت می کنم -  
 نمیگذارم مثل مادرت خانواده ام را از هم بیپاچی  
 نه اشتباه میکنید من نمیخوام همچین کاری کنم من دلم -

میخواه کنارتون باشم نه روبه روتون. پوزخندی زد و از کنارم رد شد

ببین دختر جون من یک بار گول مادرت را خوردم اون هم دقیقا -  
همین حرفا رو زد شوهرم و پسر و عروسم را به جان هم انداخت  
و مجبورم کرد کاری کنم که اصلا دلم نمی خواست  
تو هم دختر همون مادری

مادر چرا انقدر گذشته را هم می زنی؟ -

مادر بزرگ داد زد و گفت پسرهی نفهم من گذشته را هم میزنم -  
با تو احمق که فیلت یاد هندوستان کرده امدی سراغ این عفریته؟  
مادر چرا این طوری میکنید شما ۱۵ سال قبل گفتین زن -

و دخترم مردن، آن سالهای اول هر وقت فرحناز را توی حیاط یا  
خونه ی چوبی می دیدم

از شباهت زیادش با فریده تعجب می کردم اما باز به خودم نهیب  
می زدم آنها مردن

همون زمان هم نمی توانستم بهش محبت نکنم

یادتونه روزی که با سوسن داشتیم از عمارت می رفتیم شما خیلی  
خوشحال بودین. اما فرحناز مثل ابر بهار گریه می کرد ۳، ۴ ساله  
بود اما انگار حس میکرد من پدرشم، ولی من احمق نه. شما با بی

. رحمی تمام زدینش و گفتین پشت سر مسافر نباید گریه کرد  
 .اگر ننه خدیجه نبود معلوم نبود سر این دختر چی میامد.اره همه ی  
 آتیشها از گور همون پیرزنه جادوگر بلند میشه. اگر -  
 زبونش را بریده بودم جرأت نمیکرد به تو خبر بده . ما را تو این  
 .ه چل بندازه  
 خوب حق داشت با خون دل این دختر را بزرگ کرده ،دستش -  
 امانت بوده آن وقت شما بدون رضایت خودش شوهرش دادین به  
 .کی؟ به یک آدم عوضی خلاف کار  
 لیاقت این دختر بیشتر از این نبود .فرستادمش جایی که ازش -  
 آمده  
 مادر فریده خواهر عصمت نبود صدبار گفتم وخودتونم می دانید -  
 . فریده پدر و مادرش روسی بودن  
 .چه فرقی میکنه اونم یک کلاه بردار فراری بود-  
 پدرم عصبی هر دودستش،را در موهایش فرو کرد ودور  
 . خودش،چرخ زد  
 . نگاهش به من افتاد غمگین نگاهم کرد  
 در چشمانش تأسف و پشیمانی بود .اما من بیشتر از از اینکه گله  
 .مند باشم متعجب بودم

تمام مدتی که آنها حرف می زدند من شنوده بودم حرفهایی که تا حالا نشنیده بودم برای عجیب بود. چرا با من این کار و کردن. صدای زنگ آیفون باعث شد هر سه به هم نگاه کنیم . من دعا می کردم کاظم نباشد

. پدرم سمت آیفون رفت تا در را باز کند . آرتینه -

. نفس راحتی کشیدم پدرم سمت حیاط رفت خانم بزرگ سمتم آمد و مچ دستم را گرفت و سمت اتاقم برد من در اتاق پرت کرد و خودش هم داخل اتاق شد ، در را بست و کلید را از روی در برداشت

از خشم نفس نفس می زد با حرص گفت آرتین را خبر کردی - نگذارد با کاظم بری ؟

!!نه من همچین کاری نکردم - انگشت اشاره اش را سمت من گرفت و در حالی که انگشتش را -

: تکان می داد گفت

این پنبه را از گوشت بیرون کن که بتونی از کاظم طلاق بگیری - اجازه نمی دم برگردی به عمارت اگر این کار و بکنی خودم میکشمت



در اتاق و باز کرد تا از اتاق بیرون بره تمام جراتم را جمع کردم و گفتم:

اخه چرا مگه من چکار کردم که مستحق این همه مجازاتم؟ -

: همونجا جلوی در ایستاد بدون اینکه برگرده گفت

مادر پدرت دختر عموی من بود ،

برگشت نگاهم کرد و با حرص و خشم بیشتری گفت: تو درست

شبیه همون عوضی نمک شناسی

. اونم مثل من وتو توانی ذهن خوانی داشت

.این استعداد مزخرف در خانواده ی پدری من بود

خانم بزرگ سمتم امد و یقه ی لباسم وگرفت و کمی سمت خودش

: کشید

. در چشمانم زل زد و بعد با یک هل پرتم کرد وسط اتاق

.همون موقع که زیر پای شوهرم نشست باید میکشتمش

خودم را کمی جمع وجور کردم و سعی کردم بلند بشم اما انگار

یکی دستم را گرفته بود. تنم داغ شده بود

سرم را چرخاندم و نگاهم به پشت سرم کردم دوچشم سرخ خیره

. در چشمانم نگاهم میکرد

(تو باید با من بیای )

حس کردم جای زخم روی کمر دوباره سر باز کرد، درد و سوزشش بیش از حد توانم بود. نفسم را به شماره انداخته بود. نگاه خانم بزرگ کردم لبخند خبیسی به لب داشت.

. حس کردم جان از تنم در حال بیرون رفتن است.

. با شنیدن صدای پدرم که گفت

یا علی خدای من چت شده فرحناز؟- عمو آرتین و هم سمتم امد زیر بغلم و گرفتن وتن بی جونم را از

روی زمین بلند کرد و روی تخت گذاشتن. درست نمیدیدم

تا خواستن ازم جدا بشوند، لباسشان را چنگ زدم. با ته مانده ی

: نفسهایم گفتم

من.. من.. توی .. این اتاق... نمی مونم -

عمو بدون هیچ حرفی زدوتر از پدرم عکس العمل نشان داد

دست زیر گردن و پاهایم انداخت و بلندم کرد و از اتاق بیرون امد

پله ها را بالا میرفت چشم هایم بسته شده بود اما هنوز صداهای

اطرافم را نامفهوم می شنیدم . پدرم کنارمان راه می آمد و صدام

. می کرد

فرحناز بابا چت شد عزیزم خدایا چرا این طوری می شه هی؟-

:یک دفعه خانم بزرگ با صدایی رسا و اخطار گونه گفت

آرتین حواست راجمع کن ببینم چی می گم : اگر چوب لای -  
چرخم بگذاری ، چشم بر محبتت میبندم . این دختر باید با شوهرش  
بره فهمیدی

.عمو آرتین بدون توجه به حرفهای خانم بزرگ پله ها را بالا رفت  
وقتی وارد اتاق شد. من دیگر چیزی نفهمیدم

زمانی که چشمانم را باز کردم تنها چیزی که به چشم خورد  
تاریکی بود ، کمی که چشمم به تاریکی عادت کرد سرم را  
چرخاندم .اتاق امیرحافظ بود

اما خودش کجا بود مگر تب نداشت ؟

خواستم از جایم بلند شوم اما نشد از کمر به پایین نتوانستم خودم  
را تکان بدهم انگار فلج شده بودم .پاهایم تکان نمیخوردن ،  
دوباره سعی کردم اما نه انگار مادر زاد فلج بودم

.شروع کردم با خودم حرف زدن

الان خوب میشم پاهام خواب رفته، نیم خیز شدم و چند ضربه به  
پایم زدم

«فرحناز آرام باش درست می شه »

سرم را بالا بردم .با آن دوچشم درخشانش نگاهم میکرد در آن

. تاریکی فقط، چشماهیش قابل دیدن بود

«نترسی، نه از من، نه از تکان نخوردن پاهایت،». انگار بعد از چند بار دیدنش کمی ترسم ریخته بود  
: ولی باز هم استرس، داشتم کمی خودم را عقب کشاندم و گفتم  
!!به من نزدیک نشو -

« باشه من همینجا کنار دیوار می ایستم »

کمی با دقت بیشتری نگاهش کردم. هاله ی خاکستری که اطرافش بود باعث می شد نتوانم خوب ببینمش.  
انگار قد خیلی بلندی داشت.  
کفش نداشت و پاهایش، کمی شبیه ما بود.  
نگاهم را بالا بردم لباسش انگار پاره و قدیمی بودند، دستهایش را پشتش برده بود و مستقیم نگاهم میکرد، نگاهم را بالا تر بردم در صورتش متمرکز شدم.

چهره ی مردی را داشت سی سی الی سی و دو سه ساله  
چشماهای درشت و درخشان

نگاهم به لبهای تیره اش افتاد لبخندی زد که دندانهای درشت  
و کمی تیزش ترسناکترش کرد

خودم را بیشتر جمع کردم.

«میگم از من نترس باز میترسی»

خوب ترسناکی-

لبخندی زد

اگر پدرم را میدیدی چه میگفتی پدرم همیشه کنار مادرت»  
بود، اون همیشه می ترسید بخاطر ترسش جانش را از دست داد  
»

یعنی پدرت مادرم را کشت؟-

متأسفانه بله، اما نه از روی قصد و غرض، اون مجبور بوده»  
بعدش، دستور داده بودن آن را نایب کرده گرفته بودن و  
مجبورش میکردن که کارهایی خلاف میلش انجام بده پدرم موجود  
«با شرفی بود قبل از اینکه بازیچه ی دست انسانها بشه  
یعنی پدرت مامور شده بوده مادر من را بکشه؟ -

سکوت، سکوت

با توأم، اخه چرا؟ - من نمیدونم، من الان آدمم اشتباه پدرم را با  
کمک کردن به»

«. تو جبران کنم

سعی کردم پاهایم را تکان بدم اما نشد جیغ زدم داد زدم

«فرحناز آرام باش»

.تا کمی نزدیکم آمد

.بلند تر داد زدم و کمک خواستم

انقدر جیغ زدم که بالاخره در باز شد و پدرم و عموم و کاظم وارد

.اتاق شدن

با دیدن کاظم ترسم بیشتر شد .انگار جنون بهم دست داده بود

. عقب می رفتم اما جایی برای عقب رفتن نبود

کاظم ،پدرم وعمو را کنار زد و سمتم آمد دستش را سمتم دراز

کرد

تا خواست دستم را بگیره جیغی کشیدم که صدایش کل ساختمان

. را لرزاند

:عمو، کاظم را عقب کشاند وگفت

.برو، برو بیرون، می بینی حالش رو به راه نیست -

سرم را چرخاندم و اطراف اتاق را نگاه کردم نبود انگار واقعا

.وقتی من میترسیدم از من دور میشد

: کاظم با عصبانیت دست عمو را پس زد و گفت  
با زن من چکار کردین ؟ -

اخی چقدر هم تو به فکرش بودی ! آن روز که انداختی تو -  
زیرزمین و رفتی بعد از دو روز آمدی زنت نبود؟  
امیر حافظ با رنگ روی پریده جلوی در ایستاده بود و این حرفها  
رو می زد.

از گریه به هق هق کردن افتاده بودم

:عمو نگاهی به من کرد و نگاهی به کاظم کرد و گفت  
اقا کاظم فرحناز حالش خوب نیست حالش بهتر شد خبرت می -  
کنیم بیای دنبال زنت ببریش  
. با ترس نگاه عمو میکردم

واقعا میخواست من را با کاظم بفرسته برم  
زنم هر جا من باشم باید باشه مگه اینجا دکتره که حالش خوب -  
. نیست اینجا بمونه بهتره میشه اگر قرار تو خونه حالش بهتر بشه  
بهتر تو خونه ی خودم حالش  
بهتر بشه

: امیر حافظ کفری شد و سمتش آمد و یقه ی کاظم و گرفت و گفت  
بیا برو هی زنم زنم نکن

مردک اگر الان فرحناز و ببرم دادگاه، درجا طلاقش را میدن. بعد می رم ثبت احوال یک شناسنامه میگیریم بدون اسم تو میدونی چرا؟

....چون فرحناز هنوز

حرف امیر حافظ، تموم نشده بود که کاظم سمتش حمله کرد و مشتی به صورتش زد. چون کارش یک دفعه بود کسی نتوانست. عکس العمل نشون بده

. عمو و پدرم سعی میکردن امیر حافظ و کاظم واز هم جدا کنن . اما کار سختی بود

. کاظم مردد دعوایی بود و اهل بزن بهادر

اما امیر حافظ با اینکه بخاطر بیماری چند روزش ضعیف شده بود باز هم کم نمی آورد مشتهای محکمی به شکم و صورت کاظم می زد، انگار حسابی از دست کاظم کفری بود و الان بهترین فرصت برای جبران همه ی دق و دلیهایش بود عمو کاظم واز اتاق بیرون کرد و پدرم امیر حافظ، و توی اتاق کرد و در را بست

امیر حافظ چند مشت و لقد به در زد و مادر و پدر کاظم و با فحش هایش مستفیض کرد



انگار بدنش خالی کرده بود که همینجا پشت در نشست  
 . سرش رو روی پاش گذاشت و در همان حال گفت  
 . دلک جون، شوهر قحط بود با این دیوانه ازدواج کردی-  
 . ارام گریه میکردم هر از گاهی صدای فیش، فیش بینی ام می آمد  
 . الانه آن چشمای رنگ شبت سبز بشه -  
 . متوجه ی منظورش نشدم  
 پاهایش را دراز کرد و لبخندی چاشنی صورت مردانه اش کردو  
 گفت چشمت سبز بشه زشت میشی بعد این دیلاق سیبیلو میاد -  
 . اعتراض میکنه منم عصاب ندارم ، دوباره از من کتک میخوره  
 راستی دلک جون دیدی چطوری کتک خورد . مردک دراز با آن  
 . شلوار کردی آمده زخم زخم میکنه  
 شانس آورد اگر حال خوب بود که باید جنازشو از اینجا بیرون  
 . میبردن  
 . با چشمای اشکی نگاهش کردم  
 بخند بابا ولش کن اخه آن آدمه بخاطرش، گریه میکنی؟ -  
 . خودم از فردا میوفتم دنبال کارای طلاق  
 . در باز شد اما بخاطر اینکه امیر حافظ پشت در بود در باز نشد  
 :پدرم سرش را داخل آورد و نگاه امیر حافظ، کرد و گفت

پاشو پسر چرا پشت در نشستی

امیر حافظ، دست به زانوهایش گرفت و بلند شد اما دستش، را به

: دیوار کناری گرفت و گفت

.اوه اوه عمو بدو من رفتم-

بعد روی زمین افتاد

. دوباره گریه ام گرفت. پدرم وارد اتاق شد و کنار امیر حافظ نشست

: دستشو گرفت و گفت

. می تونی بلند بشی-

اره عمو -

. پدرم ،امیر حافظ و بلند کرد و از اتاق بیرون برد

. پاهایم را تکان دادم هنوز تکان نمی خورد

.دستهایم را روی صورتم گذاشتم و شروع کردم گریه کردن

صدای عصبی کاظم کنار گوشم باعث شد از ترس جیغ خفهای

بزنم

چیه توقع نداشتمی من و ببینی دلت نیخواست با دوتا مشتم ولقد -

ولت کنم برم

هر قدر عوضی باشم باز نمیگذارم زنم اینجا پیش یک مرد

.نامحرم بمونه

. صدای عمو از پشت سر کاظم آمد  
 . آقا کاظم ،فرحناز که با پسر من تنها نیست-  
 اقا خواستم با زنم تنها حرف بزنم .فهمیدنش خیلی سخته؟ -  
 .کاظم عصبی سمت عمو رفت  
 .ترسیدم دستم و روی دهانم گذاشتم ونالیدم  
 نه -

: کاظم نگاهم کرد اما دوباره رو به کرد عمو گفت  
 . اقا بیرون و با دست عمو را از اتاق بیرون کرد و درو بست  
 :هنوز دستش روی در بود گفت  
 . تو با خودت چی فکر کردی آمدی اینجا -  
 (ها؟) با صدای خیلی بندی ها را گفت که تنم لرزید  
 :فلش بک به چند روز بعد از عروسیمون  
 صدای کوبیدن چیزی به در آمد وبعد صدای کاظم که از پشت در  
 : می گفت

هی دختر هرچقدر خوردی خوابیدی بسه دیگه پاشو .هراسون -  
 .از جام پریدم من عادت داشتم صبح زود از خواب بیدارم بشم،  
 اما اخه این مدلی دیگه نه .ننه خدیجه با مهربانی موهایم را  
 .نوازش میکرد و صدایم میکرد تا بیدار شوم

لقد محکی به در زد که در باز شد و کاظم داخل اتاق شد.  
سر جایم نشسته بودم، نگاه اطراف کردم هنوز متوجه ی موقعیتم  
نشده بودم.

با یک تاپ یقه باز جلوی کاظمی که چشم و دلش بیصاحب بود.)  
(مغزش پر بود از افکار بی شرمی که فقط لیاقت خودش بود  
: با پوزخند ستم و آمد و گفت

به به عجب چیزی اینجا داشتیم خبر نداشتیم-

آن همه دختر دور و برم اما ببین عجب چیزی اینجا خودم )  
(دارم، هی ننم میگه نرو سراغش

آرام ستم آمد و کنار ت شکم نشست خودم و عقب کشیدم. حالا کاملاً  
. بیدار شده بودم

ازش می ترسیدم. دستش سمت یقه ی لباسم رفت، اما سریع دستش  
را عقب کشید با تعجب نگاهم کرد بعد پوزخندی زد و گفت بدنت  
برق داره. خجالت زده سرم را پایین بردم

اینبار صورتش را جلو آورد. بوی گند پیاز و سیگار باعث میشد  
حالت تهوع بگیرم. صورتم را عقب کشیدم

چانه ام را در دست گرفت و صورتم را به صورتش نزدیک کرد  
. چشمهایش را بست. از ترس به خودم میلرزیدم

اما یک آن با صدای سیلی صورتش به سمت چپ رفت  
چشمهایش از خشم قرمز شده بود

: کشیده محکمی به صورت زدم بعد بلند شد و گفت  
تف به من که خواستم بهت محبت کنم-

. لقد محکمی به پایم زد اما انگار حرصش خالی نشده بود  
. یک لقد محکمی هم به پایم زد

دختره ی احمق دهاتی ،انقدر اینجا بمون که موهات مثل دندونات  
سفید بشه من که عشق و حالم و آن بیرون میکنم تو هم کلفتی بکن به  
قدری ران پایم درد میکرد که دوهفته پایم را نمی توانستم  
. درست تکان بدهم بعد از آن ماجرا دیگه ستم نیامد .فقط، هر بار  
عصبانی بود یکی

.دوتا از این مشت ولقدها نسارم میکرد یا موهایم را میکشید  
.گاهی هم با حرفهایش خوردم میکرد  
با تکان دستهایش از گذشته بیرون آمدم  
با حرص نگاهم کرد

مثل اینکه پسر بد جور قاپت رو دزدید که این طور تو فکری  
اینکه اینقدر نزدیکم شده بود یکه خوردم و کمی عقب رفتم  
:با حرص از بین دندانهای چفت شدهاش گفت

فرحناز کاسه وکوزت و جمع کن بریم-

من نمیتونم پیام -

:با حالتی که ادای من را در آورده باشد گفت -چرا ؟ -

با عصبانیت بیشتری در صورتم غرید

چون آن پسره ژيگول پشتت در آمده ؟ نکنه با هم سر و سری -  
دارید؟ هان؟

:با ترس سریع گفتم

نه نه ،این چه حرفیه می زنی؟ کدوم سر و سری اخه ؟ -

ببند دهنت رو ،من شما زنها و خوب می شناسم -

از موهایم گرفت، با موهایم بلندم کرد .از درد چشمهایم را بستم  
ودندان روی لبهایم گذاشتم

. اخ اخ ول کن موهامو -

بلند شو تا موهاات وول کنم -

انقدر محکم میکشید که فکر کردم پوست سرم هم دارد کنده می  
شود

. به خدانمیتونم پاهام تکنون نمیخورن -

موهام را ول کرد و بازوم وگرفت و به زور از روی تخت پایین  
آورد .دستم را به تخت گرفته بود .کاظم بازویم را گرفته بود

تعدلم را حفظ کرده بودم اما یک آن بازویم را ول کرد. تا آمدم دو دستی به تخت بچسبم، نقش زمین شدم.  
 درد بدی در زانو و کمرم حس کردم فرحناز پاشو با من بازی نکن. من نمیگذارم اینجا بمونی می -  
 فهمی؟

خدایا چرا کسی نمیآید کمک کند -  
 کسی کنار گوشم گفت

«چیزی دستشه که ما رو دور میکنه»

: کاظم خم شد و کنار گوشم گفت  
 چت شده؟ -

دوباره زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد اینبار با هر دودست تخت را چسبیدم

کاظم با حرص نگاهم میکرد،

اگر اصرار خانم بزرگ نبود، نمیگرفتمت. اما حالا که ز نمی باید -  
 هرچی من میگم گوش کنی. هر جا من هستم باشی  
 هرچی من میخوام باید همون بشه

در دلم به این همه من منکر دهنهایش پوزخند زدم

تو که علاقهای به من نداری پس دست از سرم بردار پول می -

خواستی به پولت هم که رسیدی

هی هی پیاده شو باهم بریم، درسته بهت علاقه ندارم اما ز نمی -

غیرتم بهم اجازه نمیده ناموسم شب خونه ی یکی دیگه باشه

در ضمن کدوم پول ما فقط اسمشو شنیدیم

پاهایم می لرزید. آرام روی زمین نشستم -

چه مرگت شده ؟ -

! نمی دونم -

. دوباره زیر بغلم وگرفت و بلندم کرد -

کمکم کرد روی تخت بشینم

. خیره نگاهم میکرد

. می دونی دوستت ندارم، اما از وقتی رفتی دلم یجوریه -

چجوری؟ -

: لبخند بی مزه های زد و خیره در چشمهایم گفت -دائم حرص میخورم

که چرا این مدت کاری باهات نکردم تا

. یکی مثل این جوجه دکتر اینطور دستم نندازه

.چرا این مرد انقدر نفرت انگیزه

.تا آمدم بگم ازت بیزارم

فرحناز مراقب باش هر حرفی را به زبان نیار الان تنهایی »



«خانم بزرگ پایینه اجاز نمیده کسی بیاد کمکت

..خوبه فلج شدی دیگه نمیتونی جفتک بندازی-

می برمت خونه خودم درمانت میکنم ،بعد بلند بلند خندید

.(مردک مزخرف)

:با جیغ و داد گفتم

.ازت بدم میاد حال ازت بهم میخوره-

دستهایم را گرفت هرچقدر تقلا کردم نتوانستم دستهایم را از بین

.دستهایش بیرون بیاورم

. فشاری به مچ دستم داد که جیغ بلندی کشیدم

ببین جوجه، خانم بزرگت پشتمه اگر بکشت کسی نمیتونه -

.ونمیگه چرا؟ پس آدم باش و جفتک ننداز

.از بس که بی وجودی -

کشیدهای به صورتم زد. طعم خون در دهانم حس کردم .آب دهانم

. را به صورتش انداختم که بیشتر عصبانی شد

.پدرسگ تف میکنی تو صورتم -

. چند سیلی پشت سرهم به صورتم زد

.صورتم از شدت ضرباتش سر شده بود

نفس نفس می زد با حرص داد زد و گفت  
 . ببین من تو را از اینجا می برم -  
 . جهنمی برات درست میکنم که آن سرش ناپیدا  
 . هوای اتاق داغ شده بود  
 . انگار تمام اکسیژن هوا از بین رفته بود  
 . لرزش خفیفی در تخت حس میکردم  
 . دودستی تخت را چنگ زده  
 . کاظم مثل یک کفتار نگاهم میکرد و نفسهای عمیقی میکشید  
 . سمت در رفت و در را تا آخر باز کرد  
 سمت آمد . دستش که سمتم آمد، ناخودآگاه کمی عقب رفتم و دستم  
 را جلوی صورتم گرفتم تا دوباره به صورتم ضربه نزند  
 . پوزخندی زد  
 . تمام غرورم له شده بود  
 . با نفرت نگاهش کردم  
 با همان پوزخند مسخره اش سمتم خم شد و دست زیر زانوهایم  
 برد و یک دست دیگرش، را پشت شانه ام قرار داد.  
 . چکار میکنی ؟ بگذارم زمین -  
 حتی نگاهم نکرد سمت در رفت دستانم را به چهار چوب در

. گرفتم تا نتواند من را از اتاق بیرون ببرد  
 داد زدم بگذارم زمین  
 یک آن در زمین وهوا معلق شدم  
 جیغ بلندی کشیدم  
 اما در حین نا باوری آرام روی زمین افتادم  
 کاظم نامرد من را روی زمین پرت کرده بود اما همان  
 موجود مانع از زمین خوردنم شده بود  
 باز هم چشمهای قرمز به خون نشسته اما این بار پشت سر کاظم  
 یا علی -

«گفتم هرکس بهت نظر داشته باشه سالم نمی‌مونه»

.:فرحناز

نگاه چشمهای قرمزش کردم که در تاریک و روشن راهرو  
 ترسناک تر شده بود  
 نه تو را خدا نه  
 کاظم خم شد تا من را از روی زمین دوباره بلند کنه که عقب -  
 رفتم

«دستش به تو بخوره ،اینجا رو رو سرش خراب میکنم»

عقب تر رفتم. چشمهایم را بستم و بلند شروع به جیغ زدن کردم.  
 کاظم عناد از کف داد و شروع کرد به مشت ولگد زدن

. از درد و ترس جیغ می زدم

لواستر، وسط سالن کنده شد و درست در وسط راهرو پایین آمد  
 و خورد شد

. برقها خاموش شد

صدای کوبیدن مشت ولگد به در به خوبی شنید میشد بعد صدای  
 امیر حافظ، که از پشت در اتاق کناری داد می زد و اعتراض میکرد  
 که چرا در را به رویش بسته اند و اگر در را باز نکنند در را  
 خواهد شکست: کاظم با عصبانیت موهایم را گرفت و روی صورتم  
 خم شد و گفت

. عفریته مثل بچه ی آدم پاشو دنبال راه بیوفت و بیا-

. سرم را تکان دادم

هرچقدر به سینه اش مشت زدم و روی صورتش. چنگ کشیدم  
 نتوانستم خودم را نجات بدهم  
 به حیاط که رسیدیم

خانم بزرگ به درخت بزرگی که توی حیاط تکیه بود و با پوزخند  
 نگاه من میکرد

دست کاظم به در که رسید، امیر حافظ هم داخل حیاط شد .  
 انگار دنیا را بهم دادند . جان تازه ای گرفته و دوباره شروع به  
 تلاش کردم که شاید بتوانم مانع از بردنم توسط کاظم شوم  
 :کاظم از بین دندانهایش که از خشم بهم می سایید گفت  
 ها معشوقت و دیدی شیر شدی؟-  
 .امیر حافظ از همان جا داد زد  
 .هی دزد ناموس کجا می بریش-  
 این حرف انگار کاظم را آتیش زد به یک آن چشمهایش یک  
 .کاسه ی خون شده  
 . من را کنار باغچه رمین گذاشت  
 :آرام گفت  
 ! می کشمش من دزد ناموسم -  
 .سرش راست امیر حافظ گرفت و با غیض نگاهش کرد  
 من دزد ناموسم ؟ نامرد این زنمه ،دزد ناموس تو خانواده ات -  
 !هستین.که زنم را اینجا قایم کردین  
 .صدای مثل خرناس هم از پشت سرم شنیده میشد  
 میدانستم چیست. اما چرا نمیتواند نزدیک کاظم شود و مانع از

رفتتم شود، برایم جای سوال بود. امیر حافظ و کاظم روبه روی هم ایستاده بودن

امیر حافظ تو را خدا دعوا نکنید -

: کاظم با خشم نگاهم کرد -

دلواپس چی هستی؟ ها معشوقت آسیب ببینه؟ -

پس خیلی بترس چون میخوام بکشمش

: چاقوی ضامن داری را از تو جیش بیرون آورد و گفت

با همین میخوامم تکه تکه اش کنم -

مگه ما مردیم؟-

. این صدای عمو آرتین بود

تمام این مدت کجا بودن نمی دانم؟

پدرم سمت آمد و جلوی پایم روی زمین نشست

چرا صورتت این شکلی شده؟ -

!!بابا، امیر حافظ -

نگران نباش به پلیس زنگ زدیم -

: خانم بزرگ سمت ما آمد وبا اقتدار همیشگیش گفت -

چی گفتین : گفتین شوهرش آمده زنش، و بیره ما نگذاشتیم

: امیر حافظ، با داد گفت زنش زنش؟ کدوم زن بابا؟ این دختره، بعدم من یک سوسک -

.دست این وحشی نمی دم چه برسه به دختر عموم را  
 . کاظم سمت امیر حافظ حمله کرد و من جیغ زدم  
 .پدرم و عموم هم سمت آنها رفتن چهار نفری درگیر بودن  
 . خانم بزرگ نگاه پر نفرتی به هم کرد  
 دختره ی عفرینه نگاه کن ببین چطور همه را به جان هم -  
 !انداختی

صدای آژیر ماشین پلیس از کنار در حیات به گوش، رسید که باعث شد کمی از نگرانیم از بین برود، نگران امیرحافظ بودم، وقت بلایی سرش نیاد با آن حالش آمده بود از من حمایت کند، بیشتر من را شرمنده میکرد. اما از اینکه مجبور بشم با کاظم برم شدیدا میترسیدم

.خانم بزرگ در وباز کرد و کناری ایستاد. تا مامورها داخل شوند مامور ابا کمی صحبت، آنها را از هم جدا کردن یکی از مامورها:  
 بالای سرم ایستاد و گفت

خانم شما میخوايد با همسرتون برید؟ -  
 نگاه بابام کردم عصبی راه می رفت

امیرحافظ جلو آمد و گفت آقا نگاه صورتش بکنید این وحشی به این روزش، در آورده

: کاظم یقهای امیرحافظ، وگرفت و تو صورتش داد زد  
به تو چه عوضی زنمه-

مامور امیر حافظ و کاظم و از هم جدا کرد و به امیر حافظ، به  
: صورت اخطارگونیهای گفت  
شما دخالت نکنید -

بعد دوباره من را مخاطب قرار داد

خانم شما میخوايد با همسرتون برید؟ -

نگاه امیرحافظ کردم . چشمهایش به دهانم بود

با بغض گفتم نه اقا من از این مرد میترسم

!هیچ جاباهاش نمیروم دائم کتکم میزنه: کاظم عصبانی شد و سمت حمله  
کرد و گفت

.لامصب، چشمت به چهار تا نامرد افتاده زبون در آوردی -

: مامور بازوی کاظم وگرفت وگفت

. اقا خوب چرا دائم کتکش میزنی که از دستت فراری باشه

.اقا تکمین نمی کنه به کی بگم -

از خجالت مردم ، صورتی از خجالت سرخ شد



مامور که از حرف کاظم شکه شده بود  
سکوت کرد

پدرم رو به جمع کرد و گفت : اقا من نمیخوام دخترم با این اقا  
بره، خودشم نمیخواه بره  
:کاظم با حرص داد زد و گفت  
!خودش غلط کرده-  
:امیر حافظ، گفت

. خود وحشیت غلط کردی! دوباره عوا شد-

:مامور کلافه رو به پدرم گفت

اقا شما باید برید شکایت کنید این طوری به جایی نمی رسید. این  
خانم باید با شوهرش برود

.لبخند پیروزی را روی لبهای کاظم خود نمایی می کرد -

:امیرحافظ با عصبانیت گفت

.آقا این نامرده، تنها بشن این دختر و میکشه-

مامور اخمی کرد و گفت

طبق قانون این خانم الان باید با همسرش بره یا مدارکی نشون -  
بده که محرض بشه جانشون در خطر

.جناب محرض تر از این زده صورتش و آتش و لاش کرده -

ایشون میتونند بیان پاسگاه شکایت کنن -

امیرحافظ

اره میایم شکایت میکنیم -

قدرشناسانه نگاهش میکردمکه کاظم عصبی سمت امیر حافظ، حمله کرد وبا داد تهدیدش

میکرد

. مامورا تماس گرفتن ویک ماشین دیگه هم بیاد

.تا ماشین بیاد امیر حافظ،وکاظم چند باری با هم گلاویز شدن

تمام مدت خانم بزرگ فقط نظاره گر بود و هر از گاهی با نفرت نگاه میکرد

. با آمدن ماشین دوم

پلیسها کاظم وسوار ماشین کردن

. منم به کمک پدرم وعموم سوار ماشین پلیس دوم شدیم

.بعد از تنظیم شکایت کاظم نتوانست من را باخودش ببرد

.موقع رفتن در چشمانش فکرهای ترسناکی برای امیر حافظ بود

نمی دانم از شدت عصبانیت بود یا واقعا میخواست چنین کاری انجام بده

. بعد از برگشتن به خونه

پدرم عصبی هی کاظم و خودشو فحش می داد

: عمو آرتین هم گفت

.حرص خوردن فایدهای نداره باید به فکر چاره باشیم-

: امیر حافظ گفت

.من از فردا میرم دنبال کارهای طلاق-

:خانم بزرگ خیلی جدی گفت

.تو غلط اضافه نمیخواد بکنی، برس به کار و زندگیت -

امیر حافظ،چشمکی بهم زد وگفت

.چشم خانم خوشگله-

:خانم بزرگ رو به امیر حافظ گفت

.هنوز خیلی بچه تر از اونی هستی که بتونی من را دور بزنی-

.امیر حافظ سرش،را تکان داد و رفت سمت طبقه ی بالا:خانم بزرگ

رو به من ولی بلند طوری که همه بشنون گفت

فرحناز، اگر با کاظم برنگردی سر خونه زندگیت ،باید برگردی -

.عمارت حق نداری اینجا بمانی

.پدرم و عمو به هم نگاه کردن

: عمو

.بعد از طلاق فرحناز همه برمیگردیم عمارت -

خانم بزرگ سرش را تکان داد و پشت به ما کرد و سمت اتاقش رفت. اما من لحظه ای آخر لبخند ترسناکی روی لبهایش دیدم که باعث شد واقعا بترسم به کمک

. پدرم به اتاقم رفتم

:عمو آرتین

من می رم بیمارستان. امیر حسین امروز مرخص میشه باید -  
برم به کارهایش برسم  
پدرم کنار تخت روی زمین نشست و با مهربانی نگاهم کرد  
. بابا -  
جانم -

چرا خانم بزرگ انقدر از من متنفره ؟ -درسته ترکیب صورتت من  
را یاد فریده میاندازد . اما خیلی -  
شبیه مادرمی

. عکسی از تو کیف پولش، در آورد  
!نگاه کن این مادرمه -

نگاه عکس کردم و عکس را میان دستانم گرفتم من خیلی شبیه -  
اش بودم

سر بلند کردم و نگاه پدری مردم که شدیداً در فکر بود  
بابا. نگاهم کرد -

در چشمانش غم موج می زد  
من ۵ سالم بود که مادرم در یک تصادف رانندگی مرد  
بعد از آن من در عمارت زندگی کردم  
خیلی سخت بود اما خانم بزرگ همیشه مراقبم بود

پدرم از کنار تخت ایستاد و مهربان گفت  
من میرم بهتره تو هم استراحت کنی-  
شب سختی داشتی

بعد از رفت پدرم روی تخت دراز کشیدم  
با حس خنکی چیزی روی پوست صورتم چشم باز کردم  
روبه رویم کنار پنجره ایستاده بود  
(بهتری) -

ترسیده بودم اما نه خیلی زیاد  
سرم را تکان دادم کمی جلو تر آمد، آن هاله ی غبار از اطرافش  
کمتر شده بود

صورت کشیده و استخوانی با چشمهای درشت گربه ای شکل

داشت.

. آب دهانم را با صدا قورت دادم

. نترس عزیزم من کاریت ندارم)

(می تونی پاهایت را تکان بدهی

.نگاه پاهایم کردم اما به سختی کمی تکان خورد. حس کردم کمی تخت تکان خورد

(نترس برادرمه اونجا کنار دیوار ایستاده )

.کمی با دقت گوشه ی دیوار را نگاه کردم

. درست میگفت آن چشمهای قرمز ترسناک را خوب میشناختم

(نترس )

مگر می شد؟

. کمی جلو آمد

خودم را عقب کشیدم صورتم را سمت پنجره چرخاندم تا گوشه

.ای دیوار را نگاه نکنم

(از اینجا برو )

» از اینجا ببریم با هم کمک کن این دختر را از اینجا ببریم »

با چشمهای لرزان از ترس نگاه دو موجودی می کردم که

. هیچکس جز من نمیدیدشان

( فرحناز نترس و گرنه تنها می مانی )  
 نفس، عمیقی کشیدم برای اینکه نترسم چشماهم را بستم. و شروع  
 کردم به خواندن سوره ی ناس  
 چشم باز کردم کسی در اتاق نبود  
 . نفس راحتی کشیدم. کسی از پشت در صدایم کرد  
 (دلک جون بیداری )  
 . (لبخندی به لقم زدو گفتم (نه خوابم  
 در را باز کرد و داخل شد  
 ۱۱۱ چرا آمدی تو اتاق اگر سرم لخت بود چکار میکردم؟-  
 حالا که بود، نگاش کن چه اخی هم کرده تا دیروز قیافت شبیه -  
 . دلکها بود الان حرفات  
 جمع کن بابا انقدر بهتر از تو را دیدم که چشم و دلم سیره.  
 نگاه به امیر حسین میگم چشماش  
 ( دین و ایمونم و برده مسخره ام می کنه  
 هی آقا چی تو آن مغز فندقیت میگذره؟ -  
 امیر حافظ لبخند دختر کشی به خیال خودش میزنه که باعث  
 میشه فرحناز بترسه  
 . از اتاقم برو بیرون و گرنه جیغ میزنم -

برو بیرون

اخه چرا؟ من که حرفی نزدم -

حرف نزدی فکرت خرابه چرا بهم پوزخند زدی ؟ -  
میخوای چکار کنی؟

هیچی جان خودت من فقط بهت لبخند زدم -

( لعنت به من این خیر سرم خواستم دل برام بلرزه )  
! دل من برای کسی نمی لرزه -

امیر حافظ دستی بین موهایش کشید و لبخندی زد و همانجا کنار  
پنجره جای که همیشه آن موجود مهربان میایستاد ، ایستاد  
. خوبه ، خوشحالم حرفم و می فهمی -

:فرحناز گیج نگاه امیر حافظ کرد و گفت کدوم حرفت و میفهمم؟ -  
!این که به چی فکر میکنم -

من فکر همه را میخونم-

ای بی وجود . نگفتم این استعدادت فقط برای منه گفتم فکرم -  
!ومی دونی چیه؟ تمام فکر و ذهنم وبه خودت مشغول کردی  
. خوب برو سر کارت اینجا نیا تا بهم فکر نکنی -

.باشه . با اون چشاش ، چشم نیست که پدر سگ آهن رباست -  
چرا انقدر فحش میدی؟ -



.حرصم و خالی می کنم رو مخمی -

.خوب باهام حرف نزن تا رو مخت نباشم -

.نمیشه، دوستت دارم -

چشمهایم بیشتر از این باز نمی شد. در چشمایش مستقیم نگاه می

کردم . جدی و مصمم بود . بالشتی که کنارم بود را سمتش پرت

.کردم و گفتم گم شو احمق من شوهر دارم

. بالشت را از روی صورتش محو شد و خیلی جدی سمتم آمد

.طلاقت و میگیرم .بعد راجب دوست داشتتم حرف می زنیم-

.بعد آرام لپم و کشید واز اتاق بیرون رفت

من ماندم و هزار تا فکر وخیال. صبح عمو و امیرحسین به خانه

آمدن بعد از دو روز بستری بودن و کلی عکس و اسکن امیر

.حسین با یکپای شکسته وارد خانه شد

خانم بزرگ خوشحال دور امیرحسین میچرخید و هی پا قدم شوم

.مرا باعث این اتفاقات میدانست

.نزدیک پاییز بود هوا کمی خنکتر شده بود

.جمع خانوادگی آنها را رها کردم ودر حیاط،شروع کردم راه رفتن

از بین گلها یک گل رز صورتی با رگهای زرد توجه ام را جلب

کرد.سمتش خم شدم تا بوش کنم

دستی جلو تر از من آن را چید

ترسیدم و جیغ کشیدم

هیس چته تو دختر منم -

!! امیرحافظ- ای جان چه خوشگلم میگه امیر حافظ -

: دست روی شانه ام گذاشت و گفت

دوباره بگو-

اا نکنید این کارا درست نیست شما نامحرینید -

دلکم ،من عاشقتم محرم ونامحرم چیه؟ -

:دستش را از روی شانه ام با عصبانیت پس زدم وگفتم

!اقا مراعات کنید این چکاری میکنید-

تا خواستم برم مچ دستم وکشید ،

. سمتش پرت شدم و میان بازوانش اسیر شدم

قلبم همچون گنجشکی که اسیر شده می زد از ترس اشکهایم

.سرازیر شد

: ارام کنار گوشم گفت -

من می رم با طلاق نامت میام ،اما بعدش حق نداری پسم بزنی -

. ، من دوستت دارم

بعد رهایم کرد و خودش سمت در خروجی پا تند کرد

انقدر ترسیده بودم که نمی توانستم قدم از قدم بر دارم. اطراف را نگاه کردم نکته آن موجودات عجیب این صحنه را دیده باشن و .امیر حافظ هم مثل امیر حسین بالای سرش بیارن کسی در حیاط نبود. نفسم را صدا دار بیرون فرستادم. آرام سمت .ساختمان رفتم

داخل که رفتم امیر حسین روی مبل نشسته بود و پاهایش را دراز کرده بود.

امیر حافظ کجاست؟ -

.نگاهش کردم، مخاطبش من بودم -

.عمو و پدرم هم نگاهم کردن

اب دهانم را به زحمت قورت دادم،

رفت -

.کجا رفت عمو جان الان نزدیک ظهره میخواهیم ناهار بخوریم -

.نگاه عمو کردم و به عنوان این که نمی دانم -

.سرم را تکان دادم:.. هنوز قدم برنداشته بودم که خانم بزرگ با تحکم گفت

کجا بیا نیز بچین ، خوبه حالا ننه اش کلفت بوده ، هی میره -

.قایم میشه یکی دیگه براش بیاره بخوره

برو کمک کن دختره ی عفریته

مادر ، این حرفا چیه می زنی؟ -

این دختر منه

مگه چیگفتم ، آن هم مادرش بود یک کلفت زرنگ که زیر پات -

نشست

این هم مثل مادرش؟ ، دیدی امیر حافظ سر به هوا شده -

مغزش و شستشو داده

اخه تقصیر من چیه؟ من که کاری به نوه های شما ندارم -

. خانم بزرگ بلند خندید و سمت امد: در حالی که انگشت اشاره اش

را جلوم تگون میداد گفت

ببین دختره ی عوضی ، من تو وامثال تو را خوب میشناسم. -

خودم بزرگت کردم. اصل و نسبت و میشناسم پس جلوی من یکی

مظلوم نمایی نکن

. جلو پلاست و جمع کن برو و دل رگ و ریششت اینجا جایی نداری

: رو به عمو کرد و گفت

. مقصر تویی گفتم بفرستش یتیم خونه گفتی نه -

. نگاه عمو کردم

(چشمانش تأسف بود ) به مادرش قول دادم مراقبش باشم

اشک هایم صورتم را خیس کرده بود .  
 به جای گریه کردن از نوه هام فاصله بگیر. من از یک سوراخ -  
 دوبار گزیده نمی شم. حال هم از جلوی چشمم دور شو  
 :سمت اتاقم می رفتم که امیرحسین به خانم بزرگ گفت  
 خانم جون ، مگه شما به این دختر نیاز ندارید چرا باهاش این -  
 طوری برخورد میکنید؟  
 من به کمک هیچ کس احتیاج ندارم. خودم از عهدهی کارهایم -  
 بر میآیم  
 نگاه سنگین همه را روی خودم حس میکردم. قدم ها را بلند تر کردم  
 تا زودتر در تنهایی خودم فرو برم  
 به محض ورود به اتاق ، در را پشت سرم بستم  
 برای ناهار هم از اتاقم خارج نشدم  
 نزدیک غروب بود که صدایی از توی پذیرایی به گوش رسید  
 سمت در رفتم تا در را باز کنم  
 اما دستی روی در قرار گرفت و مانع باز شدن در شد  
 . پشت سرم را نگاه کردم  
 زنی قد بلند که بلندی آن طبیعی نبود با روبند توری سفید  
 :صدایی گفت

!مادر خودشه -

سر چرخاندم لعنتی همان چشمان سرخ

تو عروسمی؟ -

من !! نفسم یاری ام نمی کرد اطرافم را هاله ای از دود گرفته بود -  
اره مادر خودم پشت شانه اش را نشان گذاشتم -

تا دستش سمت پهلویم رفت سرم گیج رفت و روی زمین افتادم

حس میکردم دستها و پاهایم به شدت تکان میخوردن دست و پایم

. در اختیار خودم نبودن بی حال شده بودم حس کردم دهانم پر و خالی  
می شود کنترل لب

و دهانم را از دست داده بودم

صدایی پشت در که اسمم را پشت سر هم صدا میکرد دلم را گرم  
کرد .

. بی رمق روی زمین افتاده بودم که بالاخره در باز شد

فرح عزیزم چی شدی؟ -

!!بهش حمله دست داده-

فرحناز بابا فرحناز، داداش ببریمش بیمارستان، بلایی سرش -

نیاد دهندش کف کرده، خدایا. داداش چرا چشماش این طوری شده

صدای همه را می شنیدم اما نمی توانستم تکان بخورم. این بیشتر من را میترساند

دستی زیر سر وپاهایم قرار گرفت و همچون پرکاهی بلندم کرد:  
کنار گوشم با نگرانی گفت:

نگران نباش عزیزم خوب میشی. چیزی نیست-

گوشهایم هم مانند چشمهایم تاریک شد

چشمم را که باز کردم .روی تخت بودم .اطراف را نگاه کردم همه . جا تا ر دیده میشد .در یکی از اتاقهای بالا بودم

مردی پشت به من کنار پنجره ایستاده بود. خواستم صدایش کنم  
اما نمی دانستم چه بگویم

با صدای آرامی سلام کردم و سعی کردم از جایم بلندشم  
دوباره نگاهش کردم چند بار پلک زدم تا تصویرش واضح شود  
،اما تنها کمی از تاری دیدم بهتر شد  
به به دلکک جون بالاخره بیدار شدی -

. امیر حافظ بود، دوباره پلک زدم ودستی به چشمانم کشیدم  
نه انگار قرار نبود بهتر شوم

!!خوب نمی بینم همه جا تاره -سریع سمتم آمد ودستم را  
گرفت. خواستم دستم را از میان دستانش

بیرون بیاورم اما اجازه نداد.  
 دست و صورتت را بشور بهتر می شی -  
 دستم را گرفت و کمک کرد بلند شوم  
 میتونی بلند بشی؟ -  
 در باز شد و قامت مرد دیگری را جلوی در دیدم  
 او را هم نشناختم  
 اما هنگامی که مخاطبم قرار داد شناختمش  
 خوبی بابا -  
 سرم را بالا و پایین کردم  
 خوبم ولی نمی توئم خوب ببینم -  
 ای بابا ،گفتم که دست و صورتت را بشور بهتر می شی -

### رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

پدرم جلو آمد و دست دیگرم را گرفت  
 آره چیزی نیست.دخترم نگران نباش -  
 در سرویس بهداشتی را برام باز کرد و کمک کرد دست و صورتم  
 را بشورم  
 اما فرقی نکردم



نمیبینم. بابا همه جا تار است - اشکم سرازیر شد. امیرحافظ بدون در نظر گرفتن حضور پدرم

کنار صورتم خم شد طوری که

:فاصله ی صورتش با صورتم به اندازه ی چند سانت بود گفت

|| عزیزم چیزی نشده چرا گریه میکنی. فوقش میبریمت دکتر -

خوب میشی حتما به سرت ضربه خورده کمی روی دیدت تأثیر

.گذاشته. خوب میشی

.صدای عمو را از پشت سرم شنیدم و از امیر حافظ فاصله گرفتم

چی شده؟-

! دیدش تار شد داداش -

... بابا بهتره ببرینش بیمارستان یک -

: خانم بزرگ با حالت عصبی گفت

چیزیش نیست، مادرشم همین طوری بود مثل همین هی غش -

میکرد یکی دو ساعت چشماش سیاهی میرفت و جایی را نمی دید

.بعد خوب میشد

خانم بزرگ بود که در چهار چوب در ایستاده بود او را هم تار می

. دیدم

. صدای معترض پدرم را شنیدم

مادر من این همه بلا سر زن من آمده بوده الان باید بشنوم -  
 شما اون ور دنیا داشتی زندگیتو میکردی چی میگفتم؟ - آرتین بود  
 کمکش میکرد. غصه نخور بیشتر از تو حواسش  
 بهش بود.

که ای کاش، نبود

بعد از با حرص اتاق را ترک کرد رفت  
 اشکهایم باز نامهربانی میکردن و مرا ضعیف تر از آنی که بودم  
 کردن .

گریه نکن دختر خوب تو که باید عادت کرده باشی به -  
 اخلاقیاتش

نگاه امیر حافظ کردم که سرش را جلوی صورتم گرفته بود با -  
 همه ی تاری دیدم باز هم مهربانیو دلسوزیش را در صورتش  
 تشخیص دادم

آره دخترم غصه و خور درست میشه - با چشمان غمگین و پر از  
 اشک نگاه پدرم کردم -  
 این طوری نگاهم نکن -

کنار پایم نشست و دستانم را در دست گرفت  
 عزیزم ما پشتت هستیم نگرتن نباش -

!همان طور که پشت مادر م بودین؟ -

دستانش شل شد و کنارش افتاد. آرام بلند شد. کمی عقب رفت -  
و مکی کرد و بعد گفت من مقصر نبودم خودش، من را پس زد.  
نخواست کنارش باشم

بعد از اتاق بیرون رفت

نمی دانم چرا چنین حرفی زدم اما دلم پر بود از همه یکی باید  
جواب این همه بد بختیهایی که کشیده بودم را میداد  
: عمو آرام گفت

!دخترم از تو بعیده ندانسته قضاوت کنی -

بابا عمو هم مقصره بوده با دو بار پس زده شدن که نباید زن -  
و بچه اش را رها میکرد و میرفته

: عمو کلافه و کمی حرص دار گفت

با زیر و رو کردن گذشته چیزی درست نمیشه. پاشو دخترم الان تو  
عصبانی هستی. بعدا باید با هم صحبت کنیم-

عمو هم از اتاق بیرون رفت

خسته شدم تحمل دیگه سر آمده -

۱۱۱ دلک جون نباید این طوری باشی باید قوی باشیا -

. قراره از فردا کارهای طلاق را دنبال کنیم

اگر قرا باشه انقدر زود جا بزنی که نمی تونیم کاری از پیش ببریم.

می دونم اما الان سرم درد گرفته .چرا چشمام نمی بینه -

باید بریم بیمارستان ،اینجا همیشه کاری کرد -

لباسهاتو عوض کن تا من برم یک چیز بیارم بخوری بریم.کجا به سلامتی -

. این صدا آشنا بود

تو اینجا چکار میکنی؟ مگه بهت نگفتم دیگه نمیخواد ببیننت -

دست از سرش بردار.؟

به همین راحتی دست از سرش بردارم.؟بی وجود زنمه -

،هرچقدر کثافت باشم باز اجازه نمیدم کسی به ناموسم نزدیک

بشه و براش سوسه بیاد

کاظم جلو آمد درست رو به رویم ایستاد کمی عقب رفتم پوزخند

:صدا داری زد و گفت

اره باید بترسی ،خودت زدی به موش مردگی تا راحت تر بتونی -

به کثافت کاریات بررسی

مادرم گفته بود مادرت چقدر عوضی و آشغال بوده تو هم مثل

مادرت

. دستم وبالا بردم محکم تو صورتش زدم  
 درست صحبت کن ، من و مادرم کار خطایی نکردیم که بخاطرش -  
 شرمنده باشیم  
 کاظم دست روی صورتش گذاشت و گفت اره ناپاکی تو خانواده  
 ی شما افتخاره. هی مردک درست حرف بزن -  
 کاظم بدون اینکه جواب امیرحافظ، و بده دست انداخت توی موهام  
 و درحالی که من و سمت در میکشاند چاقوی ضامن داری را از  
 توی جیبش بیرون آورد و زیر گلویم گذاشت  
 هی عوضی داری چکار میکنی ؟ -  
 -برو گم شو مردک این زنمه نمی گذارم واسه تو .بشه  
 یک آن امیر حافظ مشتی تو صورت کاظم زد و یک نفر هم از  
 پشت دستهاشو گرفت  
 .من از ترس نمیدانستم چکار کنم یا کجا فرار کنم  
 صدای کاظم انقدر بلند نعره می زد که صدایش در کل ساختمان  
 می پیچید  
 آشغال از همه تون شکایت می کنم. عمو دستهای کاظم را پشت سرش  
 گرفته بود از اتاق بیرون برد  
 روی تخت نشستم

اچت شد باز الان آبغوره نگیریا اصلا حوصله ندارم-  
نگاهش می کنم لبخند می زند اما دل من اشک می ریزد لب می  
زنم آرام طوری که حتی خودمم به زور می شنوم  
! خیلی بد شد-

امیر حافظ سرش را تکان میدهد و از اتاق بیرون میرود  
کنجکاو باعث میشود دنبالش از اتاق بیرون بروم اما ترس  
مانع از آن می شود که از پله ها پایین بروم  
(بایدم بترسی هر مرد دیگری بود گردنت را می شکست )  
نگاهش می کنم در تاریکی پشت در ایستاده کمی عقب می روم  
(هنوز می ترسی؟ )  
سرم را بالا وپایین می کنم  
نه اما خوب یک دفعه می آیی -

ولی بهتر از من بترسی که اگر من جای شوهرت بودم الان »  
« زنده نبودی چشمهایش از سرخی زیاد برق می زد انگار از  
درونشان آتش  
بیرون می زد  
باز عقب رفتم

(فرحناز نترس )

.چشمهایم را می بندم و نفس عمیقی می کشم

.حس چیزی روی شانه ام باعث می شود جان از تنم بیرون رود

.جیغ می زنم و نفسم به شماره می افتد نه الان نباید غش کنم نباید

صدای آرام امیر حافظ کنار گوشم باعث می شه چشم باز کنم

.چشم باز می کنم کمی عقب می روم

.دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا می آورد. نمیخواستم  
بترسونمت. ببخشید -

سرم را تکان می دهم و با بغضی که در گلویم هست به ( اشکال

نداردی) اکتفا می کنم

.بیا پایین خانم بزرگ کارت داره -

. سمت پله ها رفتم که دستش را روی شانه هم قرار داد

.با تعجب از سر شانه ام نگاهش کردم

فقط فرحناز ، هرچی گفتن تو چیزی نگو من و پدر جوابشون و -

می دیم

. سرم را به عنوان موافقت تکان می دهم

. امیر حافظ پشت سرم از پله ها پایین می آید

کاظم در راهرو راه میرود و غر غر میکند .تا چشمش به من

. میافتد سمت یورش میآورد

امیر حافظ، سریع جلوی من می ایستاد و من را پشت سرش قرار می دهد تا دست کاظم بهم نرسد

:پدرم و عمو هم ایستادن خانم بزرگ با حالت دستوری گفت  
!!! کافیه -

کاظم که از خشم نفس نفس می زند ، انگشت اشاره اش را سمت  
.میگیرد بین نیم و جبی همه گولت رو خوردن اشکال نداره ولی من -  
.و نمی تونی گول بزنی

طلاقت نمیدم تا این جوجه فُکلی که آب دهنش راه افتاده بره  
.سماق ب مکه پشت گوشش رو دیده تو رو دیده

.فردا پس فردا مجبورت میکنم برگردی سر خونه زندگیت  
:خانم بزرگ با عصبانیت نگاهم میکند بعد رو به کاظم میگوید  
.حرفاتو زدی میتونی بری -

امیر حسین که تا الان تنها نظاره گر اوضاع بود سکوت را می  
شکند

بین اقا پسر هرچی که هستیم چشممون دنبال زن مردم نبوده و -  
.نیست

در ضمن ما طلاق دخترمون رو ازت میگیریم چطوری آن وقت؟ -



انقدر مدرک داریم که بتونیم در عرض دو سه هفته طلاقش رو -  
بگیریم.

دختر عموی ما را تنها گیر آوردی، هرکار دلت خواسته کردی، از  
حالا به بعد ما پشتشیم  
. او، من شوهرشم -  
شوهر؟ -

. کاظم با حرص نگاهم میکرد

تا دیروز آواره و بیکس و کار بودی، حالا صاحب پیدار کردی؟ -  
مگه بی صاحب بوده؟ -

پدرم عصبی سمتش می رود و دستش را می گیرد، سمت در  
. خروجی می برد

:کاظم بلند داد می زند

.من تلافی این تحقیر ها رو در می آورم -

خانم بزرگ عصبی سمت .عمو می رود و انگشتش را جلوی  
. صورت عمو تکان میدهد

... من، من -

از عصبانیت نمیتواند حرفش را بزند سمت من برمیگردد و ستم  
. خیز برمیدارد و کشیدهای محکم به صورتم میزند

کارش انقدر ناگهانی و یک دفعه بود که تعادلم را از دست داده  
نقش بر زمین می شم

دختره ی عوضی، فکر کردی طلاق بگیری چی میشه ؟ هان؟ -  
میگذارم روی سرم

نه از اینخبرا نیست. جهنمی برات درست میکنم که خونه ی کاظم  
برات بشه آرزو  
. مادر -

پدرم جلوی در وروی ایستاده بود و با خشم مادرش را نگاه  
میکرد. مادری که از خشم در حال انفجار بود  
افکارش حالا دست یافتی شده بود

در چشمانش نگاه میکنم خودم باید این ماجرا را جمع وجور کنم  
کاظم دیگه از دست )

(رفته باید برم سراغ عصمت و کتاب طلسمهایش  
نگاه خانم بزرگ به نگاهم میافتد افکارش را به انتهای ذهنش  
میفرستد

دوباره ستم میآید اما این بار پدرم سپر بلایم می شود  
خانمبزرگ اگر دستتون به فرحناز بخورد ما همین الان از این -  
خونه میریم



. خوبه تا من ومیبینی میترسی »

اگر بودن با کسی غیر از شوهرت برات ایرادی نداره ،با من بیا  
 «. که برات بهتره

فرحناز چته ؟ چرا جیغ می زنی؟-

.خانم بزرگ از پایین پله ها با پیروزمندانه نگاهم میکرد  
 چه می گفتم : باز از موجودی حرف میزدم که جز خودم کسی او  
 را نمی دید.سرمو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم  
 .سوسک دیدم -

!سوسک-

. سرمو تکان دادم

.بد بخت سوسکه که از جیغ تو زهره ترک شد -

سرمو با آوردم ونگاه اطرافم کردم پدر و عمو با تعجب نگاهم  
 میکردن

.خانم بزرگ با پوزخند نگاهم میکرد

با فشار کوچکی به مچ دستم چشم از بقیه گرفتم ونگاه امیر حافظ  
 کردم.

بیا برو مدارکت و بیار تا بریم دوباره از این شوهر عوضیت -

شکایت کنیم.

کجا برید -

امیر حافظ بدون اینکه نگاه خانم بزرگ کنه گفت: می ریم شکایت کنیم.

من برمیگردم عمارت آرین دخترت طلاق گرفت بیارش آنجا -

وگرنه دودمان همه تان را به اتش میکشم سر این موضوع کوتاه نمیآیمچی شده خانم بزرگ شما که چشم دیدن فرحناز وندارید حالا -

میخواید بیاد عمارت جلوی چشمتان باشه؟

پسره ی کله خر، نمیخوام مثل مادرش تو را از راه بدر کنه -

مجبورت کنه عقدش کنی

اچرا مجبور بشم، از خدومه -

ااحمقی مثل عموت -

این دختره مثل مادرش فقط دون پاشیده بعد تو خر افتادی تو -

دامش. مطمئن باش اولیش نیستی آخریشم نخواهی بود

بغض گلویم را گرفته بود چطور می توانست انقدر راحت جلوی

همه بهم تهمت بزنزد ؟

مگر من چه گناهی کردم ؟، بخاطر شباهتم به مادر بزرگم ، باید

انقدر خار شوم

بخاطر شباهت ظاهریت نیست. بخاطر جنس خرابت. مثل مادر -  
ومادر بزرگت هستی فقط میخوای همه چیز را از چنگ من در  
بیاری.  
! من -

چشمهایم از تعجب باز شده بود  
اره ،تو. نیاز نیست چشمت رو گشاد کنی -  
من تو و امثال تو را خوب می شناسم، آدمای بدبختی که از  
. حسادت سعی میکنند خونه ی بقیه را خراب کنند  
اصلا این طور نیست. من نه چشم دنبال مال شماست، نه دلم -  
میخواه مال و اموالی داشته باشم  
چشمهای خانم بزرگ یک آن برقی زد که باعث تعجبم شد  
خوبه ،پس حاضری امضا کنی و بنویسی هیچ چشم داشتی به -  
مال و اموال من نداری؟

سرم را به نشانه ای جواب مثبت تکان دادم  
بقیه فقط نگاهمان میکردن  
نگاه امیر حافظ کردم  
مستاصل بود انگار در دوراهی عقل و احساسش گیر کرده بود

: آرام گفتم تو هم فکر کردی من دنبال مال و ثروت مادر بزرگتم؟ - نه، سکوت کرد -

اگر مال و ثروتی نداشته باشی شاید خانم بزرگ دست از سرت (برداره

من همین الانشم چیزی ندارم -

دستی میان موهایش کشید و گفت از دست شماها آدم نمی تونه  
فکرم بکنه

اه

مچ دستم را رها کرد و باقی پله ها را بالا رفت

بیا این کاغذ و امضا کن و بنویس هیچ ادعایی نداری -

چند پله های را که بالا رفته بودم پایین آمدم

پدرم پشتش را به من کرد و سمت اتاقم رفت

عمو هم آرام و سر افتاده گفت : من برم یک چیزی برای ناهار  
سفارش بدم

امیر حسین همچنان روی صندلی نشسته بود و نگاهمان میکرد

(دوست و دشمن زمان سختی مشخص میشن )

چشمهایم را محکم روی هم گذاشتم تا شاید راهی برای فرار از  
این امضا پیدا کنم

چی شد پشیمون شدی؟ -

. کاغذ را از جلوم برداشت

.من تو و امثال تو را خوب میشناسم -

امیر حافظ، پله ها را پایین آمد و کنارم ایستاد ،کاغذ را از دست

.خانم بزرگ بیرون کشید و جلوی دستم روی میز گذاشت

!بخونش امضاش کن -

نگاهش کردم . صورتش را واضح نمی دیدم اما جدیت در کلام

.وصدایش بود

کاغذ را کمی عقب بردم تا نوشته هایش را ببینم به سختی چند

.کلمه را خواندم

. یک آن امیرحافظ،کاغذ را از میان دستانم بیرون کشید

:رو به خانم بزرگ کرد و گفتفرحناز میخوای من بلند بخونم بعد امضا

کنی؟

. خانم بزرگ عصبی کاغذ را از دست امیر حافظ بیرون کشید

لازم نکرده .اگر دنبال چیزی نیست بدون چون و چرا امضا -

.میکرد

آن وقت چرا نباید بخونه بعد امضا کنه؟ -

آن که چیزی نداره بترسه از دست بده . من نگران مال و اموالم -



هستم.

امیر حافظ پوزخند صدا داری می زند

بله بله شما که راست می گین -

عمو با تحکم امیر حافظ را صدا میکند

!درست صحبت کن پسر -

امیر حافظ،دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا می برد

درسته فرحناز هیچ پول و مال و اموالی ندارد اما خودش که -

هست ! چه معلوم شما در این کاغذ چه نوشته باشید .که فرحناز

!هیچ شکایتی از کاظم نداره و میخواد برگرد سر خونه وزندگیش

سریع از جایم بلند شدم .چیزی در دلم سقوط کرد .چرا من انقدر

.احمقانه و بدون فکر میخواستم کاغذ را امضا کنم

. خانم بزرگ با دست آرام به قفسه ی سینهی امیر حافظ میزند -

باریکلا ،آفرین ،خوشم باشه ،حالا درس یاد این عفریته میدی؟ -

امیر حافظ سمتم میاید و آرام طوری که فقط من بشنوم می گوید

.) (برو تو اتاق

سمت اتاقم می روم.پدرم روی تخت نشسته و سرش را میان

. دستانش گرفته

.بابا خوبین -

. با چشمهای خسته نگاهم میکند

امضا کردی بابا-

نه -

.انگار خیالش،راحت شده .چشماهش را بست و نفس عمیقی کشید

. بابا جان هیچ کاغذی را امضا یا انگشت نزن -

با تعجب نگاهش کردم که بلند شد واز اتاق بیرون رفت و در را

هم بست

تمام روز را در اتاقم بودم . حتی برای خوردن ناهار هم از اتاق

بیرون نرفتم

.خودم هم دوست نداشتم از اتاق بیرون بروم

فقط چند باری امیرحافظ به بهانه ی چشمهایم به اتاقم آمد تا به

بیمارستان بریم ولی وقتی دید حوصله ندارم او هم دیگر به اتاقم

نیامد

.شب به اصرار پدرم برای خوردن شام از اتاقم بیرون آمدم

. خانم بزرگ با اخم های در هم نگاهم کرد

!انگار واقعا مرا به چشم دزد می دید

:خانم بزرگ سرش را پایین انداخت وگفت

. دزدها خیلی بهتر از آدمهای بی صفتن -

اخم هایم را درهم کردم چرا این زن انقدر راحت به افکارم دسترسی دارد.

امیر حافظ با حرص و حالتی شاکی اسمم را صدا کرد، نگاهش -  
کردم با چشم ابرو به غذایم اشاره کرد  
بخور از صبح چیزی نخوردی-

. خانم بزرگ سرش را بالا آورد وبا خشم روی میز زد. امیر  
حافظ، سرت به کار خودت باشه -  
. همه سکوت کرده بودن

. من حرفی نزدم -

. عمو با خشم سر امیر حافظ داد کشید

. ساکت شو امیر حافظ -

: امیر حسین نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

کافیه. با همه هستم قصد دارید تا کی این طوری برخورد کنید؟ -

: خانم بزرگ از پشت میز بلند شد با غرور گفت

. من اجازه نداده و نمی دهم چهار تا بچه برایم تعیین و تکلیف کنن

آرین، آرتین. طلاق این عفریته را گرفین بیارینش عمارت. من دیگه  
تحمل اینجا را ندارم

. همین امشب از این خراب شده می رم

آرتین بهتر به پسران حالی کنی تو کارهای من دخالت نکن.  
 بعد از رفتن خانم بزرگ همه چیز آرام شد.  
 حتی آن موجودات هم سراغم نمی آمدن.  
 امیر حافظ، وکیل گرفته بود اما بعد از گذشت یک هفته هنوز  
 نتوانسته بودیم کاری پیش ببریم.  
 دادگاه بر ایمان چند جلسه مشاوره گذاشت.  
 کلافه و خسته بودم از اینکه مجبور بودم دوباره کاظم را ببینم حالم  
 بد بود.  
 از صبح دلشوره امانم را بریده بود. هرچقدر امیر حافظ سعی  
 می کرد خونسرد باشد اما او هم نمی توانست.  
 می ترسیدیم دادگاه رای به تکمینم بدهد. و مجبور بشوم برگردم به  
 خانه ی کاظم.  
 مدارک پزشکی ام را به دادگاه ارائه کردم اما چون شاهد نداشتم  
 قبول نکردن.  
 امیر حسین و امیر حافظ، به دنبال مدرکی بر خلاف کار بودن کاظم  
 بودن.  
 من و امیر حافظ، وقتی به مرکز مشاوره ای که دادگاه معرفی کرده

بود رفتیم ،کاظم هنوز نیامده بودنیم ساعتی بود که در مطب  
منتظرش بودیم خوشحال بودم که  
. نمیآید .

اما با ورودش تمام خوشی ام را از بین برد  
. نگاه متعجبم رویش مانده بود  
نگاهم کرد و با پوزخند نزدیکمان شد  
!با بادیگاردت آمدی -

شلوار لی تنگ و تیشرت سفید اسپرتی به تن کرده بود باعث  
شده بود قد بلند تر جلوه کند صورتش را تیغ زده بود که جوانتر  
. به نظر میرسید  
فرحناز بریم داخل-

نگاه امیر حافظ،کردم که با اخم نگاهم میکرد  
کاظم داخل شد ومن وامیر حافظ پشت سرش وارد اتاق شدیم  
:قبل از ورودم به اتاق، امیر حافظ، شاکی گفت  
چته دختر تا حالا ندیده بودیش؟-

چرا این طوری داشتی میخوردیش؟  
خجالت کشیدم

: مشاور نگاهی به ما سه نفر کرد وگفت

کدامتان شوهرش هستین؟ -

(کاظم با پوزخند نگاهم کرد.) خودت را هم بکش، شوهرتم -

.منم خانم دکتر -

.پس اقا شما بیرون -

.تا آمدم حرفی بزنم امیر حافظ از اتاق بیرون رفت

خوب مشکل شما؟ -

.من با زنم مشکلی ندارم -

.با اخم نگاهش کردم -

خوب خانم مشکل شما چیه؟ -

.مانده بودم چه بگویم -. کاظم تا دید در حرف زدن مرددم جسور شد -

من زنم و دوست دارم خانوادش چوب لای چرخمون میگذارن. ما

باهم مشکلی نداشتیم و داشتیم راحت زندگیمون و میکردیم. باور کنید

انقدر برام عزیزه یک لحظه نمی تونم نبودش و تحمل کنم هرکی

.جای من بود اگر میدید زنش کنار پسر عموشه قیدشو می زد

از ناراحتی به نفس نفس افتاده بودم وقاحت تا چه حد؟ از حرص

.میلرزیدم

.از روی صندلی بلندشدم

سمتش رفتم روی صندلی لم داده بود و با لبخند خانم دکتر را

. آنالیز می کرد

تا دید ایستادم از روی صندلیش بلند شد رو در روی هم سینه به سینه ایستاده بودیم

تو من و دوست داری؟ تو عاشق منی؟ نبودم اذیتت میکنه؟ بلند - تر گفتم : من را در کنار پسر عمویم دیدی؟

به شانه اش مشت می زدم و گریه میکردم ،

خیلی نامردی یادت رفته روز اولی که به خانه ات آمدم داخل -

یک اتاق تنها رهايم كردی رفتی پی رفیقات

یادت رفته چند روز سراغم را نمی گرفتی.

تمام مدت خانم دکتر در سکوت به من و کاظم نگاه میکرد

. کاظم خون سرد روی صندلیش نشست

: رو به خانم دکتر گفت

. می بینید . از وقتی رفته پیش خانوادش این طوری شده -

لعنتی من اصلا خانواده ای داشتم که بخوام اینها را از آنها یاد -

. بگیرم

مادر بزرگم که دائم پشت تو عه ،یادته چطور بدون رضایتم و به

. زور به عقدت در آمدم

مادر بزرگت پشت منه، بقیه چی؟ -

. با حرص دندانهایش را روی هم فشرد  
این پسر عموی عوضیت را کجای دلم بگذارم -

. کمی از صندلی فاصله گرفت  
مگه پدر نداشتی تا باهات بیاد حتما باید این نره خر همراهت -  
میآمد؟

. تنها کسی که بهم اهمیت داده همین آقااست -  
نه پدرم و نه تو که ادعا میکنی شوهرمی  
. عصبی از روی صندلی بلند شد و سمتم امد  
:کشیده های به صورتم زد . با حرص گفت  
ادعا میکنم شوهرتم؟ -

. میخوای همینجا بهت ثابت کنم که شوهرتم  
خانم دکتر که تا آن موقع سکوت کرده بود و من و کاظم را نگاه  
: میکرد با صدایی که قصد داشت بالاتر نرود گفت  
. اقا کاملاً متوجه ی مشکلتون شدم. بنشید سرجاتون -  
خانم شما هم بنشید

. در پرونده ذکر شده ایشون به شما آسیب فیزیکی رساندن  
. سرمو تکان دادمی شه منم ببینم؟ -



الان خوب شده فقط کمی جایش مانده -

چطور آن اتفاق افتاد؟ -

!دروغ میگه، من اصلا خانه نبودم -

اگر شما این کار را نکردین، کی پشت کمرش را سوزانده؟ -

با یاد آوری زخم پشتم حس کردم همان قسمت شروع کرد

سوختن

پدرم بعد از مریض شدن امیر حافظ وافتادن امیر حسین خودش

پانسمان زخمم را عوض میکرد . الان کاملا خوب شده بود

. خانم، خانم -

. از افکارم بیرون آمدم

بله، بله، ببخشید داشتم فکر میکردم -

: کاظم

تا دروغ جدیدی بسازی؟ -

خانم دکتر میتونید از پسر عموم بپرسید. ایشون دکتر -

. هستن، زخم پشت کمرم را دیده بودن

. آقا شما باید خودتون جوابگو باشید -

. کاظم بدون توجه به حرفهای خانم دکتر اتاق رو ترک کرد

. به مسیر رفتهی کاظم نگاه میکردم، که امیر حافظ داخل اتاق شد

. خانم دکتر با دیدن امیر حافظ، سرشو تگون داد  
 آدم قحط بود شما رفتین با چنین آدمی وصلت کردین؟ -  
 چی بگم خانم دکتر همه که مثل من آقا وخوشتیپ ومؤدب -  
 نیست.

. خانم دکتر لبخندی زد  
 بله ،صد البته کسی منکر خوبیهای شما نیست -  
 . امیر حافظ،لبخند پیروزمندانه ای می زنه  
 اما آقای سعادت شما باید بیشتر مراقب این دختر باشید .این آقا -  
 . منکر شد که به دختر عموی شما آسیب زده ولی در هر صورت  
 هر کسی این زخم را روی بدن این دختر  
 بوجود آورده ،آدم سنگ دلی بود وفکر نمیکنم به همین راحتی ها  
 دست از سر این دختر برداره.من فکر میکنم که سادیسم داشته  
 باشه.

این اشخاص برای لذت بردن از طرف مقابلشون آن را آزار  
 میدهند.

امیر حافظ بر عکس چند دقیقه پیش، اخم کرده بود وبه حرفهای  
 .خانم دکتر گوش میداد  
 .بله می دونم ،پدرم ،برادرم وخودم پزشکیم -

اگر سه تا پزشک در خانه هست چرا زخم این دختر این طوره؟ -  
چطوره؟ -

انقدر خشک شده ،که فکر میکنم فرحناز هم به سختی خم -  
وراست می شه. درسته؟

بهتره یک کرم یا پمادی بزنی تا زخمش کمی نرم بشه  
بله چشم ،چند وقتییه درگیر این مردک زبون نفهم شدیم -  
حواسمان به زخمش نبوده

با یک خداحافظی کوتاه از مطب خانم دکتر بیرون آمدیم  
نمیدونم ترس بود یا ضعف . نمی توانستم درست راه بروم  
امیرحافظ نگاهم کرد انگار حال و روزم در چهره ام هم معلوم بود  
که سریع بازو ام را گرفت و هدایت کرد سمت صندلی تا کمی  
بنشینم

نمیدانم کجا رفت . سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمهایم را  
بستم

به چه جوجه ی خشکلی -

چشمهایم را باز کردم پسر جوانی کنارم روی صندلی نشسته بود  
چی شده عزیزم، من خودم دکتر روانشناسم هم میتونم روحت و -  
هم جسمت و درمان کنم

۱. جدا، ولی به نظرم بهتر بری خواهر و مادرت و درمان کنی-  
 ۲. امیر حافظ عصبی نگاه پسر میکرد - ۳. ببخشید فکر کردم این خانم تنها هستن خواستم کمک کنم -  
 ۴. ممنون به سلامت -  
 ۵. ستم آمد و دستم را گرفت و بلندم کرد -  
 ۶. با حرص کمی بازو ام را فشار داد  
 ۷. چرا انقدر تو درد سر سازی . چرا دوست داری توجهی دیگران -  
 ۸. و به خودت جلب کنی؟  
 ۹. ضعفم باعث شده بود صدایم بلرزد . با همان حال گفتم  
 ۱۰. !من؟ من کاری نکردم -  
 ۱۱. همین دیگه کاری نمیکنی . وای میایستی نگاه میکنی همه را -  
 ۱۲. آنالیز میکنی  
 ۱۳. من اصلا این پسر رو نگاه نکردم چشمم بسته بود -  
 ۱۴. گور بابای این پسره . چرا به کاظم آنطوری نگاه میکردی کم -  
 ۱۵. مانده بود با چشمت بخوریش  
 ۱۶. دلت بر اش تنگ شده  
 ۱۷. با همین غر غرها به ماشین رسیدیم . در را باز کرد  
 ۱۸. بازوم را ول کرد تا بشینم

در حال نشستن بودم که کاظم را جلوی ماشین دیدم.  
چشمهایش پر خشم بود

چیه فکر کردی به همین راحتی از دستم خلاص می شی؟ تا من )  
(به حق نرسم دست از سرت بر نمیدارم  
. امیر حافظ نگاهم را دنبال کرد وقتی کاظم و دید  
در ماشین و محکم به هم زدو سمت کاظم رفت  
بخاطر اینکه شیشه ی ماشین بالا بود نمی تونستم درست  
صداشون و بشنوم

در راباز کردم که امیر حافظ، سریع سرش را سمت چرخاند و با داد  
گفت:

تو بتمرگ سرجات، از ماشین پیاده بشی خودت می دونی -

کاظم تخت سینهش زد و گفت

هوی چته ؟درست صحبت کن با زنم هم اونم میخواد بیاد برم -  
سر خونه زندگیمون تو را سننه امیر حافظ عصبی سمتم آمد و با  
حرص گفت

میخوای باهاش بری-

ترسیده بودم اشکام سرازیر شده بود نتونستم چیزی بگم -

کاظم سمت ما آمد و در ماشین و کامل باز کرد و امیر حافظ، وکنار

زد و بازوم و گرفت تا از ماشین پیادم کنه  
از ترس جیغ میزددم دست و پاهایم دیگه در اختیارم نبود با شدت  
به درد و صندلی و داشبورد میخورد  
کاظم ترسید و دستهایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد  
امیر حافظ کاظم و کنار زدو عملا کنارم بود تا بتواند حرکت  
دستهایم را کنترل کند  
همه دور ماشین جمع شده بودن  
صدای همه را می شنیدم تقلا های امیر حافظ برای آرام کردنم را  
بغض صدایش ،حتی ترحم مردمی که اطرافمون جمع شده بودن  
بعد از چند دقیقه بدنم بیحرکت شد  
بیحال روی صندلی قرار گرفتم  
امیر حافظ سرش را بالا آورد فاصله ی صورتش با صورتم یک  
سانت بود .  
پیشونیش خیس عرق بود چشمهایش را برای اطمینان از خوب بودن  
اوضاع ام باز وبسته  
کرد تا کمی استرسم بخوابد  
چشمهایم را بستم تا مردمی که اطرافمان جمع شده بودن را نبینم  
امیر حافظ مردم ومتفرق کرد

تا خواست سوار ماشین بشد

کاظم گفت

!کجا میریش؟ باید ببریش دکتر

خودم می دونم -

منم میام -

تو کجا میای؟ -

دکتر، بیمارستان، هر خراب شده‌ای که می بریش -

چیه دلت به حالش سوخته؟ -

جواب امیر حافظ و نداد آروم گفت

با ماشین پشت سرت میام

: امیر حافظ کلافه گفت

هر غلطی میخوای بکن، فقط نزدیک فرحناز نشو -

کاظم دندانهایش را به هم سایید و رو به روی امیر حافظ ایستاد

سینه به سینه ی هم ، تو صورت هم با خشم نگاه میکردن

از ترس دعوای دوباره .تمام توانم را جمع کردم ، امیر حافظ رو

صدا کردم

امیر ،امیر ...حافظ -

سرش را سمتم آورد تا حال و دید با یک دست کاظم و هل داد

. برو آقا، الان وقت ندارم -

.سریع سوار ماشین شد

. تمام مسیر سعی کردم از حال نرم

امیر حافظ نگران هر چند دقیقه یک بار صدایم میکرد. مچ دست مرا گرفته بود

انگار نبض را کنترل میکرد که هر بار که ضعف بر من غلبه

.میکرد سریع صدایم میکرد و مانع از حال رفتنم میشد

زمان انقدر کند میگذشت، که انگار یک سال طول کشید تا به

.بیمارستان رسیدیم امیر حافظ به سرعت داخل بیمارستان شد و بایک بارانکارد

.برگشت

کاظم هم به کمکش آمد . وقتی روی بارانکارد قرار گرفتم .

چشمهایم بسته شدن هر چقدر سعی کردم که از حال نروم ولی نشد

.چشمهایم را که باز کردم سقف سفید بیمارستان بالای سرم بود

.کسی در اتاق نبود

سعی کردم کمی جابجا بشم مثل همیشه جای آن زخم لعنتی تیر

. کشید و باعث شد دوباره دراز بکشم



در باز شد و پدرم داخل اتاق شد.  
بیدار شدی -

چند وقته اینجام ؟ -

چهار پنج ساعتی هست -

در باز شد و امیر حافظ با اخم های در هم وارد اتاق شد.  
چه عجب بیدار شدی -

. من برم کارهای ترخیص تو انجام بدم  
. نمیخواه عمو خودم می رم-

پدرم از اتاق بیرون رفت. بهتر کم کم بلند شی -  
سرم را از دستم بیرون کشید

کمکم کرد بلند بشم ، حس میکردم پوست کمرم کشیده می شه  
..همین باعث شد آخ آرامی بگم که امیر حافظ مشکوک نگاهم کرد  
زخم کمرته؟ -

سرم را تکان دادم -

از دارو خانه برات یک پماد گرفتم. یک هفته بزنی هم زخمت را  
بهتر میکنه هم جاش نمی مونه

نمی دونستم اگر از کاظم بپرسم ناراحت می شه یا نه  
نگاهش کردم . دو دل بودم بپرسم نپرسم

چته حرفت و وزن ،نیازی نیست جلوی من مراعات چیزی را -  
بکنی.

کاظم چی شد؟ -

: پوزخندی زدو کمی عقب رفت دستهاشو داخل جیبش کردو گفت  
چیه زیادی خوشتیپ شده بود ،دلت لرزید؟ -  
نه -

ریز بینانه در چشمانم نگاه کرد انگار دنبال راست ودروغ حرف  
بود.هیچی آن بیرون پشت دره -  
واقعا؟ -

امیر حافظ،سرش،وتکان و پشت به من رو به روی پنجره  
ایستاد:دستش،را داخل جیبش کرد و گفت  
: بهم گفت

از اول دوستش نداشتی. اون هم سمتت نیومد ،اگر کمی تو روی -  
خوش نشون می دادی شاید الان کارتون به اینجا نکشیده بود  
اون از من خیلی بزرگتره من ازش میترسم .دائم کتکم میزد -  
،همش دنبال دوست ورفیقاش،بود هرشب بیرون بود صبح هم که  
. میآمد توقع داشت مثل کنیز در خدمتش باشم  
.امیر حافظ،یک دستش را بالا برد، یعنی بسه ادامه ندم

سکوت توی اتاق آزارم می داد  
 :سستم برگشت لبخندی زدو گفت  
 .راستی منم کنیز خیلی دوست دارم  
 .از تغییر صد وهشتاد درجه ایش تعجب کردم  
 .دستی میان موهایش،کشید  
 .باز چه چشات و گشاد کردی .دلک جون -.خوشحال بودم دوباره  
 امیر حافظ قبل شده  
 پدرم وارد اتاق شد و رو به امیر حافظ کرد وگفت  
 .این پسره بیرون ایستاده میگه با تو کار داره -  
 .امیر حافظ از اتاق بیرون رفت  
 .پدرم کمکم کرد تا از تخت پایین بیام وکفشهایم را بپوشم  
 :امیر حافظ،عصبانی داخل اتاق شد ورو به پدرم گفت  
 !عمو یک لحظه بیا-  
 با بیرون رفتن عمو و امیر حافظ کنجکاو شدم ببینم بیرون چه  
 خبره  
 .صدای کاظم واضح تر از امیر حافظ و پدرم می آمد  
 .من نصف آن املاک ومیگیرم دخترت و طلاق میدم -

کدوم اموال؟ -ببین پسر جون تو ساکت باش باباش اینجا ایستاده نمی خواد تو -

.حرف بزنی

جناب سعادت خودتون می دونید آن زمینها و کارخونه به اسم -  
فرحنازه

قرار بود من به زور ازش امضا بگیرم بدم خانم بزرگ، خانم  
. بزرگ هم یک چیزی به من بده

اما الان که فهمیدم چی به چیه به این راحتی کوتاه نمی یام  
بگو ببینیم چی به چیه؟-

.گفتم تو دخالت نکن ،پدرش اینجا ایستاده . گفتش نیاز نیست-  
.کاملا مشخص بود امیر حافظ چقدر کلافه است

.یک دفعه در باز شد و به شدت با صورتم برخورد کرد  
.اوه اوه ببخشید پشت در چکار میکردی -

. از شدت درد چشمانم پر از اشک شده بود دست روی بینی ام گذاشتم  
دردش به قدری زیاد بود که نفسم یک  
لحظه بند آمد

. امیر حافظ،سمتم آمد و دستم را از روی بینم برداشت  
.بگذار ببینم چکار کردی با این بینیت -

نگاه دقیقی به بینیم کرد

بعد موزیانه خندید

فرح جون دیگه استایل صورتت درست شد . دماغت فقط شبیه -

دلکا نبود با این ضربه کاملاً شبیه شد

بعد ریز ریز شروع کرد خندیدن

چشم ابرویی برایش نازک کردم و پشتم را بهش کردم

. پشت سرم صدایش را شنیدم

دلک جون حرص نخور ، یکم بزرگ باشه بهتر ، زیادی کوچولو

بود

. کمی سرم گیج رفت دستم را به تختم گرفتم

خوبی؟ -

بله خوبم، فقط یکم سرم گیج رفت -

ضعف داری؟ -

دلم یک جوری شد تا حالا کسی نگران حالم نبود. برگشتم نگاهش

کنم

کاملاً پشت سرم ایستاده بود

خیره در چشمان هم بودیم

(چی داری تو دختر این طوری بیقرارم میکنی )

یک دفعه در باز شد سرم را پایین انداختم

. امیر حافظ، سریع ازم فاصله گرفت

. پدرم با عصبانیت فحش میداد

امیر حافظ، زنگ بزن خانم بزرگ بیاد. خودش این آشو پخته، -

.خودشم بیاد جمعش کنه

. امیر حافظ، امیر حافظ-

.نگاهش کردم کناری ایستاده بود سرش پایین بود

.جانم عمو ببخشید حواسم نبود داشتم فکر میکردم -

این پسر بد جور روی اعصابه، فکر تو و من بدرد نمی خوره. -

همون پیرزن بهتر از من و تو بلده با این جور آدمها چطور برخورد

.کنه. ذات این آدم را با طمع سرشتن

.تنم لرزید پدرم هم مانند مادر بزرگم فکر میکرد

. جمع کنید برم -

عمو پسره چی میگفت؟ -

.هیچی اراجیف -

تمام مدت به این فکر میکردم من چه مال و اموالی دارم که خودم

.خبر ندارم

امیر حافظ تمام مسیر سعی میکرد با خانم بزرگ تماس بگیره اما

نمیشد.

به کمک پدرم وارد خانه شدیم حالم بهتر بود ،

اما احساس خوبی نداشتم

پدرم و عمو دائم با هم صحبت میکردن

امیر حسین و امیرحافظ هم، از اتاقشان بیرون نمی آمدند. تنها حوصله ام سر رفته بود چرخي در حیاط زدم

. پشت حیاط، پر بود از گلهای داودی

.چند ساعتی بود آنجا کنار گلها نشسته بودم

.حس کردم یکی بلند اسمم را صدا میکنه

تا ایستادم ،امیر حافظ را دیدم که سمتم میدود نگران و ترسیده بود.

. یک دفعه با اخم نگاهم کرد و با عصبانیت گفت

.معلوم هست کجایی؟ یک ساعت کل خانه را دنبالت گشتیم -

پدرم و عمو هم نفس نفس زنان آمدن

. متعجب نگاهشان کردم

.مگه چی شده ؟ من فقط حوصله ام سر رفته بود آدمم اینجا -

: امیر حافظ لبخند مهربانی زد و گفت -

از این به بعد هر جا رفتی قبلش بگو-

. وقتی نزدیک ساختمان شدیم امیر حسین جلوی در ایستاده بود.  
حتی او هم نگران شده بود با آن پا تا جلوی درآمده بود.  
امیر حسین:  
کجا بود؟ -

پدرم جوابش را داد:  
.حیاط پشتی با خودش خلوت کرده بود-  
بهتر نیست بهش همه چیز وبگین، تا این طور تن و بدن -  
خودتون وما را نلرزونید؟  
امیرحسین:

الانم معلوم نیست باز چی شده؟-  
: امیرحافظ موضوع کاظمه پسره خول وچل نصف اموال فرحناز  
ومیخواود -  
.که طلاقش بده  
:امیر حسین -

مردک پول پرست. یک دوست وکیل دارم بهتره باهاش حرف  
بزنیم تا زودتر از شر این آدم خلاص بشیم  
از شر کی میخواین خلاص بشین؟ -  
پدرم در درگاه در ایستاده بود این سوال و پرسید



امیر حافظ زودتر از امیر حسین جواب داد-  
کازم -

شما دخالت نکنید خانم بزرگ خودش میدونه باید چکار کنه برای  
همین هم آمده

بهتر بیاید شام بخوریم بخوابیم فردا کلی کار داریم  
همه دور میز نشسته بودن. اما کسی دست به غذا نمی برد  
من هم مثل بقیه

:امیر حافظ از پشت میز بلند شد تشکری کرد و گفت  
من میرم بخوابم-

عمو سرش را تکان داد اما بقیه چیزی نگفتنمی دانستم از صبح که  
با هم بودیم، امیر حافظ چیزی نخورده بود  
:برای همین آرام گفتم

شما که چیزی نخوردین  
چشمه‌ایش چراغانی بود لبخند مهربانی زد -  
سیرم -

شما از صبح چیزی نخوردین -  
:لبخندش عمیق تر شد و گفت  
میل ندارم -

تا خواستم چیزی بگویم صدای ضربه ای باعث شد هین بلندی بگویم. قلبم به شدت میزد ترسیده بودم دست خانم بزرگ روی میز نشان میداد که او از عصبانیت روی میز کوبانده است

خجالت بکش، دختره ی بی چشم و رو، جلوی چشم بقیه دلبری - میکنی؟ خجالت نمیکشی نمک به حرام؟

از روی صندلیش بلند شده بود کمی روی میز خم شده بود تو شوهر داری بعد جلوی چشم من برای نوه ام تور پهن - میکنی؟

.. من .. من .. فقط خواستم .. خواستم -

تو غلط کردی چیزی بخوای - امیر حافظ خودش را میان صحبت خانم بزرگ انداخت و عصبی گفت:

. مگه چی گفت؟ گفت از صبح غذا نخوردی

این از کجا میدونه تو از صبح غذا نخوردی؟ چون تمام -

حواسش پی تو احمق . برات نقشه داره ، تمام حرکاتت را زیر نظر داره

چی میگین خانم بزرگ؟-

ما از صبح با هم هستیم

چی؟ از صبح با همید؟ چرا مگه تو کار و زندگی نداری؟ -

حال فرحناز خوب نبود بردمش بیمارستان -

این که دائم حالش بده -

مادر بسه باور کنید دیگه کشش نداریم یک امشب و بیخیال -

نگاه پدرم کردم، برای دفاع از من فقط گفته بود کافیه خسته شد

نگفت چرا به دخترم توهین کردی چرا تحقیرش میکنی. متأسف بودم

برای خودم برای پدرم

برای خانواده ی نداشته ام

آرام بلند شدم و سمت اتاقم رفتم. اما به خوبی صدای حرصی مادر

:بزرگ را می شنیدم که میگفت

میمون هرچی زشت تر، ناز و اداش بیشتر -

آن شب هم با همه ی سختیش گذشت. تمام شب را به حرفهای

امیر حافظ و امیر حسین فکر کردم

آخر به این نتیجه رسیدم که دروغ است

مگر می شود من صاحب کارخانه باشم و مادر بزرگم چنین

رفتاری داشته باشه

با صدای در روی تخت نشستم

بفرمایید داخل -

امیر حافظ داخل شد و امیر حسین پشت سرش ایستاده بود.  
پدرم و بابات و خانم بزرگ بیرون رفتن نفهمیدی کجا رفتن؟-  
نه -

عمو بهت نگفت کجا می رن؟ -

نه -باشه ،خودت خوبی؟ -

سرم را با خجالت تکان دادم -

مستقیم نگاهم میکرد که باعث میشد بیشتر خجالت بکشم -

امیرحسین عصا زنان رفت

اما امیر حافظ کنارم روی تخت نشست. کمی عقب رفتم

سرش را بالا برد و نفس عمیقی کشید و دوباره نگاهم کرد

از چیمیترسی دختر پاشو بیا بریم صبحانه بخوریم .کمی ستم -

: خم شد و آرام گفت

. پاشو دلک جونم پاشو-

لبخندی زدم که باعث شد کمی جسور شود دستم را گرفت و هم

. زمان که خودش از روی تخت بلند میشد من را هم بلند کرد

.بالا بدو ،حالا که اینا نیستن ،یک صبحانه ی عالی بزنیم به بدن

صبحانه را باشوخی های امیر حافظ خوردیم

. پدرم و عمو خانم بزرگ تا غروب نیامدن  
 . ساعت نزدیک ۸ شب بود که پدرم تنها آمد  
 . یک ساعت بعد هم خانم بزرگ و عمو آمدن  
 . چکار کرده بودن معلوم نبود اما پدرم کاملاً کلافه بود خانم بزرگ  
 صبح زود عزم رفتن کرد و هرچقدر عمو و پدرم  
 . اصرار کرد فایده نداشت  
 . چند روزی را درگیر رفت و آمد به دادگاه شدیم  
 . کاظم خودش نمیآمد، که باعث شده بود روند دادگاه کند شود  
 وکیلش هم تمام سعیاش را میکرد که مراحل دادگاه طولانی تر  
 شود.  
 قاضی به دلیل عدم تمکین و نتوانستن ثابت کردن ضرب و جرح،  
 حکم به بازگشت به منزل همسر را صادر کرد  
 . باورم نمی شد بعد یک ماه دوندگی هیچ  
 . وکیل درخواست تجدید نظر داد  
 . درخواست نفقه و مهریه و منزل در شأن من رو کرد. اما در حین  
 ناباوری، وکیل کاظم همه را قبول کرد  
 باورم نمیشد کاظم قبول به تهیه ی خانه ای متناسب با شأن  
 . خانوادگی ما را بکند

در تمام مسیری که به خونه بر میگشتیم امیر حافظ یک کلام حرفی نزد

جلوی در که رسیدیم ،تا خواستم پیاده شوم، دستم را گرفت و مانع پیاده شدنم شد

بشین باید حرف بزنی. نمیگذارم ببردت-

متعجب نگاهش کردم

این طوری نگاهم نکن. من دوستت دارم، نمیتونم بگذارم آن -  
آشغال دستش بهت برسه

ماشینی جلوی در خانه متوقف شد

!!کاظم بود کاظم

. باورم نمی شد

تیپ اسپرت ،ماشین جدید .سر و وضعش کاملا تغییر کرده بود

،حتی از آن روز در مرکز مشاوره خوشتیپ تر شده بود

..موهایش را مدل دار زده بود و صورتش را کاملا صاف کرده بود

.امیر حافظ،دستم را فشار دادفرحناز گول ظاهرش رو نخور .معلوم

نیست پول این چیزها رو از

کجا آورده

سمت ماشین امیر حافظ آمد و در سمت شاگرد و باز کرد.من که

در شوک حرکاتش بودم.

موج دستم و گرفت و سمت بیرون ماشین کشید.

امیر حافظ با دندانهای بهم ساییده غرید.

داری چه غلطی میکنی مردک؟ -

زنمه به توچه؟ من باید شاکی باشم که زنم تو ماشین تو چه -

غلطی میکنه.

میترسیدم بحثشان بالا بکشد.

امیر حافظ -

چشمهای ملتمشش را بهم دوخت، ازم میخواست مقاومت کنم و با

کاظم نرم

با کشیدن دوبارهای دستم نگاهم به صورت خشمگین کاظم افتاد.

. بیا پایین -

در صدایش تحکم و تهدید همراه بود.

آرام پاییم را پایین گذاشتم.

امیر حافظ، سریع از ماشین پیاده شد و سمت در رفت در را باز

کرد و پدرم را صدا میکرد. وقتی دید کسی جواب نمیدهد داخل

رفت.

کاظم پوزخندی زد و گفت:

حنجرت پاره نشه، خودشون من و فرستادن دنبال فرحناز الان -  
 صداشون میکنی بیان چکار؟ بیان برای خداحافظی؟  
 بعد میچ دستم را فشار داد وبا همون پوزخند ادامه داد  
 .هیچ کس تو را نمیخواد ، حتی بابات -  
 .دروغ میگی -

کشیده‌های که به صورتم خورد باعث شد از شدت ضربه روی  
 زمین بیوفتم

.خم شد دستم وگرفت واز روی زمین بلندم کرد.چیه لال شدی، آنجا  
 جلوی قاضی خوب بلبل زبونی میکردی -  
 دستم وکشید و سمت ماشین برد و در را باز کرد و داخل ماشین  
 پرتم کرد

.در را بست. امیر حافظ وامیر حسین جلوی در آمدن  
 :امیر حسین

کاظم کجا میبری، بگذار یک امشب رو اینجا بمونه فردا -  
 .خودمون میاریمش

: کاظم دستانش را در هوا تکان داد وگفت  
 تو چی میگی برای خودت مگه خرم؟ -

.با دیدن امیر حسین وامیر حافظ،انگار شجاع شده بودم



خواستم در را باز کنم و از ماشین پیاده بشم.

: کاظم مانع باز شدن در شد و آرام سمت خم شد و گفت

داخل داشبرد اسلحه دارم. پیاده بشی تو را نمیکشم اما این دوتا -

نره خر و حتما میکشم

دستانم روی همان دستگیره خشک شد

: کاظم رو به امیر حافظ و امیر حسین گفت

فعلا ما بریم تا بعد برای مذاکره، با مادرم میایم.

(امیر حافظ با دندانهای بهم ساییده گفت: (عوضی -. کاظم که پشت فرمان قرار گرفت

:امیر حسین سمت ما آمد و آرام گفت

. نترس، ما تنهات نمیگذاریم.

امیر حافظ نگران این ور و آن ور می رفت کلافه بود

:سمت ماشین آمد در را باز کرد و رو به کاظم گفت

.هرجا میخوای بری برو بدون فرحناز.

نگاهش، روی صورتم قفل شد

: آرام دستش را سمت صورتم آورد و گفت -

صورتت چی شده؟-

از سر دلتنگیه، به تو چه؟ نگاه کاظم کردم که با حرص -

نگاهمان میکرد

: امیر حسین دست امیر حافظ و گرفت و با عصبانیت داد زد -  
داری چه کار میکنی؟-

.نمی تونم بگذارم با این عوضی بره -

کاظم با پوزخند به ما نگاه میکرد . یک آن بدون آنکه اجازه بدهد  
در بسته شود گاز ماشین و گرفت و با تمام سرعت راه افتاد صدای  
جیغ لاستیکها توی گوشم پی چید

.خودش خم شد و در سمت من را بست

تمام مسیر صدای ضبط را زیاد کرده بود و به موسیقی رپ گوش  
میداد

من سرم را به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم و اشکهام آرام آرام  
صورتم را نوازش، میکردن

با توقف ماشین جلوی یک ساختمان شیک در شمال تهران به  
خودم آمدم

اینجا کجا بود من را آورده بود؟

.خوب فرحناز خانم، به خونه ی جدید ما خوشامدی -

می بینی ،اگر ما هم بخوایم می تونیم پولدار بشیم ،فقط باید مثل  
. شما پدر سوخته باشیم

پیاده شو.

ترس مانع از ان شد از ماشین پیاده بشم. سمت آمد و در را باز کرد  
از بازوم گرفت و من و بیرون کشید

همان طور کشان کشان من و سمت ساختمان با خودش برد

اینجا کجاست؟ -

جهنم تو، اینجا رو خانم بزرگ بهم داد تا تو را برگردونم پیش -  
خودم.

باورت می شه انقدر از تو بدش میاد که حاضر باج بده اما تو  
پیششون بر نگردی؟ بعد بلند بلند خندید

سوار آسانسور شدیم و طبقه ی ۱۱ پیاده شدیم

در یک واحد رو باز کرد و من را داخل خانه پرت کرد

اگر تعادل را حفظ نکرده بودم روی زمین هم افتاده بودم

کاظم در حالی که کلید را دور انگشتش میپیچاند بهم نزدیک شد

خوب خانم، دیگه فرار و قایم موشک بازی بسه -

زن منی ولی بجای اینکه بیای کنار من، می ری کنار یکی

دیگه دوباره اشکام سرازیر شد

کسی دستش به من نخورده -

اه اه چرا دروغ میگی؟ خودم دیدم دستت رو گرفته بود. -

عوضی چی کنار گوشت پیچ پیچ کرده خامش شدی.  
 اگر به ریخت و لباس و قیافه باشه من که خیلی سر تم  
 به انسانیت که تو نداری -  
 هنوز حرفم تمام نشده بود که کشیده‌های به صورتم خود-  
 !من آدم نیستم؟ بهت نشون میدم حیون بودن یعنی چی -  
 مچ دستمو گرفت سمت راهرویی برد، در چوبی سفیدی را باز کرد  
 و بدون انکه خودش بیاد تو، پرتم کرد تو اتاق و در را بست  
 روی زمین پتو و تشک خوش خواب دونفره بود. دور تا دور اتاق  
 راهم با تشکهای خوشخواب پوشانده بودن  
 هیچ نوری وارد اتاق نمیشد، اگر لامپ وسط را خاموش میکردم  
 اتاق تاریک تاریک بود. هیچ چیز دیگری توی اتاق نبود  
 سمت تشکها رفتم خواستم کنارشون بزنم تا شاید پنجرهای به  
 بیرون پیدا کنم  
 اما پشت تشکها، فقط دیوار بود و دیوار  
 در ناگهان باز شد و عصمت و کاظم وارد اتاق شدن  
 به به فرحناز خانم از این ورا راه گم کردی - همان طور که حرف  
 میزد نزدیکم شد و دورم چرخ زد  
 نه بابا رنگ و روتم که باز شده خوشگل تر شدی -

چاق هم شدی . نه پسر م؟

خودم براش ساکشن میکنم . هرچی چربی اضافه هست دور -

.شکمش خودم براش درست میکنم این طوری

بعد مشت محکمی تو شکم زد که اول روی زانوم و بعد روی

.زمین افتادم

ا ا کاظم چرا این طوری میکنی با عروسم؟ چرا خشونت؟ وقتی -

.میشه با زبون حرف زد چرا باید کتک کاری کنیم

اصلا امشب باید بخاطر برگشتن عروسم جشن بگیریم آن سری که

نشد براتون مهمونی بگیریم .امشب سفارش می دم شام از بیرون

بیارن زنگ بزن بابا و عموش و خانم بزرگ هم بیان مهمون دیگه

هم خواستی دعوت کن تا بیان دور هم یک شب خوش باشیم اصلا

.فکر کنید مهمونی شب عروسی تونه از اول شروع کنید

..مسخره تر از این حرف هم مگه میشد زد

من و کاظم چیزی رو شروع نکرده بودیم که بخوایم دوباره شروع

.کنیم

همچنان روی زمین به صورت سجده افتاده بودم و با هر دودستم

.روی شکم را ماساژ میدادم شکم خیلی درد گرفته بود

: کاظم لگدی به پام زدو غرید

پاشو ،مامان من چه سادس میخواد برای تو عوضی جشن -  
خوشامد بگیره ،نمیدونه به زور از کنار پسر عموش درش  
آوردم .

. با غضب نگاهش کردم

.خم شد وچونم و گرفت و محکم فشار داد

.چته مگه دروغ میگم. آن چشمات و برای من آن طوری نکن -

. پاشو خودت و برای امشب آماده کن امشب شب عروسی ماست  
بعد بلند خندید.

عصبی شدم و بدون فکر تف تو صورتش انداختم که کشیده‌ی

.دیگری مهمان صورتم شد.از شدت ضربه گوشم زنگ میزد

.کاظم بایشت دستش صورتش و پاک کرد

.من تو را آدم می کنم -

چرا تا شب صبر کنم امشب و به پاتختی تبدیل میکنم و زنگ

میزنم آن پسر عموی عوضیتم بیاد بفهمه تو یک زن آشغالی که

.از هرکس روی خوش ببینی دوستش میشی

.کاظم دونه دونه لباسهاشو در آورد وپرت کرد گوشه ی اتاق

ا پسرم چکار میکنی درسته زنته حقه اما الان نه بیا بریم الان -

ناراحتش کردی این کارها را که با عصبانیت نباید انجام

داد. ببخشش اشتباه کرده

هر کاری که قبلا کرده رو بخاطر من ببخش. بگذار زندگیت از اول  
پا بگیره.

من جلوی خواهر خدا بیامرزم سرم بالا باشه

. نگه دخترم وتو لجنزار ول کردین

. با جیغ داد زدم

. من کاری نکردم-

کاظم سمتم امد ومن از ترس عقب عقب رفتم تا از پشت به تشک  
خوشخواب رسیدم اصلا به من چه انقدر هم و بزنیید تا خسته  
بشید. دختر خودت -

. مقصری دیگه زبون به دهن نمیگیری

. کاظم تو صورتش نزنیا کبود می شه باز باید جواب باباشو بدیم

عصمت با تکان دادن سرش به نشانه ی تاسف از اتاق بیرون

رفت.

خوب باز ما تنه اش دیم، خانم فرحناز سعادت، صاحب بزرگترین -

. کارخونه ی چای ایران بعد بلند خندید

. ببین الان کجایی کنار من-

. آرام کنارم نشست و با لبخند دستشو سمت صورتم دراز کرد

سرم را با ترس عقب کشیدم

دستشو مشت کرد و جلوی لبهاش گرفت

خوبه میترسی-

دوست داری دست از سرت بردارم

بگذارم بری، اصلا طلاق بدم و راحت بشی

فقط، نگاهش، میکردم

سکوتت را چی معنی کنم؟-

موافقی با هم معامله کنیم

چته چرا این طوری نگاهم میکنی. زبونت و موش خورده؟ -

یا ترسیدی؟

چرا این اتاق این شکلیه؟ میخوای من وبکشی؟ -

نه، اما فکر بدی هم نیست -

لبهاشو کمی پایین داد و دستشو زیر چونش کشید

بلند شد و چرخ دیورم زد، دستی به تشکهای دیور تا دیور اتاق

کشید

مادرم اینجا کلاس برگذار میکنه برای اینکه صدا بیرون نره اینجا

رو این شکلی کرده

میدونی چه کلاسهایی داره؟-



. ایستادم درد شکم کمتر شده بود

.سمتم امد ومن عقب رفتم

حتما آموزش کلاه برداری وشیادی.؟ -

. سرشو با خنده تکون دادباریکلا ، مادرم به دستیار ماهر احتیاج داره، تو کیس مناسبی -

هستی .هم خوب بلدی نفش آدمای مظلوم و بازی کنی ،هم با خوب بلدی زل بزنی تو چشم آدم ودروغات و به خوردشون بدی بعد .طوری وانمود کنی که فکر خودشونه

اینجا محل کار تو و کارخونه هم محل کار من میبینی من بهتر از . خدا بلام تقسیم کار کنم

تو با این استعداد، جون میدی برای فالگیری. منم با این خلاقیت .ونبوغم بدرد مدیریت میخورم

حرفات تموم شد؟ -

عصبانی سمت یورش آورد ودو دستش،را روی گلوم گذاشت -  
وفشار داد دست وصورتش و چنگ زدم اما دست از روی گلوم بر نداشت کم کم دستام شل شد و چشمام تار . که با جیغ عصمت .دست از روی گلوم برداشت  
!چکار داری میکنی؟ کشتیش -

کاظم با فریاد گفت:

ازش بدم میاد ، از پدرش مادرش متنفرم ، باعث تمام بدبختیهایی -  
که کشیدیم اینها هستن بعد حالا که برشگردوندم زبون در آورده  
کتکهای بابا یادت رفته ؟

یادت رفته چطور گیج میامد خونه؟

... کاظم - کاظم چی ؟ خودت تو گوشت خوندی آن آرین بی پدر برای  
اینکه -

دستش به فریده برسه تو را به بابام داده

....درسته عزیزم اما -

اما چی مگه خواهرت به تو فکر کرد که چی میکشی.حالا ما -

بخوایم به فکر دخترش باشیم

با بغض و کمی حسرت گفتم

ان هم روزگار خوبی نداشته ،حتی شاید وضع شما بهترم بوده -

کاظم چرخ زود بلند خندید

اره که وضع ما بهتر بود ، بخصوص وقتی که زیر مشتش -

ولگدهای بابام خون بالا میآوردیم

فقط نگاهش کردم وقتی کسی نخواد چیزی را درک کنه، نمی شه

به زور بهش چیزی را به قبولانی

چیّه ،خفه خون گرفتی؟ -وقتی فقط ،خودت و می بینی و بقیه وشرایطشون ودرک -

نمیکنی چی بگم؟

اوه اوه ببین چطوری حرف می زنه یک ماهِ ببین چه زبونی در -  
 . آورده

میخوای شرایط من و مادرم و بهتر بفهمی ؟

.کمر بندشو باز کرد و دور دستش تاب داد

:عصمت کمی عقب رفت و با حرص گفت

منم از این دختره و کس و کارش بیزارم ،اما این راهش نیست ما -  
 .باید به فکر گرفتن حقمون باشیم

.برو بیرون ،من می دونم دارم چکار میکنم -

:خنده ی پلیدی زدو گفت

.جایی میزنم که فقط خودم بتونم ببینم -

عصمت عصبی از اتاق بیرون رفت و درو محکم به هم کوبید حالا  
 .من مانده بودم وکاظم

. ستمم قدم برداشت

.ترس را درچشمانم میدید ولبخند میزد

کمر بند بالا رفت چشمهایم را بستم دستم را روی صورتم گرفتم

و روی زمین خم شدم

ضربه ی اول درست روی کمرم نشست که جیغ بلندی کشیدم ضربه ی دوم پشت گردنم و سوم رو کمرم ضربه ی چهارم را

نفهمیدم روی زمین افتادم

:عصمت در را با ضرب باز کرد و داخل شد و با داد گفت

بسه لعنتی کشتیش -

. بالای سرم مینشیند تکانم میدهد

.فرحناز فرحناز -

میشنوم اما قادر به جواب دادن نیستم

احمق این دختره جون نداره .بخاطر داروهایی که به خوردش میدیم بدنش کم میاره همین طوری دائم بیمارستان و زیرسر مه اگر خانم بزرگ بفهمه کتکهای تو باعث مرگش شده عصبانی .  
میشه مگه نگفت میخواد مرگش بی سرو صدا و به دور از حرف و حدیث باشه

. احمق خانم بزرگ میخواد همه فکر کنن مریض بوده مرده الان با این کارت اگر بمیره ،همه ی تقصیرا می افته گردن ما ،دستمون هم به جایی بند نیست

کاظم در حالی که نفس نفس می زد کمر بند را گوشه ای پرت

میکند. سمت عصمت رفت و یقه اش را گرفت فکر میکنی آسونه زنت و کنار یکی دیگی ببینی؟ نتونی دم -

بزنی. آسونه بخاطر پول بخوای تحمل کنی و نکشیش. آسون بهت نگاه کنه و بگه نفهمی و درک نداری؟

گور بابای پول و انتقامت. گور بابای تو ان پیر گفتار که معلوم نیست آدم یا حیون

.حس کردم کنارم نشست

.نگاهش کن ،لعنتی هر روز زیبا تر می شه-

عاشقش شدی؟ -

کاظم سرش را با چنان سرعتی سمت مادرش چرخاند که صدای استخوان گردنش شنیده شد

. عشق.؟ چی هست -

منظورم اینکه بهش علاقه مندشدی .دوستش داری؟ -

مگه تو غیر از نفرت و انتقام چیز دیگه ای یادم دادی بدونم -

عشق و دوست داشتن چیه و چه مدلیه.؟

.دست زیر بدن نیم جانم برد واز روی زمین بلندم کرد

.بیا ببر کمی بهش برس .برای خودتم چرت و پرت نساز -

. با حالتی که انگار ادای عصمت را در می آورد

عاشقش شدی ؟ عنتر خانم-

بسختی خودم را کنترل کردم تا ناله ای از سر درد نکنم

از سالن گذشت وارد اتاق دیگری شد

آروم روی تخت گذاشتم و خودش از اتاق خارج شد

درد وضعف و سکوت داخل اتاق باعث شد بیحالیم بر من قلبه  
کند.

چشم باز کردم سری در اتاق چرخاندم

روز یا شب بود معلوم نبود . تنها روشنی اتاق با چراغ خواب

کوچکی بود که کنار دیوار روی میز قرار داشت

کمی نیم خیز شدم . اما دردی در پهلویم پیچید که جیغ وحشتناکی  
کشیدم

نفسم بند آمده بود، انگار میله ی داغ در پهلویم فرو کرده بودن

توقع داشتم در باز شود و عصت و کاظم داخل اتاق بیایند اما از

هیچ کدامشان خبری نشد. صدای خش خشی کنارم باعث شد سرم  
را بچرخانم

باز دوگوی آتشین، نه سه تا . خدای من اینجا چه خبر است؟ دور

تا دور تخت ایستاده بودن

عقب رفتم و خودم را به تاج تخت تکیه دادم پتو را در دستانم

مچاله کردم . نفسم با خس خس از گلو خارج می شد

من در بین این موجودات چه می‌کردم ؟

اینها چه میخواستن؟

ترس باعث شده بود اشکهایم بند بیایم فقط همچون مجسمه ای  
به آنها خیره شده بودم . قفسه ی سینه ام درد گرفته بود اما جرات  
تکان خوردن نداشتم

پاهایم را در شکم جمع کردم و پتو را جلوی دهانم گرفتم

اشکهایم همچون سرچشمه چشمهای جوشان میجوشید

آب دهانم را با صدا قورت دادم

چهره شان واضح نبود . اما صدای صحبت کردنشان را به خوبی  
میشنیدم

« این دختر ترسیده . نشانه ی پشتش هم هنوز کامل نیست »

یکی دیگر گفت

« هنوز زوده نمیشود باید بماند خیلی ضعیف است » اسرافیل، ما را

بیخود دور این دختر جمع کردی، باید نشانش »

« کامل شود و این طوری بردنش هم بیفایده است

دونه دونه از دورم نا پدید شدن  
جز یک جفت چشم که در چشمان ترسیده خیره شده بود  
«برگرد به پشت»

سر تکان دادم. مخالفت کردم  
«باید نگاهی به زخمان پشتت کنم»  
فقط، سر تکان می دادم  
«میخوام کمکت کنم»

نیازی به کمکت نیست اسرافیل چه اصراری داری انقدر زود )  
(. ببریش؟ تازه یک ماه است نشانت را پشتش حک کردی  
. آمد بالاخره، آمد.

بهبتره تو دخالت نکنی، چیزی که مال منه، مال منه. این »  
. کتکها باعث شده بدنش ضعیف بشه و نشانم درست رشد نکنه  
«

هنوز که دیر نشده هر وقت نشانت کامل شد منم کمکت میکنم )  
( تا فرحناز با رضایت خودش با تو همراه بشه رفت آن دوجفت چشم  
سرخ که همچون سنگهای اتشفشان گداخته



و داغ در وجودم رخته میکرد رفت . رفت و من را با گوی  
درخشان در تاریکی شبها تنها گذاشتن

او هم واضح نبود او هم هاله ای شده بود در تاریکی جز چشمهای  
درخشانش که به من خیره شده بود چیزی معلوم نبود  
کتکهایی که خوردی باعث شده بود بترسد ، نمیتوانستیم (   
(جلوی ارباب کاری برایت بکنیم  
ارباب؟-

صاحب این خانه ارباب ماست ما مامور کاری کرده تا انجام بدیم-  
چه ماموریتی؟ -

در باز شد و حجم نور به داخل اتاق باعث شد دیگر او را هم  
نتوانم ببینم

کاظم در چهار چوب در ایستاده بود خوبی ؟ نه بابا ، می بینم جون  
سخت تر از این حرفهایی. -

میخواستیم برای امشب جشن بگیرم قوم و خویشت بیان دیدن  
.عروس خانم، اما نشد

به جاش امشب ،خودم و خودت دوتایی جشن میگیریم.  
چته ،از خوشی زیاد لال مونی گرفتی؟  
خودش به حرفهای خودش میخندید

من که هنوز از شوک اتفاقات چند لحظه پیش بیرون نیامده بودم که

چه طور میتوانستم حرفهای این آدم را بفهمم  
نزدیکم شد، وقتی دید عکس العملی نشان نمیدم،  
تکانم داد و آرام گفت  
زنده ای؟ -

سرم را آرام سمتش چرخاندم  
خدایا، چت شده؟ -

سریع از اتاق بیرون رفت و با عصمت وارد اتاق شد  
چیزی نیست کمی اب سرد بیار، کتاب منم بیار - چی شده بود که  
اینها انقدر ترسیده بودن؟

عصمت دستمالی از توی جا دستمال کاغذی بیرون آورد و سمت  
صورتم آورد تکانی نخوردم، بینیم را تمیز کرد  
کاظم با کیسه ی یخ و کتابی زیر بغلش وارد اتاق شد  
عصمت کیسه ی یخ را روی سرم گذاشت که باعث شد چشمهایم  
را ببندم

عصمت زیر لب آرام چیزهایی زمزمه میکرد  
انگار چیزی در بدنم تکان میخورد کم کم تمام بدنم شروع کرد

تکان خوردن

وای مادر، چش شد خدایا خدایا -

چیزی نیست نترس. کمی اذیت شده الان بهتر میشه -

حس کردم چیزی از بدنم عبور کرد. عبورش را کاملاً حس  
میکردم. چیزی مثل کرم از دهانم خارج شد و که باعث شد عق  
بز نم و تمام محتویات معدم روی تخت بریزد

. وحشت زده جیغ می زدم

. عصمت و کاظم هر دو دستهایم را گرفته بودن

. الان همه ی همسایه ها میان در خونه -

. تموم شد، تموم شد -

. خدایا. مامان، خون بالا آورده. ببین ببین - دیگر جانی در بدنم  
باقی نمانده بود که بتوانم کاری انجام بدهم

وقتی چشم باز کردم،

حس سبکی و آرامش میکردم. حسی که تا به آن روز هرگز  
نداشتم

کمی جا به جا شدم، نگاهی به اتاق انداختم باز هم بیمارستان  
بودم

. سعی کردم بلند شم اما انگار پاهایم تکان نمیخوردن

در باز شد و کاظم داخل اتاق شد.

اوه خدای من، فرحناز بیدار شدی؟-

دختر تو که من رو کشتی، گفتم مردی.

همان طور که حرف میزد نزدیکم شد.

کنار تختم که رسید کمی خودم و عقب کشیدم. پوزخندی زد.

الان دکتر رو صدا میکنم بیاد معاینت کنه. گفتن خون ریزی -

معه کردی چیز مهمی نیست.

بهتر زودتر بریم خونه، مامان منتظره.

فقط نگاهش میکردم. از اون و مادرش میترسیدم.

بعد از بیرون رفتن کاظم پرستار آمد تا سرم را از دستم باز کنه.

آروم گفتم

میشه برام یک شماره بگیرید؟ -

. مشکوک نگاهم کرد.

میخوام پدرم رو خبر کنم تا بیاد بیمارستان -

. اها باشه مشکلی نیست -

. گوشیش رو سمتم گرفت.

. من من که شماره ی کسی و یاد نداشتم

چرا شماره نمیگیری بلد نیستی؟ -

.چرا چرا ،اما شماره ها یادم نمییاد -

اشکال نداره به همسرت بگو بهشون زنگ می زنه یا خونه رفتی  
رنگ بزن الان که داری مرخص میشی. نیازی نیست اصلا بیان  
.بیمارستان..اخه -

.در باز شد وکاظم داخل اتاق شد

مشکوک نگاهم کرد . رو به پرستار کرد  
ما میتونیم بریم؟ -

بله البته موفق باشید . پرستار رو به من آروم گفت: نگران -

.نباش چیزی نیست .انشالله زود خوب بشی

.بعد از اتاق بیرون رفت

.سریع مشغول جمع وجور کردن خودم شدم

.کاظم مشکوک نگاهم کرد

کمرت دیگه درد نمیکنه؟ -

. نه فقط،فقط جای کمر بند می سوزه -

چی بهش گفتی؟ -

.من؟هیچی-

.گفتی کتکت زدم؟ -

. تو چشمات ترس ومیدیدم

با آرام ترین صدای ممکن گفتم  
نه -

نه! پس چی بهت میگفت؟ -  
گفت ایشالله بهتر بشی -

بجنب، دیگه که کمرت هم درد نمیکنه که بهانه داشته باشی -  
پشیمان بود از اینکه من رو بیمارستان آورده دایم با خودش  
درگیر بود

بدون اینکه کمک کنه سوار ماشین شدم  
کل مسیر تا خانه را یک کلام هم حرف نزد  
وقتی جلوی در آپارتمانشان قرار گرفتیم، با سرد ترین حالت  
ممکن فقط گفت پیاده شو  
از ماشین پیاده شدم

منتظر بودم پیاده بشه همراهم بیاد اما از ماشین پیاده نشد  
صدای لاستیک ماشین من را متوجه ی رفتنش کردم تنها جلوی  
در آپارتمان ایستاده بودم که با صدای تکی در باز  
شد

فرحناز بیا بالا -

صدای عصمت بود که از داخل آیفون به گوشم رسید

داخل آپارتمان شدم . بدنم انقدر ضعیف بود که دوبار مجبور شدم  
دستم رو به دیوار بگیرم

سوار آسانسور شدم، وقتی پیاده شدم، عصمت جلوی در منتظرم  
بود.

عصبانی و کلافه بود چشماهیش از فرط خستگی قرمز بود  
در چشمانش به خوبی نفرت را می دیدم بدون هیچ رحمی در  
چشمانم نگاه کرد و گفت ازت بدم می یاد  
داخل واحد آپارتمان شد نمی دونستم برم داخل یا نه  
بیا تو و گرنه مجبور میشم به زور متوسل بشم -  
آرام داخل شدم

روز دوم بخاطر ترس از کاظم جایی از خانه را ندیده بودم  
اما حالا این خانه شبیه همه چیز بود الا خانه . از در  
ودیوارش، مجسمه آویزان بود و گوشه ای کلی شمع نیمه سوخته  
و ظرفهای کوچک دور اتاق کنار هم قرار داشتن که روی یکی  
جمعه ی انسان بود و روی دیگری چند چوب به شکل نرد بان یک  
دست مبل راحتی هم گوشه ی اتاق بود  
بیا ، چرا آنجا ایستادی؟ -  
باید باهات حرف بزنم -

در چشمانش، خشم و نفرت موج می زد.  
 !میدونم همه چیز رو میدونی حرفهام وبا کاظم شنیدی -  
 !لبخند پیروز ماندانهای بر لب نشاند و روی مبل تک نفره نشست  
 . ببین دختر جون، آن حرفها همه اش واقعیت بود -  
 از چی حرف می زنید؟ -  
 قهقهه ای زد و گفت:

دختر من وسیا نکن، خودم ذغال فروشم -  
 وقتی از کتکهای کاظم از حال رفته بودی صحبت های من و کاظم  
 و شنیدی اخمی کردم، تمام مدت با خودم کلنجار رفتم که حتی بهشون  
 فکر

نکنم . مادر بزرگم هر چقدر من رو دوستم نداشته باشه ،حاضر  
 به کشتنم نیست

این زن حتما دروغ میگفت

باورت نشده ؟ فکر کردی ان مادر بزرگ پول دوست، عاشق -  
 چشم و ابروی ما شده برامون این خونه و ماشین و خریده؟ نه  
 . عزیز جون اینا به قیمت از سر راه برداشتن تو به ما رسیده  
 چرا این ها رو به من میگید ؟ -  
 الان باید خودم و آماده ی مردن کنم؟



بلند شد و سمتم آمد و دست روی شانه ام گذاشت. باز در جلد زن  
مهربان و دلسوز رفت.

نه عزیزم. وقتی میشه خوب و خوش زندگی کرد چرا باید به -  
فکر مردن بود؟

. اگر به حرفهام گوش بدی همه خوش بخت میشن  
چطوری؟ -

. افرین دختر خوب، باید به حرفام خوب گوش کنی -

می دونی که مادر بزرگت و عموت دارن به خوردت سمی را می  
. دن که آهسته آهسته باعث مرگت میشه من پاد زهرش را در اختیار  
دارم. اگر کارخانه را به اسم کاظم

کنی، من پاد زهر و بهت می دم. علاوه بر ان باکاظم صحبت میکنم  
. خیلی زود طلاقته بده

. در چشمانش خیره شدم

دروغ و نیرنگ در چشمانش لانه کرده بود(. قبول کن لعنتی، قبول  
(کن

لبخندی زدم و باشه ی ارامی گفتم

. افرین دختر خوب -

. بیا بشین تا به کاظم زنگ بزنم

گوشیشو برداشت و سمت اتاق رفت

باید با امیر حافظ و امیرحسین حرف می زدم. اما چه جوری؟

. کلافه بودم. ضعف و بیحالیم اجازه نمی دادن درست فکر کنم

. از عصمت اجازه گرفتم تا در یکی از اتاقها استراحت کنم

با کمال میل استقبال کرد و گفت الان کلاس داره هر صدایی شنیدم

از اتاق بیرون نرم

بعد از کلاس عصمت که با کلی سر و صدا همراه بود ، کاظم وارد

. خانه شد

(کلافه بود ) کی قراره از این لجن زار بیرون بیایم خدا می دونه

.سلام -

.امدی بیا کارت دارم -

عصمت و کاظم هر دو وارد اتاقی که به درو دیوارش تشک وصل

بود رفتن

تلفن شروع به زنگ خوردن کرد چند زنگ خورد و قطع شد

دوباره شروع به زنگ خوردن کرد

.اما این بار هرکس بود قصد نداشت تا کوتاه بیاید

سمت تلفن رفتم. قبل از اینکه جواب گوشی را بدهم ، عصمت

گوشی را برداشت

به سلام اقا آرین . چه عجب یادی از ما کردین -

. بله خوبن. بله ،ممنون دست شما درد نکنه

.بله اینجاست گوشی

.عصمت گوشی را سمتم گرفت

سلام دخترم خوبی؟ -

بغض راه گلوم را بسته بود نمی تونستم حرف بزنم

.بله خوبم -

اذیتت که نمیکنن؟ -

.بله -

اذیتت میکنن؟ -

.بله درسته -

لعنتی نمیتونی حرف بزنی؟ -

نه شما درست میگوید -کاظم سمت آمد و گوشی را از دستم چنگ زد، کنار گوشش قرار

. داد.و یک انگشتش را روی بینش گذاشت به نشانه ی سکوت

. با اخم نگاه میکرد

.شما غلط اضافه میکنید بخواید این کارو بکنید -

چی میگفتن؟ -

میخوان بیان دنبالش -

عصمت و کاظم هر دو با خشم نگاهم میکردن

کاظم کنارم روی مبل نشست

نفشش را با صدا بیرون داد

فکر میکنی آنها خیلی بهتر از ما هستن؟ -

پوزخندی زد

این خونه و ماشین را همون پیر زن و عموت برای ما خریدن -

چرا؟ چون می خواستن تو را بی سر صدا از سر راهشون

برداریم. همون طور که مادر و مادر بزرگت را برداشتن

ساکت شو نمی خوام بشنوم -

عصمت روی مبل تک نفره کنارم نشست

خودش همه ی اینها رو می دونه اما نمی خواد باور کنه -

ببین دختر، من و مادرم هیچ از تو و خانوادت خوشمون نمی یاد -

مادرت اگر خریت نمی کرد الان هیچ کدوم از ما اینجا نبودیم

مادر من مقصر نبوده، مجبورش کردن -

مجبور؟ چطوری؟ مگه کسی و میشه مجبور به کاری کرد؟ -

اشکام و با پشت دست پاک کردم

آره مثل من، مگه من و مجبور نکردید با شما ازدواج کنم؟ -

کاظم عصبی دستهاشو مشت کرد و رو به مادرش گفت  
نباید نشانشو پاک می کردی -

نشان؟ -

: عصمت دستم رو گرفت و گفت

من نجات دادم دختر جون ، با اینکه ممکن خودم به در دسر -  
بیوفتم

شما من و نجات دادید ؟ -

خندم گرفت که از چشمای کاظم دور نمودن اره بخند، حرف ما خنده  
داره. بعد حرفای پدرت که می خواد -

مال و اموات و از چنگت بیرون بیاره راسته

(عصمت دستش را بالا آورد ) صبر کن کاظم

بین آن موقع که مادرت حامله بود ، خانم بزرگ یک جن رو -

موکل کرد تا مادرت روادیت کنه تا بچه اش که تو باشی بمیره یا  
عقب مانده بشه

اما خدا نخواست و تو صحیح و سالم ماندی و مادرت مرد

چون آن موکل نتونست کارشو درست تموم کنه به دستور خانم

بزرگ کشته شد و پسر اش جایگزین شدن

خانم بزرگ بخاطر اینکه از تو خیلی بدش میاد، تو را به آنها داده

. تا با یکی از آنها ازدواج کنی

آنها هم پشتت نشون گذاشته بودن که تو را کمی شبیه خودشون  
. کنن

آن نشون مثل یک غدهای پشتت بود که با بزرگ شدنش تمام  
بدنت را میگرفت. وقتی به اندازه ی کافی بزرگ می شد، چهره و  
. طرز راه رفتنت تغییر میکرد چشمهایت هم آنها را بهتر دید  
چون آنها را می دیدی و باهات حرف می زدن مجبور می شدی تو  
هم با آنها حرف بزنی بعد مردم می گفتن تو دیوانه ای و تمام  
. اموالت به پدرت منتقل می شد

. تمام مدت، فقط گوش می دادم و اشک می ریختماما دختر جون نفرت  
مادر بزرگت خیلی بیشتر هر روز به -

کمک عموت داخل غذات سم می ریختن تا بدنت ضعیف بشه و بعد  
از یک سال بمیری آنها در عرض این یک سال هم اموالت رو  
. بدست می آوردن هم راحت مادرت رو بی آبرو میکردن

: با صدای لرزونی پرسیدم

چرا مادرم؟ -

. کاظم با ترحم نگاه کرد این نگاه و دوست نداشتم

. چون به مادرت تهمت زده بود که تو بی همه چیز ای-

سرم و تکون دادم، یادم بچه بودم، دائم همین حرف و بهم می زد  
قرار بود بعد از بزرگ شدن آن غده، خانم بزرگ ازت آزمایش -  
بگیرن .

چون آن غده هورمونهای و نوع خونت و تغییر میده، راحت  
تهمت می زد بچه ی آرین نیستی  
آن بابای بی صفت هم فقط دنبال خوش گذرونی. انقدر احمق و -  
زود باوره که هرچی آن پیر سگ میگو رو باور میکنه  
تمام حرفهای عصمت را شنیدم و در چشمانش راست و دروغ -  
حرفهایش را تشخیص می دادم. تمام مدت خودش را همه چیز را  
برملا کرده بود. در صورتی که تمام مدت کنار خانم بزرگ و رو  
به روی مادرم در این جنگ نابرابر ایستاده بود  
چرا از مادرم بدتون می آمد، آن که کاری به شما نداشت -  
. خنده ی بلندی کرد

کاری به من نداشت؟ دختر جون تمام بد بختی من زیر سر آن -  
مادر و پدرشه. اگر پدرش با مادرم ازدواج نمی کرد من انقدر  
عذاب نمیکشیدم

بعد از آمدن فریده به خانه ی ما همه ی چشمها روی آن زوم شد  
..بچه بوداما زیبا بود و کاری

به سال نکشید به خاطر پا قدم نحس انها مادرم مرد، بعد ۷ سال  
هم بابای آن مرد

اما بازم همه ی چشمها دنبال فریده بود، هر کس رو دوست داشتم  
چشمش فریده رو میگرفت

آرین هم مستثنا نبود ،برای اینکه به فریده برسه من وبه آن رفیق  
دائم الخمرش داد، به مرد زن باز معتاد .هر شب زیر مشت  
ولگداهش آرزوی مرگ میکردم. تا اینکه خانم بزرگ را توی یک  
مهمونی دیدم فریده همراهشون نبودخانم بزرگ دلخور و عصبی  
بود. می دونی که خانم بزرگ قدرتهای

عجیبی داره، راحت حرف دلت ومیفهمه ،وقتی فهمید من از فریده  
دلخورم وان رومقصر بدبختیم می دونم کمک کرد تا از شر  
. شوهرم راحت بشم

ان مردک انقدر شرط بندی کرد که تمام پولهاشو از دست داد . بعدم  
تو خونمون مواد پیدا کردن و راهی زندان شد دوسال نشده تو زندان  
خودکشی کرد

سخته، پدر بچم بود دلم نمی خواست بمیره  
اما خوب نتونسته بود تحمل کنه

از ان زمان برای تشکر از خانم بزرگ ،قرار شد تو و کاظم با هم



. از دواج کنید

همین؟ یا برای تشکر کارهای دیگه ای هم کردین؟ -

: عصمت و کاظم هر دو به هم نگاه کردن و عصمت با حرص گفتیاسین تو گوش خر خوندنه، فکر میکنه انها به فکرشن وما - دشمنش

(.تا امد بلند بشه، دستش را به سرش گرفت و گفت (وای سرم

. کاظم سمتش رفت

(چی شدی )

هیچی از صبح سرم درد میکنه فکر کنم میگردم دوباره اود -

.کرده.من میرم دراز بکشم

. برو منم برم به کارهام برسم

عصمت نگاه نگرانی به کاظم کرد و آرام چیزی کنار گوشش گفت :  
:

.چیزی نیست تو نگران نباش-

کاظم از خانه بیرون رفت. من تنها روی مبل نشسته بودم و به

.حرفهای عصمت و کارهای بقیه فکر میکردم

. صدای جیغ های ممتد از اتاق به شدت من را ترساند

.سمت اتاق دویدم

تا در را باز کردم سنگینی اتاق را به خوبی حس کردم اما چیزی نمی دیدم.

عصمت داد می زد دستاش به دو طرف باز بود و ملحفه ی روی تخت را چنگ میزد و پاهاش روی تخت کشیده می شد سمتش رفتم تکانش دادم اما تمام بدنش قفل کرده بود ، عرق روی پیشانیاش نشان از وضعیت بد می داد.

پنجره را باز کردم تا کمی هوای تازه داخل اتاق بشه باز صدایش کردم و تکانش دادم از ترس من هم گریه میکردم . آیت الکرسی میخواندم

چندین بار لیوان آب کنار تخت را روی صورتش خالی کردم جز . تکان سرش به طرفین ، فایدهی دیگری نداشت . مستاصل سمت در رفتم و اولین در از همسایه ها را زدم . پیرمرد میان سالی جلوی در امد

:نگران با صدای پر التماس گفتم . تورو خدا بیاید کمک ، مادر کاظم حالش خیلی بده- : زن همسایه هم آمد تا من و نگرانیم رو دید گفت چی شده دختر ؟ -

.مادر کاظم حالش بده خیلی -

بریم بریم ببینم چشه ؟ حاج اقا شما هم حاضر شید اگر نیاز بود -  
ببریمش درمانگاه

پشت سرم وارد خانه شد

نگاهی کوتاه به خانه کرد و همراهم به اتاق عصمت امدعصمت بی  
حال روی تخت افتاده بود دیگه ان حالت قبل و نداشت

ولی حالش اصلا خوب نبود

خانم همسایه صدایش کرد کمی چشمهایش را باز کرد و اشکی از  
گوشه ی چشمش ،خارج شد

من برم بگم حاج اقا ماشینشو روشن کنه .تو هم لباس تنش کن -  
ببریمش درمانگاه

با رفتن زن همسایه، سریع مانند تن عصمت کردم و شالی روی  
سرش انداختم

بیحال بود و توان هیچ کاری را نداشت یاد زمانی که خودم از حال  
می رفتم افتادم

یادداشتی برای کاظم گذاشتم و به کمک زن همسایه عصمت را به  
درمانگاه بردیم

: دکتر گفت فشار عصبی زیاد باعث این اتفاق شده بود و باید چند  
ساعتی را -

تحت نظر می ماند.

. زن همسایه بعد از مطمئن شدن حال عصمت، به خانه برگشتن ساعت از ۱۱ گذشته بود که کاظم سراسیمه وارد درمانگاه شد تا من را دید عصبی ستم امد .ترسیدم، عقب رفتم ودستم را جلوی صورتم گرفتم.

.سینه به سینه ام ایستاده بود نفس نفس می زد.

مادرم کجاست ؟چکارش کردی؟-

من ؟ هیچی به خدا حالش بد شد به کمک همسایتون آوردیمش -  
درمانگاه

.نگاهی به اطراف انداخت چند نفری نگاهمان میکردن

. بعدا به حسابت می رسم -

.اخمی کردم من که کاری نکرده بودم

سمت مادرش رفت نگران و باعشق نگاهش میکرد باورم نمیشد  
کاظم نگران کسی شود .اما راحت می شد دوست داشتن را در  
چشمانش وصدایش دید. دست مادرش را گرفته بود آرام نوازش  
.میکرد و آرام صحبت میکرد

عصمت چشمهای بی رمقش را باز کرده بود به پسرش با لبخند

. نگاه میکرد سعی میکرد کمی از نگرانی پسرش کم کند چقدر خوش بخت بودن هم را داشتن . هرچند به سختی، اما باز هم را داشتن

با آمدن دکتر برگه ی ترخیص و گرفت مادرش را بغل کرد و از درمانگاه بیرون رفت انقدر تند راه می رفت که من مجبور بودم دنبالشان بدم

عصمت را صندلی عقب دراز کرد انقدر با احتیاط این کار را میکرد که انگار شیء گران قیمت است . بعد رو به من، با تکان دادن سر فهماند بنشینم . به خانه که رسیدیم عصمت را به اتاق برد و روی تخت خواباند . تمام شب را از اتاق بیرون نیامد

. من هم نگران بودم و خوابم نمی برد . صحنه ای که من شاهدش بودم خیلی ترسناک بود . فکرم شدیداً مشغول اتفاقات بود که خوابم برد . با صدای زنگ در ، کلافه چشم باز کردم . گردنم بخاطر بد خوابیدن ، شدیداً خشک شده بود و درد میکرد

اما کسی که پشت در بود ، انگار قصد نداشت کمی تحمل کند تا من در را باز کنم . دست از روی زنگ بر نمیداشت

. نگاه ساعت کردم ۷ صبح بود

این موقع صبح چه کسی می توانست باشد؟ آن هم با این همه عجله .

. روسری سرم انداختم و سریع در را باز کردم

مردی خودش را داخل خانه انداخت. در حالی که از ترس رنگش زرد شده بود با لکنت گفت:

کاظم م کج جاست؟ -

: کاظم عصبی از اتاق بیرون آمد و با عصبانیت گفت

اینجا چه خبره؟ چرا انقدر سر و صدا میکنید؟ -

: مرد با دیدن کاظم گفت

. اقا، اقا، گرفتن گرفتن-

. کاظم با دیدن مرد سمتش رفت و دست روی دهنش گذاشت

. هیسسسس. ببند دهن تو تا نبستمش-

. دستش را کشید سمت آن اتاق تاریک و در را بست

. چند دقیقه بعد با عجله بیرون آمدچند کاغذ از زیر فرش در آورد و سمت آشپزخانه برد و همه را

. روی گاز آتش زد

. بعد رو به من کرد

باید چند روزی برم سفر مراقب مادرم باش.(صدایش التماس - داشت.

ازش قافل نشو، داروهاشو سر وقت بده. من هم هر روز بهت  
زننگ می زنم. پول خواستی بهم بگو

: کارتی سمتم گرفت وگفت

توش به اندازه ی کافی پول هست رمزش - ۲۲۲۲

:به چشمام خیره شد وگفت

. فرحناز مراقب مادرم باش، اگر بلایی سرش بیاد میکشمت -

.انقدر جدی و خشن گفت که تمام بدنم از ترس یخ کرد

.کاظم بریم دیر شد آمدن -

..:امیرحافظ

.کنار حوض ،جای همیشگی فرحناز نشستم

از وقتی کاظم ،فرحناز و برده ،خونه انقدر سوت و کور شده که

.ادم یاد قبرستان میافتد

.دستی روی شانه ام قرار گرفت

چته مرد تو لکی؟ -

.لبخند بی جانی زدم

!.چیزی نیست -

اره جان عمه ات ، از دیروز حالت خوش نیست، دیدم چقدر -  
 عصبانی بودی. اما داشتم، اون شوهر داره. خوبیت نداره به یک  
 زن شوهر دار نظر داشته باشی  
 اعصابم خورد بود و این حرفها بیشتر داغونم میکرد مشتی در آب  
 زدم و عصبی سمتش برگشتم  
 شوهری که شش ماه پیشش بوده بهش نگاه هم نکرده جز -  
 کتک و عذاب. به شوهری که زنشو حاضره با پول معامله کنه؟  
 خوب اگر حاضر به معامله هست معامله کن -  
 کارخونه رو میخواد -  
 اوه کم اشتها هم نیست - بدبختی اشتهاش نیست ، بدبختی خانم بزرگ  
 که دائم حمایتش -  
 می کنه  
 چطور؟ -  
 دیروز با یک سانتافهی سفید امد دنبال فرحناز، اولش فکر -  
 کردم مال دوست و رفیقاش  
 نتونستم دوری تحمل کنم رفتم دنبال آدرسش  
 خونه ی قبلی رو خالی کرده بودن همسایه ها میگفتن یک ماهی  
 هست از اینجا رفتن



کلی گشتم تا رفیق شش کاظم و پیدا کردم گفتم پولی دست من داره . باید بهش بدم .

به کاظم زنگ زد اون گفت پول و بدم رفیقش

. یک ۲۰۰ هزار تومنی دادم و آمد

:امیر حسین خندید و یکی زد رو دوشم و گفت

. پس دویست هزار تومن ازت کندن -

.درسته اما یکی رو گذاشتم به پاش-

.بهم خبر داد تونک یک پنت هاوس خرید

!.چی؟پنت هاوس -

.اره به نظرت پولش و از کجا آورده -.هر دو باهم گفتیم

.خانم بزرگ -

. امیر حافظ، یک چیزی این وسط هست ما بیخبریم -

چرا عمو و بابا باید با خانم بزرگ همراه بشن؟ چرا انقدر باج -

به کاظم میدن؟

.کلافه بودم

خودمم به این چیزها فکر کرده بودم اما بی نتیجه

.بریم تو نخ خانم بزرگ هر چی هست سر نخ آنجاست -

امیر حسین ،امشب مراقب خانم بزرگ باش. من میرم عمارت -

سر نخها انجاست

هر چی هست باید ننه خدیجه یک چیزهایی بدونه. هر چی -

باشه اون از قدیم آنجا کار کرده

گفتن کجایی چی بگم ؟ - بگو رفته خونه ی رفیقاش -

بعد از ظهر همان روز راهی روستا شدم

به محض رسیدن خدمه به استقبال آمدن

وقتی سراغ ننه خدیجه را گرفتم ،گفتن مریضه، تو رخت خوابه

. بالای سرش رفتم .پیر زن ضعیف و لاغر شده بود

دکتر بالا سرش آوردم گفت بخاطر کهولت سن دچار این وضع

شده

سرم وصل کرد ورفت

کنارش نشست و لبخند بی جونی زد

:با صدای لرزانی پرسید

تو پسر آرتینی؟ -

بله ،امیر حافظ -

خوبه ،مراقب پدرت باش -

:با اخمی ساختگی گفتم-

آن باید مراقب ما باشه ،نه ما مراقب آن -

لبخند کم جانی زد و روی دستم آرام چند ضربه زد.  
 پدرت و آراین ، روی حرف خانم بزرگ حرف نمیزنن اما شما ها -  
 آزادین راحتین.می تونید مراقب هم باشید ،مخصوصا فرحناز  
 حالا که خودش سر صحبتو و باز کرده بود چه ایرادی داشت چند  
 سوال بپرسم

ننه خدیجه چرا خانم بزرگ از فرح انقدر بدش میاد؟ -  
 : کمی جا به جا شد و گفت

این حرفا را به تو میگم ،چون می دونم آمدی دنبال جواب . -  
 چون دلم برای دختری خودم بزرگش کردم و تربیتش کردم می  
 سوزه چون به مادرش قول دادم مراقب دخترش باشم  
 . تو هم بهتر به من قول بدی مراقب فرحناز باشی  
 حداقل با خیال راحت از این دنیا برم بدونم آن دختر تنها نیست  
 قول می دم -

: با کمی شرم که در خودم سراغ نداشتم گفتم  
 . من فرحناز و دوست دارم-

. نگاهم کرد ، در چشمانم خیره شد -  
 پس نجاتش بده -  
 .قول می دم -

لبخنی از سر آسودگی زدن زمان، آقا آرتین بد جوری با خانم چپ افتاده بود، لجبازی

. میکرد اقا اصلا به عمارت نمی آمد

. از وقتی مادر آقا آرتین فوت شده بود، دیگه به عمارت نیومد

. بعضی ها میگفتن خانم و طلاق داده

. باور کردنی نبود اگر اقا بزرگ، خانم بزرگ را طلاقش داد باشه. -

. پس دستش به جایی بند نیست

. پس چرا پدرم و عموم ازش حرف شنوی دارن؟ -

. چون از هر دو انها سفته داره -

. سفته برای چی؟ -

. ان زمان، کارپدرت پول لازم داشت تا بره خارج. کم سن و سال -

. هم بود. خانم بزرگ مجبورش کرد برگهای بدون رقم را امضا

. کنه آقا آرتین هم برای داشتن فریده بهش کلی باج داد و سفته. اما

. آخرش فریده خانم آقا آرتین و پس زد چون از جون آقا ترسیده بود

. شبها کابوس می دید با اینکه حامله بود اما دائم غش میکرد و

. چشمش تار میشد. تا چند روز نمی تونست خوب ببینه

. شش، هفت ماه بود که آقا آرتین با دختر خالشون ازدواج کردن و

. از ایران کلا رفتن

خانم انقدر گریه میکردن که دل سنگ بر اش کباب می شد.  
 پدرتون که برای مراسم ازدواج اقا ارین آمدن، با دیدن وضعیت  
 فریده خانم ایران موندن با اینکه مادرتون مخالف بود اما پدرتون  
 . خانم رو تنها نگذاشتن

مادرتون دو ماه ماندن اما اخرش نتونستن دوری از خانوادشون  
 .و تحمل کنن از ایران رفتن

شما و برادرتون کوچیک بودین  
 پدرتون خیلی به فریده خانم کمک میکرد. این باعث عصبانیت  
 خانم میشد و اذیتهاش بیشتر می شد  
 یک چیز بگم به کسی نگی، خوب؟  
 :لبخندی زدم و گفتم

.باشه خیالتون راحت -پدرتون ،عاشق فریده خانم شده بود. بهش  
 پیشنهاد داد باهاش -

ازدواج کنن و از ایران برن اما فریده خانم گفت حاضر نیست  
 .زندگی مادر شما را برای نجات خودش خراب کنه  
 پدرتو کوتاه نمیومد .همین رفت و امدها و توجه های آقا ارتین  
 ،اخر کار دست همه داد ویک روز خانم بزرگ ،خانم رو تو انباری  
 ته باغ زندانی کرد. با اینکه می دونست ماه های اخرشه نباید تنها

بمونه، اما این کار رو کرد  
 متعجب نگاه ننه خدیجه کردم  
 یعنی ماه آخر بارداری فریده، فرستادش تو کلبه ؟ -  
 ننه خدیجه با بغض سرش و تکون دادو گفت  
 اره پسر جون. تو یک شب بارونی، اواخر بهار، صدای جیغ -  
 های فریده کل حیاط عمارت و برداشته بود. با جیغ کمک  
 میخواست نمی دونم کدوم از خدا بی خبری در و روش قفل کرده  
 بودمن و مش رحیم خدا بیامرز و چند تا مرد دیگه قفل درو شکستن  
 و خانم و از انجا بیرون آوردیم  
 ننه خدیجه صداشو کمی پایین تر آورد و گفت  
 ننه، خانم جن زده شده بود -  
 همه ازش میترسیدن. دوسه روز آخر عمرش، همش به گوشه ای  
 خیره می شدو با خودش حرف می زد. هی میگفت کاری به بچم  
 نداشته باشید. وقتی هم حالش سرجاش میامد دستم و میگرفت  
 و قسم می داد مواظب بچه اش باشم  
 بابا تون خیلی غصه میخورد  
 خانم بزرگ به بهانه ی صحبت با کدخدای روستای بغلی، پدرتون  
 و فرستاد خارج از عمارت

بخاطر اینکه خانم کمتر اذیت بشن ، رفتم پیش ملا و دادم برایش  
 .دعا بنویسن دور تا دور دیوار و اتاقش و دعا نوشتم و چسبوندم  
 شب اخر وقتی خانم دردش گرفت، هرچی به خانم بزرگ گفتیم  
 .قابله و خبر کنه نکرد .پدرتو هم نبود تا خودش بره دنبال قابله  
 .وقتی فرحناز بدنیا آمد خانم حالش خیلی بد بود  
 من از همه جا بی خبرم .برای اینکه خانم زیاد تنها نباشه ،جفت و  
 . وسایل و خارج از کلبه گذاشتن  
 وقتی دیدم حال خانم بهتر شده رفتم سراغ جفت تا زیر خاکش کنم  
 . شنیده بودم جنها جفت ومی برن وقتی از کلبه بیرون آمد ،  
 :ننه خدیجه صداشو پایین آورد واروم گفت  
 دیدم یک مرد قد بلند، جفت فرحناز و برداشت و سمت خونه -  
 .خرابه های پشت باغ رفت وناپدید شد  
 .همون شب، خانم کنارم مرد  
 به دستور خانم بزرگ، بی سرو صدا خانم وتو قبرستان کناری  
 . دفن کردن  
 .به پدرتون گفتم چی دیدم .گفت خیالاتی شدم  
 من موندم و یک بچه ی شیر خواری که هیچ کس چشم  
 .دیدنش،ونداشت

فرحناز که کوچیک بود وقتی خیلی گریه میکرد ،سیاه می شد و ریشه می رفت. این من و نگران میکرد، اما وقتی شش هفت سالش شد بهتر شد و دیگه خبری از غش و ریشه نبود . اما خانم بزرگ یادش افتاد نوه های هم داره

آن زمان شما هم بودین ، همان سال که بخاطر کار پدرتون امدین . عمارت ،آقا آرین هم بودن

آن روزها رو یادمه. با فرحناز پشت کلبهی چوبی بازی - میکردیم. هر وقت من یا امیر حسین فرحناز و کتک می زدیم، خانم بزرگ میخندید . ولی وقتی فرحناز کار اشتباهی میکرد، خانم بزرگ شدیداً تنبیه اش میکرد

پسرم یک چیز دیگه، از ان زنیکه خواهر ناتنی فریده قافل - نشو همون که پسرش به زور با فرحناز ازدواج کرد . منظورتون عصمته؟ -

اره مادر خود عفریته اشه -

چطور؟ -

ننه خدیجه که حالا به متکای پشت سرش تکیه داده بود، کمی اب نوشید گفت:

آن زمان که فریده حامله بود دزدکی می امد و می رفت پیش -



خانم بزرگ

بعد از مرگ فریده چند سالی این طرفا آفتابی نشد .  
اما این اواخر دائم اینجا بود تا آن پسر نره خرش بالاخر فرحنازم  
و از من گرفتند کمی در بارهی اقا بزرگ بگید چرا از عمارت رفت؟  
چرا زن -

دیگهی گرفت؟

اینها رو من نمی دونم فقط شایعاتی که بین مردم بود ومی -  
شنیدیم

می گفتن پدرتون بچه ی اقا نیست بخاطر همین اقا خانم بزرگ  
و طلاق داد و رفته دختر عموی خانم و گرفته

همه می دونستن خانم از دختر عموشون بدش میاد آخه قبل روز  
عروسی خانم و اقا کلی دعوا کرده بودن . مثل اینکه قرار بود دختر  
عمو شون با داداشش ازدواج کنه اما خانم نگذاشته

از این همه پیچ در پیچ بودن ماجرا کمی گیج شده بودم  
: ننه خدیجه خندید و گفت

پسرم ،وای یه حسادتهای زنانه . اگر بهش ،دامن زده بشه -  
دودمان طایفهای رو به باد می داد  
سرتکان دادم

اگر واقعا اقا بزرگ خانم بزرگ و طلاق داده باشه . اوضاع برای  
خانم بزرگ خیلی سخت میشه

.صدای تلفن همراه باعث شد از فکر بیرون بیام

.جانم امیر حسین -بجنب برگرد خانم بزرگ بو برده رفتی عمارت  
یکی رو فرستاد -

.روستا

.از کجا فهمید -

.چه می دونم.گفت کجایی گفتم با رفقاتی -

اخمی کرد و چندتا فحش ابدارم بهت داد و زنگ زد و گفت بیان  
سراغت

.لعنتی ادم -

.خانم بزرگ فهمید امدی اینجا -

.اره -

برو مادر ،از ان پیر زن نمی شه چیزی رو مخفی کرد.انگار تو -

.مغز ادم و می خونه

. سرم و تکان دادم

.اره می دونم -

.فرحنا رم همین طوره -

نگاه ننه خدیجه کردم به گوشه ای خیره شده بود  
خیلی کتک خورد و تنبیه شد بخاطر این استعدادش -  
خیلی طول کشید هرچی رو می فهمه به زبون نیاره  
واقعا فرحنازم می تونه ذهن خوانی کنه؟ - اره مادر -  
آرزو خانم هم می تونست اما یک شب که نمیدونم ازچی ترسی یا  
چکارش کرد طفل معصوم تب کرد و زبانش بند آمد و تا یک سال  
نتونست حرف بزنه

بعد آن هم دیگه خیلی کم حرف شده بود فقط درس می خوند  
. دوست داشت دکتر بشه اما خانم نگذاشت و به زور شوهرش داد  
آرزو خانم خیلی غصه خورد اما شوهرش خدایی مرد خوبی بود و  
گذاشت درس بخونه بعد هم بردش خارج . طفل معصوم بچه نداره  
خانم بزرگ همیشه مادر آقا ارین و نفرین می کنه و می گه آن  
باعث همه ی این بد بختیهاست

یعنی خانم بزرگ بخاطر مادر عمو ارین داره این بلاها رو سر -  
!فرحناز میاره ؟ بعید  
نه تنها این نیست -

فرحناز خیلی شبیه مادر آقا ارینه.بازم دلیل نمیشه -  
اگر فرحناز خانم ، ندانسته مدرکی داشته باشه که مشخص بکنه -

اقا ارتین بچه ی خانم بزرگ نیست، آن وقت دلیل بیزاری خانم بزرگ از فرحناز قانع کننده هست

متعجب به پشت برمی گردم. مرد میان سالی را پشت سرم می بینم.

شما؟-

پدر اقا آرتینه -

نگاه ننه خدیجه میکنم ،که سرش را پایین انداخته

یعنی چی؟ این حرفا چیه می زنید -

مرد جلو می اید تا دستم را بگیرد اما من عصبی و کمی کلافه دستم را پس می کشم

. من باید برم -

مرد پشت سرم می آید

. اقا صبر کن کنید-

نگاهش می کنم پسرم باید گوش بدی. نمیخوام جون یکی دیگه هم بخاطر -

اشتباه ما به خطر بیوفته

دستم را می گیرد و دنبال خودش به سمت ابادی می برد از -

عمارت کمی دور می شویم و به روستا می رسیم بعد از گذشتن از

چند خانه به خانه ای می رسیم

زن میان سالی کنار در روی سنگی نشسته است

..این پری چهره مادر آرتین-

کنار پای پیر زن می نشیند

پری، این نوه مونه-

نگاهم می کنه. اول با تعجب بعد میان بازوانش سخت می -

فشارتم می بوسد و می بویید و اشک می ریزد

: با نگرانی اطراف را نگاه می کند رو به مرد میگوید

بی احتیاطی کردی آوردیش اینجا، خانم بفهمه از روستا -

بیرونمون می کنه

نه نترس نیست کسی از آمدن این پسر خبر نداره -

داخل حیاط شدیم

با کمی تعارف و مهربانی من را به اتاق مهمان بردن

. ننه پری دائم قربان صدقه ام می رفت. پیر زن مهربانی بود با

چشمهای قهوه ای خیلی روشن

. پیر مرد دائم در رفت و آمد بود و بساط پذیرایی را می آورد

دستش، را گرفتم و کنار خودم نشاندمش

اقا بگذارید برایتان چای بیارم میام می شینم -

برای پذیرایی نیامدم. گفתי حرف برای گفتن داری -

ننه پری نگران نگاهم کرد

پسرم ما را ببخش، نمی خواستیم اذیتت کنیم پول و ثروتم نمی -  
خوایم. فقط می خواهیم همه بدانن آرتین پسر ماست نه خانم بزرگ  
همین.

از کجا معلوم شما راست می گید؟ -

ننه خدیجه انجا بوده شهادت می ده. تازه قابله هم انجا بود اما  
شهادت نمی ده از خانم بزرگ میترسه  
نفس، عمیقی کشیدم

می تونید بیاید تهران آزمایش بدین؟ -

. پیره مرد و پیرزن نگاهی به هم انداختن

.اگر آزمایش بدیم دختر ننه خدیجه دیگه اذیت نمی شه -

نمی دونم شاید نه -. اقا ارین اگر آزمایش بدن معلوم می شه آرتین  
پسر اقا نیست-

.اما خانم بزرگ اجازه نمی دن همچین کاری بکنن

. چون از اقا سفته گرفتن

. پسر ما هم بخاطر پول حاضر نیست بیاد آزمایش بده

. فقط می مونه فرحناز خانم

: ننه پری با ناراحتی گفت

.پای ان بچه را به این ما چرا باز نکن -

:عصبی گفتم

.اخه چرا بچه تون و دادین به خانم بزرگ -

:ننه پری شروع کرد گریه کردن و پیرمرد سر افکنده گفت

.مادر خانم بزرگ، بزور بچمون را از ما گرفتن -

.وای از این ظلم خان و خان زاده ها-

.نگاهی به خانه ی ساده ی پیرمرد و پیرزن کردم

پدرم بچه ی این خانه بود اما بخاطر پول پدر و مادرش را قبول  
نکرده

شاید بخاطر همین ایران نمانده .می ترسیده بقیه از ماجرا خبر دار  
باشن

.بعد از خوردن چای بلند می شوم و عزم رفتن می کنم می فرستم  
دنبالتون تا بیاید تهران ازمایش بدین .اما قول بدین -

.به کسی نگین

:پیر زن دستم را می گیرد و ملتمس می گوید -

ببین پسر جان، آرتین حرف ما را باور نکرد فکر کرد دنبال پولیم-  
خانم بزرگ بفهمه ما را آواره می کنه. نگذار بفهمه ما این حرفا

رو بهت زدیم این سالها همه به عشق پسر مون زنده موندین که  
یک روز برمی گرده

مگه بچه ی دیگه ای ندارید؟ -

پیرزن زار زد و روی زمین نشست

چرا داشتیم دوتا پسر و یک دختر اما عمرشان به دنیا نبود

عجیب ترین حرفهای دنیا را امروز شنیده بودم

کلافه از ان خانه ی روستایی بیرون آمدم سمت عمارت رفتم با ننه  
خدیجه خداحافظی کردم

دلم می خواست عمارت رو بگردم و مدرکی برای حرفهایی که

شنیده بودم پیدا کنم . اما می دانستم بی فایده است. بهترین کار

آزمایش گرفتن از این پیرمرد و پیرزن بود

. عمه آرزو را باید خبر دار میکردم، شاید می توانست کمکی کند

از چهار سالگی دیگر او را ندیده بودم

فقط شنیده بودم بر عکس خانم بزرگ زن مهربانی است . تمام

مسیر تا تهران را فکر کردم و هزار جور نقشه کشیدم

. دم دمای صبح بود که به خانه رسیدم

. برای اینکه با خانم بزرگ رو در رو نشوم

یک راست به اتاقم رفتم



صبح یاد داشتی نوشتم وبه آینه چسباندم

( میرم دیدن وکیلیم )

صبح ساعت هشت جلوی دفترش بودم

مثل همیشه هشت و ربع جلوی دفترش بود. لبخندی زدم و از

ماشینم پیاده شدم

با تعجب نگاهم کرد

از این طرفا چه بی خبر؟ - کارت دارم -

این که معلوم ،این چه کاریه که اول صبح اینجا امدی؟ -

بریم تو بهت میگم -

در وباز کرد واول من داخل دفترش شدم

روی مبل خودم را رها کردم

چکار کردی؟ -

چی رو؟ -

کار طلاق فرحنازو؟ -

لبخند پیروز مندانه‌ای زد و پشت میزش قرار گرفت

: کمی خودم وجلو کشیدم و گفتم -

مثل اینکه خبرای خوبی داری درسته؟ -

سرش و تکان دادو گفت اول تو بگو. چکارم داشتی اول صبح

پشت دفترم ایستادی

نه اول تو بگو تا یکم خستگیم در بیاد -

کاظم به جرم حمل و خرید و فروش هروئین و قرصای روان -

گردان تحت تعقیبه

. دهانم باز ماند

مقدارش زیاد بوده؟ - پانزده سال رو شاخشه-

دوباره روی مبل خودم ورها کردم

آخیش. ای ول، به تو وکیل کار درست -

ای ول به بچه ها که چند وقته هر جا رفته تعقیبش کردن به -

موقع هم پلیس و درجریان گذاشتن. ناکس این همه وقت یک رد

از خودش به جا نگذاشته بوده. حالا تو بگو ببینم چرا کله ی

صبحی امدی اینجا؟

هیچی، میخوام بدونم می شه فهمید خانم بزرگ واقا بزرگ از -

هم طلاق گرفته بودن یا نه؟

چی؟ -

. خندیدم و سرم را تکان دادم

رفته بودم عمارت، دایه فرحناز چیزای جالبی گفت که باعث شد -

. چیزهای جدیدی بفهمم. علت تمام حرف گوش کردنای بابا و عمو را فهمیدم

. علت اصلی تنفر خانم بزرگ را نسبت به فرحناز پیدا کردم  
چه جالب، بیا بشین برام تعریف کن ببینم چی کشف کردی؟ -  
تمام ماجرا را با جزئیات برای وکیلیم گفتم

بعداز تمام شدن صحبت‌هام، وکیلیم پیشنهاد داد ننه خدیجه را بیاریم  
. تهران چون با دانستن این مطالب ممکنه جونش در خطر باشه  
پیشنهاد بدی نبود اما ننه خدیجه با ان حالش چطور می خواست  
چهار، پنج ساعت را داخل ماشین تحمل کنه؟

باشه یک فکری می کنم. اما تو الان بهتره بگردی ببینی اقا -  
بزرگ شجاعت داشته خانم بزرگ و طلاق بده یا نه  
. بلند شدم

. کجا، بودی حالا -

. باید برم، خیلی وقت فرحناز و ندیدم باید برم ببینمش -  
مگه آدرسشو داری؟ -  
اره -

. حالا بشین، منم چند تا خبر دارم که بهتره بشنوی بعد بری -  
خانه ای که کاظم تو ونک خریده رو دیدی؟ -

. اره ،البته از دور یک برج -

شرکتش را چطور؟ -

شرکت؟ -

نه از ان بی خبر بودم؟ -

شنیدم به پا برای کاظم گذاشته بودی، چطور خبر نداری؟ -

.من فقط ادرس خونشو می خواستم، به بقیه کاراش کار ندارم -

.اشتباهت همینجاست -

مادرش تو همون برج فال می گرفته. کارش انقدر خوب بوده -

.که به ماه نکشیده در آمدش از یک دکتر هم بیشتر شده بوده

تو این چند ماهی که فرحناز پیش شما بوده، اول تو همان برج

.مستاجر بودن، بعد پنت هاوس انجا را میخرن

!!با پول فال گیری -

. احمدی قهقه ای می زند.نه دیوانه با پول پدرت. چون پدرت ان

خونه را معامله کرده -

.از تعجب دهانم باز مانده بود

.با نگاه تمسخر رو به من ادامه می دهد

ماشین زیر پایش را هم عمویت برایش خریده تا راحت و سریع -

تر دخترش را بدبخت کند

. حرفی برای گفتن نداشتم

امیر حافظ -

. نگاهش کردم

پلیس کاظم را به جرم حمل و فروش و تهیه مواد محرک -

. شیمیایی تحت تعقیب قرار دادن

. از هیجان و تعجب از جایم بلند شدم

واقعا ؟ -

. سرش را تکان داد

سوییچ را از روی میز چنگ زدم و به سرعت از دفتر وکالت

. بیرون زدم

کجا می ری پسر؟ -

بدون اینکه جوابش را بدهم سوار ماشینم شدم

خوشحال بودم روی هوا به سرعت خیابانها را طی کردم و جلوی

ساختمان ایستادم

با ورودم به محوطه ی داخلی برج ،نگهبان جلوی راهم را سد

.کرد

کجا اقا؟ -

با خانم سعادت کار دارم؟ -

نداریم -

یعنی چی؟ تو پنت هاوس این برج زندگی میکنی -

اها، آقای مهندس ومیگی؟ -

. پوزخندی به لفظ مهندس زدم -

.آقای مهندس گفتن بدون هماهنگی مهمان نمیپذیرن-

.دیگر نتوانستم جلوی خندهام را بگیرم -

به چی میخندی؟ -

. هیچی داداش، زنگ بزن بگو -.در حال تماس گرفتن، زیر چشمی نگاهم میکرد -

. بعد از چند دقیقه گفت سلام خانم ،مهمان دارید

. بله یک اقا هستن

.اسمشون.نه نپرسیدم اجازه بدین

.نگذاشتم بپرسد

.امیر حافظ سعادت ،پسر عموشون هستم -

.خانم، گفتن پسر عموتون هستن . امیر حافظ -

چکار کنم خانم؟

.خانم ،خانم گوشی دست تونه. بفرستم بیان

قلبم به شدت به درو دیوار می کوبید. برای دیدنش ،بعد از چهار

روز بی قرار شده بود

. بله چشم -

. هی اقا، گفتن نمیخوان ببیننت -

چی ؟ -

..سمتش رفتم و خواستم گوشی را ازش بگیرم

:مرد عصبانی شده داد زد و گفت

..چته وحشی ،در حالی که هولم می داد بیرون گفت -

.گمشو بیرون تا به پلیس زنگ نزدم.-به همین راحتی داشت من

و بیرون می کرد

.می دونستم اینجا جای عصبانی شدن نیست

:دستهام وبه نشانه ی تسلیم بالا بردم گفتم

.باشه، اجازه بده باهاشون صحبت کنم می رم -

گوشی که بخاطر جدال ،چند لحظه پیش روی زمین افتاده بود را

.برداشت و کنار گوشش گذاشت

خانم این یارو سمجه، می خواد با شما حرف بزنه .گوشی رو -

بدم بهش؟

.چشم -

.بیا بگیر زود تمومش کن،

گوشی را کنار گوشم گذاشتم  
سلام بی معرفت- نگهبان که کمی از من فاصله گرفته بود، زیر  
چشمی نگاهم کرد  
پشت کردم  
صدایی از آن طرف خط نمی امد  
فرحناز ، قهری؟-  
باشه ،اگر نمیخوای حرف بزنی پس گوش کن  
صدای فین فین حکایت از گریان بودن چشم هایش را می داد  
:صدام و کمی پایین آوردم ارام نجوا کنان گفتم  
دلَم برات تنگ شده دلَقک جون-  
صدایی از پشت گوشی می گفت گریه اش شدت گرفته  
عمیق نفس می کشید.  
گریه نکن ،دردت به جونم -  
گریه اش به هق هق تبدیل شد  
فرح تو را خدا بگذار پیام ببینمت.دلَم داره می ترکه-  
عصبی شدم، از دل تنگی ،از صدای گریه هایش انگار مغزم هنگ  
کرد .



:عصبی گفتم اگر نگذاری پیام بالا به زور میام .اگرم نتونم اینجا رو بهم می -

ریزم و تمام دق و دلیم و سر این نگهبان میارم

: گوشه و سمت نگهبان گرفتم و گفتم

بیا ،خانم گفتن می تونم برم بالا-

:مرد متعجب گوشه رو گرفت وگفت

خانم چکار کنم؟ -

مرد کلافه به دو کلمه اکتفا کرد

بله چشم

. سوار آسانسور شدم

آخرین طبقه ایستاد. در که باز شد درست رو به روی واحد

آپارتمان از اسانسور خارج شدم

. تنها یک در ، در آن طبقه بود.زنگ زدم

. در باز شد. خودش بود دختر دوست داشتی این روزهایم

خیره در چشمانش شدم، دلم تنگ بود.

سرش را پایین انداخت واز جلوی در کنار رفت

بدون اینکه چشم ازش بردارم داخل شدم

باز بینیت قرمز دلقکم -

لبخندی که می آمد روی لبهای صورتیش بنشیند با صدای ناله ای  
محو شد.

مادر کاظمه ،حالش اصلا خوب نیست. در را ول کرد و سمت -  
اتاق روبه روی رفت

در را بستم و داخل شد .روی یک مبل دونفره نشستم  
.سرم را چرخاندم تا بهتر وضعیت اتاق را بررسی کنم  
یک هال ۵۰متری که رو به ایوانی در های شیشه‌ای متصل می  
شد .

.دو اتاق در کنار در اشپزخانه و یک اتاق رو به رو قرار داشت سمت  
ایوان رفتم و داخل ایوان شدم ایوان با چند درخت و یک  
.الاجیق و گلدانهای زیبا تزئین شده بود  
اینجایی؟ -

پشت سرم را نگاه کردم. فرحناز با چهره ای خسته و ناراحت  
،کنار در ایستاده بود

.لبخندی به صورتش زدم و سمتش رفتم که کمی عقب رفت  
.ابرویی بالا دادم

از من می ترسی ، یا خجالت می کشی؟ -  
:با صدای ارومی گفت

چکارم داشتی چرا می خواستی من و ببینی؟ -  
 کمی نزدیکتر رفتم

بازوهایش را اسیر دستانم کردم .

چون دلم تنگ شده بود ،چون عاشقتم. کمی خودش را تکان داد -  
 تا بازوهایش را از دستانم بیرون بپاره  
 : اروم گفت

!اینجا دوربین داره -

لبخندی زدم و دستانم را کنار کشیدم پس این دوری برای ترس از  
 کاظمه ؟ اره؟-

نگاهم کرد و سرش را پایین انداخت و با انگشتانش ور رفت  
 :لبخندی به خجالت کشیدنش زدم و گفتم  
 پاره شد؟ -

:متعجب سر بلند کرد و گفت

!(چی؟ -)

.خجالت!انقدر کشیدیش پاره شد-

: لبخندی زد و گفت

بی مزه-

. بعد داخل رفت

پشت سرش من هم راه افتادم مثل جوجه اردکی بودم که اگر ولم می کردن دائم دنبالش بودم.

!فرح-ج، بله؟

:لبخندی به جانم نگفته اش زدم و گفتم -

. جانم قشنگ تر بود -

.او از خجالت سرخ شده بود، دل من از عشق سرخ شده بود.

.روی مبل نشستم و به صورتش نگاه می کردم

فرح جان، الان که جرم کاظم ثابت شده، راحت تر می تونیم -

.طلاقت رو بگیریم

.نفسش را با ناراحتی بیرون فرستاد

چی شده، چرا ناراحت شدی؟ -

.از حرص دندانهایم را روی هم ساییدم و کمی به جلو خم شدم

پشیمون شدی؟ دیگه نمی خوام طلاق بگیرم؟ -

لبخند زدی -

.با تعجب نگاهش کردم

. نه مسئله پشیمانی نیست، مادر کاظم حالش خیلی بده -

.خوب می بریمش دکتر -

.بردیمش -

خوب؟ -

.حمله‌ی عصبیه، می گن میگردن داره -:بیخیال به مبل تکیه زدم گفتم

.خوب می شه، براش پرستار میگیریم-

.اما به نظرم موضوع چیز دیگه اس -

مثلا چی؟ -

.عصمت کمک کرد تا ان نشونه کاملا از بین بره-

کدوم نشونه؟ -

.همون زخم پشتم -

جدا؟ -

.با تعجب سمتش رفتم

.ببینم -

چی رو؟ -

پشتت رو-

شوخی می کنی؟ -

.نه ،مگه قبلا پشتتو ندیدم؟ من دکترم -

.مردد رو به رویم نشسته بود

.بجانب ، برگرد ببینم. دستشو گرفتم و برشگردوندم-

.اخه -.اخه بی اخه -

لباسشو بالا زدم. هیچ اثری از زخم نبود انگار نه انگار قبلا زخمی  
انجا بوده

. ناخودآگاه دستم را روی شانه اش کشیدم

. لرزید و ازم فاصله گرفت

. خودم را لعنت کردم برای بی حواسیم

. ببخشید آرامی گفتم

خدا روشکر . چطوری این کارو کرد؟-

چطور این کارو کرد ؟ -

خودمم نمی دونم ، ولی حسابی حالم بعدش بد بود فکر میکردم -

. دارم می میرم

. خدا نکنهی ارومی گفتم

. صدای ناله ای از اتاق می آمد. برم ببینم عصمت چش شده -

. بلندشد و سمت اتاق رفت منم پشت سرش راه افتادم

عصمت روی تخت دونفری دراز کشیده بود و سرش، و به این

. طرف و آن طرف حرکت می داد

انگار چیزی میگفت فرحناز سرش و کنار لبهای عصمت گذاشت

بعد یک لیوان آب از روی میز کناری برداشت و به لبهایش نزدیک

کرد. کمی آب به عصمت داد و دستی به سرش کشید. انقدر مهربان

این کارها را انجام می داد که هر کس نمی دانست فکر میکرد مادرش است.

(نگاهی بهم کرد و سرش را تکان داد). چیه

(اخمی کردم و با سرم را تکان دادم) هیچی

. از اتاق بیرون آمدم

.باید بهش میگفتم این زن با زندگیش چکار کرده

بعد از چند دقیقه فرحناز هم آمد. در حالی که سمت آشپزخانه می

رفت گفت:

ناهار می مونید؟-

لبخندی به تعارفش زدم و گفتم واقعی پرسیدی یا با زبون بی

زبونی گفتی هری

:خندید و گفت نه واقعی پرسیدم -

ان وقت خودت آشپزی می کنی؟ -

.با لبخند سرش، و تکان داد

. با کمی شیطنت نزدیک این آشپزخانه شدم

نمی ترسی؟ -

از چی؟ -

بلم و کمی به سمت پایین متمایل کردم

!کاظم -

. به ضرب سرش را بالا آورد

انگار به کل فراموشش کرده بود. از خودم و سوال بی ربطم  
. حرصم گرفت

. همان طور خیره ی چشمانم شد

پشیمان نشید از حرفی که زدین ، درسته من یک زن شوهر -

. دارم در غیاب ایشون نباید کسی را به منزلم راه بدم

. شوهر و منزل را با تحکم گفت

. فرحناز من منظوری نداشتم -

:سرش و پایین انداخت و گفت -

. می دونم اما واقعیه -. بعد از اشپزخونه سمت اتاقی دوید و در  
وبست

. پشت در قرار گرفتم و دستگیره و کشیدم در قفل بود

. عصبی دستی میان موهایم کشیدم

لعنت به من و حرفای بی ربطم. لعنت به کاظم و هر کس که باعث

. اشک در چشمان عشقم می شود

. ضربه ای به در زدم فرحناز ببخشید -

. صدایی نیامد



سرم و به در چسباندم. صدایش را از پشت در می شنیدم انگار او هم پشت در ایستاده بود.

پشتم و به در کردم و کنار در روی زمین نشستم.  
 بین دختر بهت گفته ام من دوستت دارم و میخوام دستت -  
 و بگیرم ببرمت جایی که هیچ کس دستش بهت نرسه بشی مال خود خودم.

بلند شدم و ضربه ای به در زدم.  
 فرح دارم می رم دادگاه تا پرونده ی کاظم و دوباره به جریان -  
 بندازم با این اتفاقاتی که اخیرا افتاده راحت تر کارهای طلاق و می شه انجام داد.

کمی از در فاصله گرفتم و مسیر خروج را در پی گرفتم.  
 اقا امیر حافظ -

در و باز کرده بود

. نگاهش کردم

. جانم -

سرش و پایین انداخت

بعد طلاق، عصمت و چکار کنم؟ -

با فکر به بعد از طلاق فرحناز لبخندی روی لبهایم نقش بست

. دوباره سمتش رفتم

. همان جا میان چهار چوب در ایستاده بود و نگاهم می کرد  
 . روبه رویش ایستادم کمی سرم را سمت صورتش متمایل کردم  
 . عصمت خانم که وضعش معلومه ولی شما اشاره به قفسه ی -  
 سینه ام کردم و گفتم میای اینجا. همون وقت که امضا کردی ان  
 . دفتر طلاق و میای اینجا. دوباره به قفسه ی سینم اشاره کردم  
 . فرح سر به زیر انداخت

دست زیر چونش گذاشتم و سرش و بالا آوردم  
 :خیره در چشمانم گفت  
 . ممنونم هستین-

لبخندی به جمع بستنهایش زدم و گفتم بعد من ، دیگه شما نیستم و  
 . می شم تو درسته. کمی با تحکم گفتم  
 . لبخندی زد و سرش و تکان داد  
 . من برم دیگه دیر شد-

. راستی یک کاغذ بده شماره ام را برات بنویسم  
 . داخل اتاق رفت و با یک دفترچه و خودکار آمد  
 . شماره رو نوشتم و دستش، دادم  
 . من برم-

سرحال از در بیرون رفتم. قبل از اینکه پا داخل آسانسور بگذارم نگاه آخر را به عشق ممنوعه ام انداختم. با فکر ممنوعه بودنش، قلبم چنگ خورد. لعنت بهت کاظم

فرح بدستت میارم -. لبخندی زد

من سوار آسانسور شدم

تمام مسیر تا خانه را در فکر بودم که چطور درخواست طلاق مجدد را بنویسم. با وکیل هم باید تماس می گرفتم. با همین فکرها به خانه رسیدم

فرحناز:

خدایا من با این احساس چه کنم؟ با این گناه هر کلام امیر

. حافظ، دلم را می لرزاند

خدایا نکنه اشتباه کرده باشم و این دامی از سوی شیطان باشه

. خدایا بهم ثابت کن این عشق از جانب خودته

یک ساعتی بود روی سجاده نشسته بودم. صدایی از بیرون باعث شد کمی بترسم

صدای عصبی کاظم از بیرون اتاقم می امد

فرح فرحناز کدوم گوری هستی زنیکه؟-

. زیر لب نجوا کردم

خدایا خودت بهم رحم کن-

. در با ضرب باز شد

پس اینجایی کثافت. امدی توبه کنی، فکر میکردی خدا زنهایی -

. که به شوهرشون خیانت میکنن را می بخشه

خدا هم ببخشه من نمی بخشم

. صورتش، از عصبانیت کبود بود

سمتم حمله کرد از ترس خشکم زده بود نتونستم عکسالعملی

. نشون بدم

مشت ولگد به سر و صورتم می زد . و فحشهای رکیک به من

. و امیر حافظ می داد

. انگار خسته شده بود و نفس نفس، می زد

. همینجا دارت می زنم -

کمر بندش را باز کرد و دوباره جانم افتاد . صدای جیغهای ممتد

عصمت، باعث شد کمر بندش، را سمت پرت کند و از اتاق خارج

. شومن که از شدت درد بی حال شده بودم همان جا روی زمین از

حال

. رفتم

\*\*\*

با ریخته شدن آب سرد روی سرم با ترس چشم باز کردم

کاظم بالا سرم ایستاده بود

به جهنم خوش آمدی -

ترسیدی؟ بایدم بترسی. آوردمت جایی که دست هیچ کس بهت نمی  
رسه

نگاهی به اطراف انداختم . انگار یک انبار قدیمی بود

عصمت روی یک تخت کنار دیوار دراز کشیده بود

نگاهش کردم. کاظم مسیر نگاهم و گرفت و نگاه عصمت کرد

دیشب تموم کرد -

سطل و انداخت و سمت عصمت رفت کنار تخت نشست دستای

عصمت و گرفت

همیشه مراقبم بود هر وقت بابام می خواست من و بزنه خودشو -

سپر من می کرد

مردانه شروع کرد گریه کردنتو باعث شدی بمیره تو و آن خانوادت

شما باعث بد بختی ما -

هستین

سمتم امد و چند سیلی محکم به صورتم زد

بخاطر خیس بودن پوستم انگار شدت ضربه ها بیشتر شده بود

از من فاصله گرفت و شروع کرد داد زدن و بهم ریختن انجا. تا  
شب سر گردان همان سالن و بالا و پایین کرد

:ظرف غذایی جلوی عصمت گرفت و بلندش کرد و گفت  
بیا غذا بخور و گرنه از گرسنگی می میری -  
اما اما تو تو که مردی-

ظرف را به شدت به سمتی پرت کرد  
سمت من آمد بالای سرم ایستاد و نگاهم کرد  
تو هم باید بمیری -

دستانش را روی گلویم گذاشت قبل از فشار دادن دستاشو  
برداشت

نه، بهتره دارت بزنم -

ترسیده بودم ترسی که تا بحال تجربه نکرده بودم . در دلم خدارا  
صدا می کردم

اما زوده هنوز اول باید تقاص پس بدی - با مشت لگد به جان و بدنم  
افتاد

. درد تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود

از درد زیاد از حال رفتم

چند ساعتی بی هوش بودم نمی دانم ،اما وقتی چشم باز کردم

کسی انجا نبود  
 هوا هم روشن شده بود  
 کمی دستها و پاهایم را تکان دادم شاید طناب دور آنها باز شود  
 تلاشم بی فایده بود  
 خواستم داد بزنم ، اما صدایم در نمی آمد باز هم زبانم در گلو خفه  
 شده بود. صداهای نامفهوم در می آوردم و صندلی را تکان می  
 دادم انقدر خودم را تکان دادم که تعادل صندلی برهم خورد. چشمهایم  
 از ترس بسته شد  
 برخورد صورتم با زمین ، به قدری شدید بود که نفسم را بند آورد  
 .. با حس مایع گرمی کنار صورتم ، چشمهایم را باز کردم  
 با هر دم و باز دم مقداری خاک وارد گلویم می شد که نفس کشیدن  
 را سخت می کرد  
 کمی خودم را جابه جا کردم. حالا صورتم سمت سقف بود. سرم را  
 سمت چپ چرخاندم  
 چیزی روی زمین پشت جعبه ها توجه ام را جلب کرد . از جایی که  
 من بودم دید خوبی به آن قسمت انبار نداشتم بخاطر اینکه مقداری  
 کارتن و وسایل روی هم انباشته شده بود، مانع دیدم می شد  
 خواستم سرم را بلند کنم تا دیدم بهتر شود اما با درد گرفتن پهلوی

سمت چپ پشیمان شدم و سرم را روی زمین گذاشتم.  
دستهایم را در جا چرخاندم اما فایده نداشت. چشمم به تکه های  
ظرف افتاد که چند متری ام روی زمین ریخته شده بودن. فاصله  
کوتاه بود اما با دست و پای بسته به صندلی کار سختی بود. کافی  
بود یک تکه از آن شیشه ها به دستم برسد تا طناب دور دستم را  
باز کنم.

خودم را روی زمین کشیدم اما درد پهلویم اجازه نمی داد تا سریع  
حرکت کنم. انقدر حرکت کردن برایم سخت بود، که انگار این  
فاصله دومتري، دوهزار متر شده بود. افتاب در وسط سقف درست  
روی صورتم میخورد

باید قبل از آمدن کاظم شیشه را بر می داشتم.  
دوباره شروع به حرکت کردم. بعد از گذشت چند ساعت بالاخره  
رسیدم.

درست رو به رویم بود، اما چطور برش می داشتم. سعی کردم  
بچرخم اما درد، وای از این درد. سعی کردم بدون اینکه بالا تنه ام  
تکان بخورد با پاهایم بچرخم.

نفس نفس می زدم. خاک حاصل از چرخیدنم باعث سرفه ام شد و  
درد در سینه و پهلویم پیچید. چشمهایم را بستم و جیغ زدم، ناله



کردم ،اخه تا کی قرار این همه بلا سرم بیاد. همانجا سرم رو روی زمین گذاشتم تا کمی از گرد و خاک بخوابد و بتوانم دوباره حرکت کنم چند دقیقه بعد ، دوباره سعی کردم. کاملاً پشتم به شیشه ها بود. سرم را بلند کردم درد جانم را گرفت، لبم را گزیدم و خواستم بدون توجه به درد، سرم را بلند کنم ، لعنت به شانس گند من .دستم درست روی تیزی شیشه رفت و کمی بریده شد .چشمهایم را روی هم فشار دادم وشیشه را در دستم گرفتم .نفسم را با خیال راحت بیرون فرستادم ولبخند زدم .حس خوبی بود حس پیروزی. کمی جابجا شدم تا راحت تر باشم . شیشه را در دستم چرخاندم و شروع کردم پاره کردن طناب .شیشه تیز بود و باعث می شد انگشتانم را ببرم .بی توجه به خراشها، کارم را ادامه دادم .خورشید سمت راست انبار دیده می شد که دستهایم را باز کردم. مچ دستهایم قرمز و خون مرده شده بودن. بدون معطلی شروع به باز کردن پاهایم شدم.درد پهلویم بخاطر اینکه روی پاهایم خم شده بودم زیاد بود. دوباره سرم را روی زمین گذاشتم تا کمی نفس بگیرم ضعف و گرسنگی هم باعث می شد دستهایم جان نداشته باشد.تشنه بودم ولبهایم خشک شده بود

از دیروز، نه آب خورده بودم، نه غذا

. هوا رو به تاریکی می رفت

معلوم نبود کاظم کجاست. دعا دعا می کردم نیاد تا بتوانم پاهایم را  
باز کنم و از این خراب شده دور شوم دوباره شروع کردم باز کردن  
پاهایم هوا کاملا تاریک شده بود

پاهایم را باز کردم

سینه خیز سمت دبه ی اب رفتم اب خوردم. چشمهایم را بستم تا  
. کمی جان به تنم بیاد

به سختی روی پایم ایستادم

. درد پهلویم زیاد بود

لبم را گزیدم تا درد پهلویم را فراموش کنم

نگاهی به اطراف کردم. پتو و بالشت روی زمین کنار تخت افتاده  
بود. چراغ قوه ای روی تخت خود نمایی می کرد. چراغ قوه را  
برداشتم سمت کارتن ها رفتم و کنار عصمت که روی زمین افتاده  
بود نشستم

چراغ قوه را روشن کردم با دیدن صحنهی روبه روم جیغ کشیدم  
روبه عقب افتادم لباسهایش خاکی بود و مورچه ها دور و برش جمع  
شده بودن.

. صورتش کبود بود

حس کردم کسی پشت سرم ایستاده چراغ قوه را به همان سمت  
. چرخاندم اما کسی نبود . سریع بلند شدم از انبار بیرون آمدم  
خدای من اینجا کدام قبرستانی بود که من آورده بود. پرنده هم پر  
نمی زد

کمی عقب رفتم یک انبار قدیمی بود. پشت سرش هم دوتا انبار  
دیگر بود

از ترس اینکه مبادا کاظم داخل یکی از آن انبارها باشد، مخالف  
جهت انبار حرکت کردم

.انقدر راه رفتم که جان دیگر در پایم نبود

.انبار هنوز دیده می شد

.خدایا این همه راه رفتم اما هنوز از آن جهنم دور نشده بودم

.روی زانوهایم نشستم

.تاریکی هوا باعث ترسم می شد

.از اینکه حیوانی بهم حمله کنه یا مار و عقرب ،نیشم بزنن

اب دهانم را قورت دادم و بلند شدم باید راه میرفتم ،راه.

چشمهایم نیمه باز بود انقدر راه رفتم و که بی جان روی زمین

افتادم تابش شدید افتاب روی بدنم ، باعث شد چشم باز کنم. سرم را بالا

آوردم حالا که هوا روشن شده بهتر می توانستم بفهمم کجاهستم  
چند خانه از دور دیده می شد . که باعث شد لبخندی بزنم اما با

کش آمدن لبم سوزش بدی روی لبم حس کردم

تا بلند شدم سرم گیج رفت. و دوباره روی زمین افتادم

. صدای حرکت چند حیوان، باعث شد چشم باز کنم

. گوسفند بودن

. سعی کردم کمک بخواهم ،اما توانش را نداشتم

فقط ناله ی ضعیفی کردم

صدای پارس سگ بالای سرم، باعث شد کمی چشمم را باز کنم.

اما افتاب باعث شد دوباره چشم ببندم .با قرار گرفتن سایه ی کسی

روی صورتم دوباره چشم باز کردم و ناله کردم

.. چشم دکتر -

به کلانتری هم خبر بدین . حتما خانوادش تا الان نگرانش شدن -

. بله چشم. الیاس وفرستادم -

یاالله ،یاالله -

بفرما گروه بان بفرما -

چشمام بسته بود اما صداها را میشنیدم -

کسی دست روی پیشانی ام گذاشت

بهوش امدی ، نترس دختر ،چشمات و باز کن، جات امنه-

بهوش آمده دکتر.؟ -

اره فکر کنم، چشماش تکان می خوره. نفس کشیدنشم تغییر -  
کرده

ارام چشم باز کردم.هیجان زده بودم تا خواستم بلند بشم مرد -  
جوانی که بالای سرم بود مانع از حرکتش شد . دندت شکسته نباید  
..بلند شد

نگاهی به کنارم کرد .مرد و زن میان سالی کمی ان طرف تر  
چهرشان مهربان بود. مرد لباس مردانه ی چهار خانه ی طوسی  
پوشیده بود اما زن روسری سفیدی به سر داشت ،گیره ی زیباییه  
شکل گل، زیر چانه اش، مهربان تر نشانش می داد. لبخندش  
باعث حس امنیتم می شد

مردی با لباس نظامی ایستاده نگاهم می کرد

: مرد جوان بلند شد وگفت

بیا گروه بان بیا اینجا بشین -

مرد کنارم نشست

می توانی حرف بزنی؟ -

نگاهش کردم .خوشحال بودم. دهان باز کردم اما دریغ از یک کلمه. صدایی از گلویم بیرون نمیآمد باز لال شده بود باز ترس باعث شده بود نتوانم سخن بگویم.اشکم روی صورتم سر خورد زیر چانه ام پنهان شد.

لالی دختر؟ -

.کمی سرم را به طرفین تکان دادم

پس چرا به ما چیزی نمیگی؟ -

نمی تونی؟

!به گمانم زبانش بند آمده

: زن آرام گفت

.گمانم ترسیده ،زبانش،بسته شده طفلکی -:مرد جوان که ایستاده بود گفت

گروهبان ،شما به شهرهای اطراف اطلاع بدین شاید خبر گم -

.شدن کسی را داده باشن.گروهبان سرش را تکان داد

.بعد رو به مرد کرد

اصغر اقا، من باید برم درمانگاه یک وقت مریض میارن اما -

بازم میام .سرمش که تموم شده، ادم یک سرم دیگه براش میارم

،خاله اگر امکان داره یک سوپ مقوی براش،درست کن جون  
بگیره معلوم دو سه روز چیزی نخورده. اما حواست باشه کم کم  
بهش بدی بخوره

زن، سرش را تکان داد و گفت -

خیالت راحت باشه دکتر -

با رفتن گروه بان و دکتر ،

اصغر اقا هم عزم رفتن کردحاج خانم منم برم ببینم این بچه از کجا  
آمد شما حواست بهش -

باشه

. چشم حاجی حواسم هست -

نگاهم می کنه و ادامه می داه

مثل دخترمانه-

اصغر اقا سر تکان می دهد

دخترم تو هم استراحت کن ایشالله تا شب خبرای خوش می -

رسه و خانوادت میان سراغت

لبخند کم جانی می زنم. لبانم کمی می سوزد که باعث میشه اخم  
کنم

الان برات یک چیز میارم تا زودی زخم لبات خوب بشه -





این آقای دکتر هم هر چند وقت یکبار می یاد روستا. و مو خوش  
 شانس بودم که او بوده وگرنه باید تا شهر می رفتیم تا به دکتر  
 . و درمانگاه برسیم

لباس تمیز تنم کرد و روسری سفیدی مثل همان که سر خودش -  
 بود سرم کرد

.احساس بهتری داشتم

. لباساتان را می شورم تا خشک شه تا بعد بتوانی بپوشیشان -

. چشم هایم را باز وبسته کردم. آرام از خودم صدایی در اوردمجانم  
 چیزی میخوای؟ -

.سرم و تکان دادم

.ادای نوشتن در آوردم

ها فهمیدم کاغذ و قلم می خوای؟ -

.سرم را تکان دادم

.الان برات میارم

.بعد از چند دقیقه با یک مداد و کاغذ امد و داد دستم

الان استراحت کن تا من برات غذا بپزم بخوری جان بگیری بعد -

.بنویس دخترم. بعد درازم کرد تا راحت بتوانم بخوابم

.لبخند تنها جوابی بود که می توانستم بدهم

با رفتن زن، من ماندم و بیحالیام حس سبکی و  
 تاثیر داروها باعث گیجی ام شده بود  
 روی کاغذ اسم خودم و امیر حافظ را نوشتم  
 شماره تلفنی که ان روز امیر حافظ بهم داده بود را به زحمت  
 بخاطر آوردم و نوشتم  
 چشم روی هم گذاشتم  
 با صدای زن چشم باز کردم پاشو دخترم بشین ببین چه کردم ببین  
 چی چی پختم به به. -  
 بخوری تا فردا خوب خوب می شی  
 کمک کرد دوباره بنشینم -  
 واقعا خوشمزه بود  
 نگاهی به کاغذ کنار دستم کرد  
 اینها چی هستن ؟ من که سواد ندارم مادر. الان می دم الیاس -  
 بخوانه  
 الیاس، الیاس، بیا مادر -  
 پسر بچه ی چهارده پانزده سالهای داخل اتاق شد  
 لبخند خجولی زد و آرام سلام کرد  
 این اقا الیاس نجاتت داده ها برای خودش مردی شده -

:کاغذ را طرف الیاس گرفت و گفت

.بیا مادر بگیر بخوان ببین چی چی نوشته -فرحناز سعادت .امیر  
حافظ سعادت و یک شماره موبایل هم -

.هست

اسمت مادر فرحنازه؟ -

.سرم را تکان دادم

اون هم اسم برادرته؟-

سرم را به جهت مخالف تکان دادم

! ها ،شوите-

الیاس بدو این کاغذ و ببر بده گروهبان بهشان بگو خاله گفت -

.سریع به خانوادش خبر بدن

.حتما تا الان از نگرانی جون به سر شدن

. بدو مادر بدو

. زن رو به من کرد وگفت

.اینجا همه بشم میگن خاله -

.پسر چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت

. شب در سکوت سپری شد . دکتر یک بار دیگه بهم سر زد

.وسفارشهای لازم را به خاله داد و رفت

صبح با صدای یالله یالله اصغر اقا و گروهبان چشم باز کردم .  
 خاله کنارم نشسته بود: که خودش را جمع و جور کرد و گفت  
 بفرمایید داخل خانه خودتانه -

گروهبان نگاهی بهم کرد و لبخندی زد  
 . انگار حالتون از دیروز بهتر شده -

سرم را تکان دادم

خبر خوش، ان اقای که شماره اش را دادین داره میاد دنبالتون -  
 بنده ی خدا انقدر خوشحال شده که گریه میکرد

:خاله خندید و گفت

.خدارا شکر-

.همه به تبعیت از حرف او خدارا شکر کردن

-

.نزدیک غروب بود که صدایی از بیرون امد و اصغر اقا بلند

.بلندسلام احوال پرسى میکرد و خوش امد میگفت

صدای امیر حافظ را بین ان همه سر و صدا به خوبی میتوانستم  
 تشخیص بدم

قلبم بیجنبه شده بود، قدرت تپیدنش را زیاد کرده بود. انگار نه  
 . نگرار او ممنونه است

. انگار صاحبش را حس کرده بود

صورتم داغ شده بود

با ورودشان به اتاق، کمی خودم را جابه جا کردم که درد پهلویم

باعث شد از درد لبم را بگزم تا صدایی ازم بلند نشود

.امیر حافظ، با دیدم اخم کرد و سمتم پا تند کرد

. دستم را گرفت و به چشمام نگاه میکرد

.نمی تونستم جلوی اشکام بگیرم

. با حق حق سرم و به شانه اش چسباندم

با بغض گفت

. تموم شد عزیزم، تموم شد. چه به روز عزیزم آورده لعنتی-

صدای خاله که از بغض می لرزید ، کنارم شنیده شد که دست

روی شانه ام گذاشت بود میخواست آرومم کنه

.عزیزکم شویت آمده گریت برای چیه؟.بخند دخترکم بخند-سرم را

از شانه ی امیرحافظ جدا کردم.خجالت زده اب بینیم را بالا

.کشیدم

:ماموری که با امیر حافظ آمده بود گفت

این اقا شوهرش نیست. شوهرش همونیه که این بلا رو سرش -

.آورده

همه باتعجب نگاه هم کردن

دکتر که تازه رسیده بود با یا الله وارد اتاق شد

اصغراقا، دکتر رو به امیر حافظ معرفی کرد

:امیر حافظ با تشکر دست دکتر و فشارد و قدردانه گفت

انشالله از خجالت شما دربیایم ، شما جان فرحنازم و نجات دادین -

م مالکیتش دلم را زیرو رو کرد و لبخند را به لبانم آورد

خجالت زد سرم را پایین انداختم و با گوشه ی روسری ورمی رفتم

:دکتر فروتنانه گفت

من کاری نکردم ،من به وظیفه ام عمل کردم. در اصل الیاس -

،خانم شما را پیدا کرده

:اصغراقا ارام گفت

شوهرش نیست :- دکتر نگاهی به من و امیر حافظ کرد وگفت

...ببخشید فکر کردم -

: امیر حافظ با لبخند اروم گفت

مهم نیست-

ما الان میتونیم برگردیم تهران ؟

کجا خاله جان؟ شام نخورده مگه من میزارم؟ -

بشینید مادر، از راه رسیدن خسته اید. امشب همه شام مهمان ما  
 اصغر اقا هم لبخند زنان همه را به اتاق دیگری دعوت کرد  
 : امیر حافظ با ببخشیدی از رفتن امتناع کرد و گفت  
 . کمی پیش فرحناز بمونم بعد خدمت می رسم -  
 .. خجالت زده سرم را پایین انداختم  
 بعد از رفتن همه، امیر حافظ کنارم نشست  
 :دستم را گرفت و دلجویانه گفت  
 . ببخشید-

نگاهش کردم

: اخمی کرد و اروم گفت -

چرا چیزی نمیگی؟

. سرم پایین انداختم

دستش را زیر چانه ام گذاشت و بالا آورد. لبخندی زد و با شیطنت  
 گفت:

باز ترسیدی زبونت و موش خورد؟ -

لبخندی به مهربانیش زدم

دستم را بالا آورد.

. نگاهش به مچ دستم افتاد

خدای من! فرح چکار کرده باهات ؟  
 ان یکی دستم را هم از کنارم برداشت و نگاه کرد  
 بسته بودت؟- سرم را به نشانه ی مثبت بالا و پایین کردم  
 ببخشید ،باید همون شب با خودم می بردمت. اشتباه از من بود -  
 از حالا به بعد، یک لحظه هم تنهات نمی گذارم  
 صدای اصغر اقا، که امیر حافظ را به شام دعوت می کرد ،باعث  
 شد امیر حافظ نفسش را صدا دار بیرون بده  
 این یارو هم دسته کمی از خرمگس نداره ها -  
 لبم را به دندان گرفتم تا نخندم  
 والا ،یک ریز پارازیت می فرسته -  
 با امدن خاله به اتاق، امیر حافظ،بلند شد .  
 مادر سفره پهن کردم داخل اتاق بیا تا غذا سرد نشده -  
 بعد از رفتن امیر حافظ ،خاله غذای مرا هم آورد  
 ظرف را روی پایم گذاشت و ارام گفت  
 نوش جان! بخور دخترم - .خودش هم کنارم نشست  
 انگار چیزی میخواست چیزی بگه اما نمیتوانست  
 دستم را گرفت وگفت  
 دخترکم ، این اقا برادرته؟ -



سرم را به نشانه ی نه تکان دادم  
پدر مادر نداری؟-

آه ، خدایا ، چرا اخه چرا انقدر بیکسم؟  
خیر در چشمهای خاله بودم که کاسه ی اشک پرشد و از  
کنارچشم چکید و روی صورتم سر خورد داخل ظرف سوپ  
افتاد.

خاله با دست مسیر اشکم را پاک کرد. ظرف را از روی پایم  
برداشت و کنار گذاشت

من همچنان خیره به او اشک می ریختم  
الهی بمیرم برای دلت -

سرم را در اغوشش گرفت

انگار بوی مادر می داد . این زن بوی خیالم از مادر را می داد،  
بوی ننه خدیجهام را میداد. مثل او که سرم را در اغوش گرفته  
موهایم را نوازش، میکرد درست بوی او را می داد

ارام اشک میریختم. الهی خاله جات بمیره انقدر تنهایی -

خوب معلوم بیکس گیرت آورد، هر بلایی خواسته سرت آورد. اگر  
به من باشه خودم میکشمش

اما دخترکم ، تنهایی و شوی بد نباید باعث شه تو گناه کنی-

متعجب نگاهش کرد

ببین جانکم، تو شو داری نباید بری کنار یکی دیگه -

، مجردم بودی نباید این کار و میکردی

خجالت زده سرم وپایین انداختم

:دست زیر چوَنم انداخت وگفت

میدانم تنهایی و غم زیاد داری. غم زباد باعث شد نتونی جلوی -

خودتوبگیری اما حواست باش. گناه باعث می‌ش. گرفتاری و مشکلات تو

زندگیت سر بک‌ش.

با بغض نگاهش کردم. اخه این همه عذاب تاوان کدام گناه منه؟

بخور خاله جان، بخور ناراحت نباش درست میشه -

:ظرف رو دوباره روی پایم گذاشت و گفت

. بخور عزیزکم، بخور -

. آرام آرام شروع بخوردن کردم

بعد شام، دوباره دکتر به اتاق امد و وضعیت جسمی ام را بررسی کرد.

. امیر حافظ توی حیاط با تلفن حرف می زد

چشمم به خاله بود که با غصه نگاهم میکرد. که درد بدی تو

قفسه ی سینه و پهلوم حس کردم وجیغ زدم  
صدای امیر حافظ، از پشت در میآمد که می خواست بیاد داخل  
.اتاق اما اصغر اقا نمی گذاشت  
با بفرمایید خاله هر دو وارد اتاق شدن  
.دکتر دستهاشو بالا برده بود و متاسف نگاهم میکرد  
. ببخشید، بخشید-امیر حافظ، سمت دکتر آمد وبا عصبانیت گفت  
چکارش کردی؟  
هیچی داشتم شدت شکستگی ها رو بررسی می کرد ببینم -  
.امکان جابجایی هست یا نه  
.امیر حافظ با دست دکتر را کنار زد و خودش کنارم نشست  
من خودم جراح عمومی ام ،می دونم باید چکار کنم .نیازی -  
.نیست شما معاینه کنی  
:دکتر ناراحت از کنارم بلند شد و گفت  
.چقدر خود پیس، دیگه نیازی به من نیست-  
.نگاه امیر حافظ کردم  
.کلافه پوفی کرد  
منظورم این نبود . شماخودتون دکتريد، می دونيد شکستگی -  
دنده چقدر درد داره. بدون مسکن، انسان قادر به نفس کشیدنم

نیست.

بله، می دونم بخاطر همین بهشون مسکن زدم که الان این -

. خانم تونستن بشینن و غذا بخوره

.قدر شناسانه نگاه دکتر کردم

.متوجه ی نگاهم شد

.من به وظیفه ام عمل کردم - :امیر حافظ

.دستت درد نکنه داداش -

: خاله لبخندی زد و گفت

نگاه کن دخترم، الان دوتا دکتر پیشمونه، پس خیالت راحت -

.شب بدون ترس بخواب

.نگاه خاله کرد

ها شما دوتا جون بیشتر به فکر خواب این بچه ام باشید. همش -

.تو خواب جیغ می زنه

.خواب راحت نداره

: دکتر رو به خاله کرد و گفت-

دیشبم نخوابید؟ -

.دیشب باز بیتر بود ،اما بازم جیغ می زد - :اصغر اقا به میان حرف

آمد و گفت

جالبیش اینه اصلا بیدار نمیشه .چند تا جیغ میزنه و دوباره -  
میخوابه

.امیر حافظ خواست دستم و بگیر که دستم و عقب کشیدم -

.اخم کرد اما به روی خودش نیاورد

.دست دراز کرد و مچ دستم و گرفت تا نبضم رو بگیر

:بعد رو به دکتر گفت

به نظرت میتونیم ببریمش تهران؟ -

فکر کنم بشه. اگر آروم رانندگی کنید و بهش مسکن بزنیم می -

.تونه تحمل کنه

.خواست لباسم و بزنه بالا تا پهلوم و ببینه که مانع شدم -

.با حرص نگاهم کرد و نیشکون از روی از دستم گرفت

نگاه خاله کردم که نگاهمان میکرد.و دوباره به امیر حافظ نگاه

کردم

.امیر حافظ،مسیر نگاهم و گرفت به خاله نگاه کرد

.لبخندی زد و سرش و تکان داد

.خودم نگاهی به شکستگی دندهات بکنم ببینم در چه وضعیه -

. دکتر بالاسرم امد و لباسم و بالا زد.امیر حافظ نگاهم کرد و پوزخندی

زد

دکتر در حالی که با دست دوتا از دندهامو نشون میداد گفت -  
فکر کنم این دوتا شکستن، اما بازم قطی نمی شه نظر داد باید --  
عکس بگیرین

من از ان روز که پیداش کردیم دائم تو سرمش مسکن می زنم  
:امیر حافظ در حالی که لباسم و مرتب می کرد با عصبانیت گفت -  
پیداش کنم همین بلا و سرش میارم. مردک روانی -  
:اصغر اقا

بهتر ازش شکایت کنید و طلاق این بچه رو ازش بگیرید-  
:امیر حافظ، سرشو تگون داد و گفت  
این کارو کردم -

:رو به من کرد و گفت

وکیل از همون روز که ادم دیدنت کارهارو انجام داد با جرم -  
. هایی که کاظم کرده بود دادگاه بالاخره به نفع تو رای داد  
لبخندی زدم. و سرم و تکان دادم

خوب با اجازه خاله و اصغر اقا من برم . دکتر در حالی که با -  
:امیر حافظ، دست میداد گفت خانم سعادت، امیدوارم دفعه ی بعد که  
دیدمتون سلامتی تون و -  
بدست آورده باشید

بعد سمت در رفت و از اتاق خارج شد  
 اصغر اقا به دنبال دکتر از اتاق خارج شد  
 خاله هم درحالی که تشکر میکرد از اتاق خارج شد  
 امیرحافظ لبخند زد و بالای سرم ایستاد  
 خوب دلقک خانم حالا دستت و میکشی، خودت وقایم میکنی. -  
 . از حرفاش گر گرفته بودم  
 .امیر حافظ، دستشو جلوی دهانش گذاشت تا خندشو کنترل کنه  
 .دختر با آن صورت کبودت دیگه قرمز نشو جان من -  
 انگار تلنگری خورده باشه، روی پاهاش کنارم نشست و اروم  
 . دستشو رو صورتم گذاشت  
 .سریع سرم کنار کشیدم خیلی اذیت کرد؟ -  
 .نگاه چشمای پر غمش، شدم  
 .با ورود حاج اصغر و خاله. امیر حافظ از کنارم بلند شد  
 .متعجب نگاهش کردم  
 دنبال زبونت میگردم. چیه ، با تعجب نگاه میکنی؟-  
 زبونت کجا رفت؟  
 .با اخم نگاهش کردم  
 :در حالی که بلند میشد گفت

دیشب جد و آباد من وفحش دادی، الان باز لال شدی-  
 الان خاله رو صدا میکنم تا بیاد برات صبحانه بیاره بخوریم راه  
 بیوفتیم. امیر حسین از صبح ده بار زنگ زده  
 غرغر کنار از در بیرون رفتما از نگرانی چشم رو هم نگذاشتیم  
 ،بعد خانم تا لنگ ظهر -  
 . خوابید  
 لبخندی به غرغر کردنش زدم . مرد خوبی بود اما عجول و کم  
 صبر.  
 سلام دخترکم، بیدار شدی. بیا ببین برات چی چی آوردم ،شیر و -  
 .عسل نان و پنیر محلی  
 بیا بیا عزیزکم بخور تا جان بگیری  
 .سینی رو روی پایم گذاشت  
 مادر جان رفتی حواست به خودت باشه . رفتی نکنه ما رو یادت -  
 . بره، بیای بازم بیا پیش ما  
 .امیر حافظ داخل اتاق شد وبا لبخند نگاهم کرد  
 .فرح آماده ای بریم ؟، دکترم آمده -  
 .سرم رو تکون دادم  
 نگاه خاله، دیشب پدر مارو در آورد الان سرشو تکون میده. -



خانم آن زبونت و تکون بده  
 دهانم و باز کردم اما دریغ از صدا  
 امیرحافظ لبخند زد اما نتوانست غم را در چشمانش پنهان کند  
 درست میشه، غصه نخور. آن جیغهای بنفشی که دیشب -  
 میکشیدی، تو روزم خواهی کشیدمن باید غصه بخورم که با آن جیغ  
 هات قراره گوشمون رو کر کنی  
 کلامش، شوخ بود. اما عمق چشمهایش نگران بود  
 اگر آماده ای، بریم-  
 دکتر دوتا امپول بهم زد تا دردم کم شود  
 اما بدنم بیحس شده بود  
 به کمک چند مرد، من رو با پتو سمت ماشین بردند. یک ون بود  
 که صندلیهای عقبش رو کنده بودن  
 شبیه آمبولانس شده بود  
 مأموری که موقع آمدن امیرحافظ از تهران همراهش آمده بود،  
 کنار گروهبان ایستاد بود بعد از اینکه امیرحافظ و اصغر اقا من رو  
 داخل ماشین گذاشتن،  
 گروهبان امیرحافظ را صدا کرد  
 دیدی بهشون نداشتم. فقط صدای صحبتهایشان را می شنیدم

اقای سعادت، من به این سربازم گفتم، به شما هم میگم ، من -  
 کل این اطراف رو خوب گشتم .چیز مشکوکی پیدا نکردم. خانم  
 سعادت تو این دو روز نتونست اطلاعات درستی به من بده که  
 بتونم جایی را که زندانش کرده بودن را پیدا کنم  
 . الان که دارید می بریدش برای من مسئولیت داره  
 الان شما میگرد چکار کنم . نریم ؟ -

.صدای امیرحافظ از عصبانیت میلرزید  
 .گروه بان هم دست کمی از اون نداشت  
 من نمی تونم مانع رفتن شما بشم .فقط قبلش میخوام با خانم -  
 . سعادت صحبت کنم

من فقط مراعات حالشون و کردم چیزی نپرسیدم ، می خواستم  
 .حالش بهتر بشه بعد باهاش صحبت کنم  
 . نمیتونه صحبت کنه -

:سرباز که نظاره گر بود، گفت

قربان کاغذ و قلم بدین ،خانم سعادت هرچی میدونه رو -  
 .بنویسه.صدای پای امیرحافظ را شنیدم کمی نیم خیز شد  
 چقدر خوب بود .دردم انقدر کم بود که می تونستم نادیده  
 بگیرمش

: امیر حافظ جلوی در آمد با دیدن من سرشو تگون داد و گفت  
درد نداری، نه؟ -

.سرم و به علامت نه تکان دادم-

.بچه پرو دراز بکش ،به دندهات فشار میاد ،نباید خمشون کنی -  
.چشمه‌ایم را به علامت چشم بستم-

بعد سرمو تکان دادم و دستم را چرخاندم. یعنی چی شده؟

.امیر حافظ نگاهم کرد و اخمی میان دوچشمش کاشت

.دوست ندارم این طوری ببینمت. زود خوب شو-

.نگاه کن فرح ،این مرد میخواد ازت چندتا سوال بپرسه -

.میتونی جوابشو بدی؟

.متعجب نگاهش کردم

ای بابا مثل خنگها نگام نکن، هر چی سوال کرد رو کاغذ -

.بنویس

.سرم و تکان دادم .با دست به کسی اشاره کرد

گروه‌بان نزدیک شد و با یک ببخشید داخل ون شد. امیر حافظ هم

.پشت سرش جلوی در ایستاد

ببخشید دخترم، می دونم وضعیت مناسبی نداری ولی منم -

.چارهای ندارم

چشمهایم را به معنی اشکال نداره بستم ولبخند زدم  
 ببینم دخترم، یادته کجا زندانی کرده بودنت؟ -

نگاه امیر حافظ کردم

الان برات کاغذ میارم -

بعد چند دقیقه از قسمت جلو ماشین یک کاغذ و خودکار داد.  
 خودشم از بین دوتاصندلی جلو آمد سمت ما و کنارم نشست  
 لبخندی بهش زدم

:آرام کنار گوشم گفت. این طوری نخند دلکج جون -

اخمی بهش کردم ،خندید . سرم رو براش تکان دادم

نگاه گروهبان کردم که متفکر نگاهمان میکرد

. سرم و پایین انداختم و شروع کردم به نوشتن

. یک انبار بود-

امیر حافظ نوشته رو خوند،

میگه یک انبار بوده -

نمی دونی انبار چی بود؟ -

نوشتم انبار متروکه بود ،سمت غرب اینجا. چون من سمت

. خورشید حرکت می کردم

.امیر حافظ نگاهش تمام وقت به نوشته هام بود

میگه انبار قدیمی تو غرب اینجا -

اره می دونم کجاست ،از اینجا زیاد دور نیست -

کس دیگه ای هم انجا بود؟ -

آه از نهادم بلند شد

:نگاه امیرحافظ کردم ونوشتم

بله عصمت، اما مرده بود . کاظم بخاطر مرگش من رومقصر می  
دونست

. غلط کرده مردک بیصفت -

.گروه بان نگاه امیرحافظ کرد

چی شده؟ -

.هیچی ، تو اون انبار ،جنازه ی مادر کاظم هم هست -

کاظم بخاطر اینکه مادرش مرده بوده این بلا را سر فرحناز آورده

..فکر کرده فرحناز باعث مرگ مادرشه

: دکتر سرش رو داخل ماشین کرد وگفت

.بهتر راه بیوفتین. تاثیر داروها از بین میره-

جناب ،اجازه می دید بریم؟-

فقط یک سوال دیگه. چطور فرار کردین؟ وقتی فرار کردین -

کاظم کجا بود؟:نوشتم

. کاظم من و انقدر زد که از حال رفتم  
 وقتی چشم باز کردم ،نبود .منم طناب دور دستم را کلی زحمت با  
 یک تکه شیشه که روی زمین بود باز کردم . فکر کنم یک روز  
 . طول کشید تا تونستم دستم و باز کنم  
 کاظم کجا رفته بود و نمی دونم. از بعد بیهوش شدنم دیگه  
 ندیدمش.

.امیرحافظ تمام متن و خوند  
 .گروه بان سر تگون داد واز ماشین پیاده شد  
 : رو به سرباز گفت  
 .رفتی تهران به ما فوقت بگو چندتا مأمور بفرسته اینجا-  
 .من هرچی از صبح زنگ زدم نبود .گفتن رفته ماموریت  
 امیر حافظ باز از بین صندلی ها جلو رفت و پشت فرمان قرار  
 . گرفت  
 :گفت

گروه بان ما می تونیم بریم؟ -  
 .گروه بان سرش و تکان دادخاله واصغر اقا جلو آمدن وبعد از کلی  
 سفارش ،  
 .راضی شدن ما حرکت کنیم

دلم پیش خاله ماند، زن دوست داشتی بود  
: سرباز کنار امیر حافظ نشست و گفت  
بریم تا باز پشیمون نشدن و نگهمون نداشتن -  
:امیر حافظ نگاهم کرد و گفت

راحتی، بریم؟-

سرم و تکان دادم

ماشین آرام شروع به حرکت کرد  
از حرکت ماشین و تاثیر داروها خوابم گرفت  
نمی دونم چقدر گذشته بود که چشم باز کردم  
ماشین آرام کنار ایستاده بود

در باز شدن و کسی پشت فرمان قرار گرفت، از صدای بسته  
شدن در، چشمهایم را کامل باز کردم  
. امیر حافظ بود

نگاهی به پشت سرش کرد

:چشمهای بازم و دید. با پوزخند گفت  
. بالاخره بیدار شدی . خوشخواب خانم-

الان دوساعته رسیدیم تهران

صدای زنگ تلفن باعث شد حرفش را ناتمام رها کنه





گذاشتم.

چی شد ؟ -

نگاهی به اطراف کردم هنوز کاغذ انجا بود ولی خودکار نه

کاغذ و برداشتم

امیر حافظ چرخى دور خودش زد و خودکار و پیدا کرد به دستم

داد.نوشتم

کابوس دیدم-تو بیداری؟ -

سرم و تکان دادم

چی بود؟ -

یک تصادف ،تو با یک ماشین تصادف کردی -

. لبخند زد

اینا درد عشقه ،عشقم از بس بهم فکر مى کنی نگرانم شدى -

نوشتم،

اصلا من به تو فکر نمى کردم -

. ابروهاشو بالا داد

تو غلط میکنی به من فکر نکنی -

باید تو اون کله ی فندقیت فقط به من فکر کنی. شیرفهم شد؟

نگاهش کردم

چیه نگاه میکنی؟-

نتونستم جلوی خندم و بگیرم ، ادم انقدر پررو . ندیده بودم .  
بریم کلی کار داریم -

بعد دوباره پشت فرمان قرار گرفت

بعد از گذشت یک ساعت، ماشین دوباره ایستاد

امیرحافظ بوق زد، در باز شد و ماشین ما داخل حیاط شد

در باز شد و قامت امیر حسین جلوی در ماشین پیدا شد

به ،سلام دختر عمو، خوبه زندهای -

صدای نازک دختری از پشت امیر حسین توجه ام را جلب کرد

بگذار منم ببینمش -

سرش رو داخل ماشین آورد

ای وای ،چرا این اینشکلیه -

. به توجه دختر -

امیر حافظ بود که زودجواب دختر و داد

اه، امیر حافظ، با آزیتا درست صحبت کن - . خیر سرش دکتره، بعد  
به ادم میگه این -

ادم مجروح ندیده، میگه چرا فرح این شکلیه؟ مگه بهش نگفتی

پسر خاله ی عوضیش کتکش زده

(. ازم حمایت کرد ،نگفت شوهرش کتکش زده)  
 نه من چیزی نگفتم. در ضمن این بنده خدا فارسی حرف زدنش -  
 خوب نیست نباید ارزش زیاد توقع داشته باشی  
 ... پس دهندشو -

...امیر حافظ -

امیر حسین با تحکم امیر حافظ و صدا کرد و نگذاشت حرفش را  
 کامل کند.

برو بالا سر پتو را بگیر تا فرحناز بیاریم بیرون -

: امیرحافظ داخل ماشین شد و در حالی که غر غر میکرد گفت  
 اگر دوست داری دهنم بسته باشه ،به عشقت بگو فارسی بلد -  
 نیست حرف نزنه انگلیسی بحرفه

بگیر پایین پتو رو

:امیر حسین پایین پتو رو گرفت وگفت

دوست داره فارسی و خوب یاد بگیره ما باید کمکش کنیم نه تو -  
 ذوقش بزنیم. الان من حوصله ی خودمم ندارم چه برسه به بقیه رو  
 -

همین طور که حیاط را رد میکردیم با هم بحث میکردن

بله این چند وقت متوجه شدم در نبود بعضیها ،عقل شما هم از -

کله تان رخت بر بسته

امیدوارم با آمدن بعضی ها عقل شما هم برگرده

بعضی ها چیه؟ -

خودم ده بار بیشتر بهش گفتم دوستت دارم

!امیر حافظ -

ها چیه ، مگه بهت نگفتم فرح جونم؟ -

وای خدای من، این ادم چش شده؟ -

اصلا خجالت حالیش نیست چت شد باز سرخ و سفید شدی؟ -

از اینا نمی خواد خجالت بکشی. هر دوشون پرو تر از این حرفان

امیر حسین ، کدوم اتاق را برای فرحناز آماده کردی؟ -

. اتاق رو به حیاط -

دستت درد نکنه داداش عالییه -

بعد دوباره هر دوسر پتو را گرفتن و از پله ها بالا رفتن

آزیتا هم دنبال ما می امد و هر از گاهی در گوش امیر حسین

چیزی می گفت . امیر حسین لبخند می زد

آزیتا جان در اتاق و باز کن -

پوف، بدو دیگه من امیر حسین نیستما جان و جون بگم -

:آزیتا سریع در و باز کرد و گفت

اه امیرحافظ، چقدر بدی -  
 من واسه عشقم خوب باشم کافیه -  
 آزیتا لباش رو جلو داد و اهی گفت  
 امیر حسین و امیر حافظ در حالی که من و روی تخت می گذاشتن  
 خندیدن.

:امیرحسین

اخ کمرم شکست دختر چقدر سنگینی -امیرحافظ  
 هوی ،بگو ماشالله -

.امیرحسین

.باشه بابا ما رفتیم -

.بعد دست آزیتا و گرفت واز اتاق بیرون رفتن

امیر حافظ نگاهی بهم انداخت

. سرم رو پایین انداختم

.روی صورتم خم شد. ترسیدم و با گفتن هینی عقب رفتم

ای بابا، از دست تو. حالا هم که نره خری نیست که مزاحم -

بشه تو در می ری؟

.خجالت زده لب پایینم و به دندان گرفتم

.خوب بابا کندي لب ت رو ما رفتيم -

بلند شد از اتاق بیرون بره

صدایی از خودم در آوردم

عصبانی برگشت سمت

چته ها ؟ چته -

سرمو تکنون دادم

سمتم امد در حالی که اخم کرده بود گفت

هیچی ؟ چند چندی با خودت . با دست پس میزنی با پا پیش -

میکشی . تکلیفت با خودت روشنه؟

اصلا من و آدم حساب می کنی؟

اصلا احساسم برات مهم هست ، آدم باش فرح . قرار تا یکی دو

روز دیگه طلاق واز آن مردک بگیرم

الان تحمل میکنم میگم شاید هرچند مسخره است اما حس تعهد

به ان ادم نامرد داری اما بعد از طلاق دیگه به حساب چی بگذارم

. حرفای خاله جونت ؟

فکرشم نمیکردم انقدر عصبی بشه

طاقت اینکه امیر حافظم بخواد دعوام کنه رو نداشتم

سعی کردم پشتم و به امیر حافظ کنم و به پهلوی خوابم

اما همین که چرخیدم، درد باعث شد نتونم نفس بکشم

دختره ی خنگ، آدم با دوتا دنده ی شکسته به پلو می شه ؟ آنم -  
درست روی دنده ی شکسته؟. آروم کمکم کرد دوباره دراز بکشم  
. تو چشمام نگاه کرد

(من دوستت دارم به خدا عاشقتم )

.. فرح ببین -

.دستمو بالا آوردم یعنی چیزی نگو  
.در باز شد وامیر حسین وارد اتاق شد  
.هی، اینجا اتاقها نه طویله -

.می دونم ، زن وشوهر تو اتاق که نیستن در بزنم -

. این روی امیرحسین و ندیده بود

.دستی به چشمام کشیدم

.امیرحسین نگاهش و بین من وامیرحافظ چرخند

اتفاقی افتاده؟ -

.اره افتاده ،ولی به کسی مربوط نیست -

. امیر حسین ابروهاشو بالا داد

واقعا ؟ -

.آزیتا وارد اتاق شد و از پشت دست دور شانه امیرحسین انداخت

: امیر حافظ نگاهم کرد و گفت.من برم یک سیگار بکشم پیام-

مگه تو سیگار میکشی؟ -

از دست بعضی ها نجس خورد نشدم خیلیه -

بعد از اتاق بیرون رفت

امیر حسین نگاهی به مسیر رفته ی امیر حافظ، کرد و سرشو تگون داد.

خوب بهمش ریختیا -

( همه ی برنامه هامون وبهم ریختی )

:در حالی که دستهای آزیتا رو از دور شانه اش باز میکرد گفت

من برم ببینم چرا باز دیونه شده-

با رفتن امیر حسین من ماندم و آزیتا

با لبخند بهم نزدیک شد و کنارم روی تخت نشست

نمیتونی حرف بزنی درسته؟ -

سرم و تگون دادم

من ومی شناسی؟ -

. نگاهش کردم

دستی میان موهای بلندکش کشیدو کمی تکانشون داد

من دختر عمه آرزو تم . شما میشی دختر دایی آرین من. -

درسته؟



سرم و دوباره تکان دادم

سریع دستام و گرفت و با خنده ی با نمکی گفت: - بین من و تو دوتا

دختریم و همدیگر و بهتر درک می کنیم . باید به هم کمک

کنیم. بیامن و تو باهم تو یک جبهه باشیم پدرامیر حسین

و امیرحافظ، و در بیاریم

متعجب نگاهش، کردم

. پوفی کرد و از روی تخت بلند شد چرا تو باغ نیستی مخ زنی بابا ،

من عاشق امیرحسینم . چند -

سالی هست باهم در ارتباطیم . اما دم به تله نمیده . به

امیرحافظ، گفتم کمکم کنه قبول نکرد

آن امیر حافظ مودی هم به تله هیچ کس تاحالا نداده اما به روش

خودش هر روز دنبال یک کیس جدید. دختر از سر کولش بالا

میره

اگر هر جای دنیا مهمونی بره بدون پارتتر نیمونه از بس خاطر

خواه داره چون هم مهربون هم خوش قیافه بعد از حد نمیگذره.

دوستیاش در حده دوست باقی می مونه به اتاق خواب

. نمیکشه بعد خودش خندید

اما، اما امیر حسین من خشک و سرد مغرور به هیچ دختری باج

نمیده. حتی یک لبخندم نمی زنه. تصاحب قلبش خیلی سخته منم  
عاشق همینش شدم به نظرم اگر کسی بتونه قلب امیرحسین و به  
دست بیاره خوشبخت ترین زن دنیا می شه

. حرفای آزیتا دلم ولرزوند

ترس به جونم انداخت نکنه منم فقط یک سرگرمی باشم برای  
امیرحافظ. اما نه من تو چشمات دوست داشتن و دیدم  
ببین دختر با توام-

نگاهش کردم

. حواصت کجاست. دارم باهات حرف می زنم - این امیر حافظ انگار  
بعد از این همه دختر رنگا رنگ گلوش پیش

تو گیر کرده. پس تو باید کمک کنی. متوجه هستی

. لبخندی زدم و نفس راحتی کشیدم . پس اشتباه نکرده بودم

. نگاه کن من و من زیاد فارسیم خوب نیست -

. خوب ها اما عالی نیست

. راست میگفت لهجه داشت-

من میخوام امیرحسین عاشقم بشه. تو چکار کردی -

. امیرحافظ عاشقت شد

تنها جوابم به حرفهای این دختر خنده بود

آزیتا متعجب نگاهم کرد .چتش دیوانه شدی؟ ، اره حتما از خوشحالیه فهمیدی امیر -

حافظ عاشقت شده به هدفت رسیدی الان از خوشی میخندی  
همونجا روی زمین نشست و با ناراحتی گفت . من چه گلی به  
سرم بزنم

مستقیم در چشمانم نگاه میکرد

لعنت بهت امیر حسین که برای بدست آوردنت باید به دوست و  
(دشمن رو بنذارم لعنتی چکارت کنم چرا باهم راه نمی یای  
فرح اگر بدونی چکارا که نکردم -

من دوسال بعد امیرحافظ،وامیرحسین وارد دانشگاه پزشکی شدم  
همونجا عاشق این خنگ شدم

دخترای زیادی دورو برشون بود اما امیر حسین همیشه در می  
رفت . اما امیر حافظ،با همه بود اما به هیچ کس قاطی نمیشد

تو اون دوران یک دختر امریکایی عاشق امیرحسین شد تا  
حدودی هم تونسته بود دل امیرحسین و بدست بیاره و بخاطر این  
موفقیت هم جلوی همه پز میداد

نمیدونم امیر حسین ازش چیدیده بود که یک روز تو دانشگاه با  
هم دعواشون شد و یک سیلی به صورتش زد .بعد دیگه اجازه

نداد هیچ دختری بهش نزدیک بشه

حرفای زیادی پشت سرش می زدن منم که عاشقش شده بودم  
بخاطرش مجبور شدم دعوا کنم که دانشگاه یک ترم اخراجم  
کردتصور آزیتا با ان قیافش، در حال دوا خنده دار بود حتما -

کلی کتک خورده بود طفلی

فرحناز اگر بدونی چه بلایی سر دختره آوردم. حسابی کتکش -  
زدم

اره جان عمه ام تا یک هفته نمی تونستم تکون بخورم همه جام (   
درد میکرد دختره ی وحشی تا تونسته بودموهای نازنینم و کشیده  
بود

بخاطر این که دختره رو زیاد زده بودم از دانشگاه اخراجم -  
کردن

. لبخندی به دروغش زدم

چی میگی آزیتا. این یک نگاه بهت بندازه راست و دروغ -  
حرفاتو می فهمه

امیر حافظ بود که این حرف وزد . سرم و سمتش چرخاندم کنار در  
ایستاده بود

دروغ چرا باید بگم؟ -

امیر حسین که سعی میکرد خنده اش را جمع کنه گفت: البته کتک زده بود اما خوب از روش، یک مامیون کوچولو هم رد شد که مجبور شد یک هفته تو خونه استراحت کنه بعد بگیم دانشگاه . اخراجش کرد امیر حسین و امیر حافظ به ازیتا می خندیدن و آن از حرص

دستاشو مشت کرده بود

دلم بر اش سوخت . دستامو از هم باز کردم یعنی بیاد بغلم ان هم از خدا خواسته سریع سمتم امد که با داد امیر حافظ، سر جاش ایستاد .

کجا دکتر قلبی آن دوتا از دنده هاش ترک خورده ، این همه راه - هم امده یکم فشار کافیه خورد بشه

:آزیتا با اخم گفت

. چته خوب همین واروم بگو -

.آزیتا کنارم نشست و صورتم و بوسید و دستم و گرفت

.من و فرحناز با همیم

.با بالا بردن دستم مچ دستم معلوم شد

دور موچ دستم به کبودی و زدی می زد قسمتهایش هم خون .مردگی داشت

. امیر حسین سمت ما آمد و گفت

. چرا دستش این طوری شده

. مردک روانی با طناب به صندلی بسته بودتش -

تمام خنده و شادی چند لحظه پیش و با یاد آوری اتفاقات گذشته

.لبخند جمع شد

امیر حسین سمت آمد و با دقت مچ دستم و نگاه میکرد

حالا نمیخواه اخم کنی. تموم شد. الان مهمه که اینجایی و جات -

.امنه

.نگاه امیرحافظ کردم که عصبی این جملات و میگفت

. امیر حسین

. اره الان مهم و آینده-

.انگار میخواست چیزی رو یادآوری کنه

امیر حافظ، سرشو تکیه داد و دست من و از دست امیرحسین در

آورد

پاشو داداش برو با عشقت بیرون بگذار من و عشقم یکم -

.استراحت کنیم یعنی میخواست اینجا استراحت کنه؟

بیا برو بیرون ببینم، بچه پرو بگذار طلاق بگیره، بعد استراحت -

کن.

امیرحسین در حالی که دست امیر حافظ و میکشید تا از روی تخت بلند بشه ادامه داد

تازه طلاق گرفت عده هم داره ، بچه حالا حالاها باید صبر کنی -  
: امیر حافظ وسط اتاق ایستاده بود با پوزخند گفت  
من صبر مبر حالیم نیست طلاقش و گرفتم مال خودمه -  
نه بابا ، نچایی -

همین طور که امیر حافظ و امیر حسین کل کل میکردن ازیتا سرشو به من نزدیک کردو گفت

دختر چکار کردی با این امیرحافظ؟ بعد خندید-  
نگاهش کن امیرحافظ تو حرف می زنی این بیچاره سرخ و شده -  
باز تو گفتی این اسم داره عزیزم، -  
حالا هم خلوت کنید -

بیا برو بچه پرو -

نه ، جان داداش میخوام با فرح تنها حرف بزنم -  
انقدر جدی این وگفت که امیر حسین فقط، سرش و تگون داد - ما  
پایین منتظر تیم بیا بریم آزیتا -

آزیتا سمت در رفت و دست انداخت رو شانه ی امیرحسین  
امیرحافظ، اذیتش نکنی -

. بیا بریم اذیتش نمیکنه -

امیرحسین چشمکی به امیرحافظ، زد و دست آزیتا رو گرفت و از  
. اتاق بیرون رفتن

کنار دیوار ایستاد و دستش رو پشت کمرش روی دیوار قرار داد  
. و نگاهم کرد

دختره ی کله پوک، چند ماه من و اسیر خودش کرده به روی (   
(خودشم نمی یاره  
. چند دقیقه ای گذشت

. همین طور تو ذهنش غر می زد و فحش می داد. منم توجه نکردم  
. از نگاه های مستقیمش خسته شدم  
سرمو تکون دادم، یعنی چیه؟

. چیزی نیست فقط می خواستم از چشمام بفهمی چی میگم -

. ولی انگار فکر همه رو میخونی الا من

. به زور جلوی لبخندم و گرفتم

. تکیه اش و از دیوار برداشت و سمت در رفت

من سر حرفم هستم تا طلاق و بگیرم. صبر میکنم ولی بعدش -

. توقع دیگه ای دارم

. با اخم نگاهش کردم



فکرای بد نمیخواد بکنی. من انطور کارا رو میگذارم بعد -  
محرمیت

از خجالت سرخ شده بودم بدنم خیس عرق شد  
لبخندی زدو سرشو تکون داد

فرح، من فقط ازت میخوام عشقم وقبول کنی و بهم محبت -  
کنی.تا بعد محرم بشیم

صدای امیر حسین از بیرون میامد که داشت امیرحافظ و صدا  
میکرد.بیا، خرمگسای معرکه که کم نیستن -

دستگیره را پایین داد واز اتاق بیرون رفت

. من وبا هزار جور فکر وخیال تنها گذاشت

الان کاظم کجاست ، نکنه باز خانم بزرگ نقشه ای تو سرش داشته  
باشه. چرا بابا و عمو سراغمون نیومدن

.عمه ارزو کی آمده برای چی اصلا آمده

آزیتا ، آزیتا این دختره ظریف و مهربون نکنه از طرف خانم  
بزرگ باشه باید مراقب باشم

. اما آزیتا مهربونه بعید از طرف خانم بزرگ باشه

با همین فکر وخیالات خوابم برد

. حس کردم داخل یه تونل تاریک شدم

چند چشم از تاریکی نگاهم میکردن.  
خوبه، فکر کردی میتونی از دست ما فرار کنی؟-  
تو مال منی. هیچ کس و هیچ چیز نمیتونه تو را از من بگیره  
خیالت راحت

صدای خودش بود، صدای همون موجود عجیب با همون  
چشمهای قرمز. (اسرافیل) دوباره آمده بود. جلو آمد بقیه عقب  
رفتند. دورم چرخ زد که وحشتم را چند برابر کرد به زور نفس  
میکشیدم. نگاهی به اطرافم کردم. نور کم بود فقط چشمهای  
درخشان موجودات اطرافم را میدیدم  
دارم بهت هشدار میدم از ان پسر فاصله بگیر، قبلا هم گفتم -  
بازم میگم. تو را به ما هدیه دادن. شاید تونسته باشی نشان  
را از خودت دور کنی، اما چیزی از تو پیش ما هست که مجبور  
میشی خودت با پای خودت بیای پیش ما. اگر هم نیای با جونت  
تقاص پس میدی  
برادر! اذیتش نکن -

همان جن مهربان، با چشمهای درخشان بود. جلو تر از بقیه  
ایستاده بود

!ساکت شو مطرش. تا تنبیه نشدی -

آن جنی که ادعا میکرد میخواهد کمکم کند اما چرا حالا انقدر  
ضعیف شد انگار قدرتش را ازش گرفتن ،عقب رفت و کنار بقیه  
.در تاریکی ایستاد. سوالات تو به موقع جواب می دم -  
من هفافم، مالک تو ،شوهر آینده ات. بهم اسرافیل هم میگن اما  
.من برای تو هفافم  
. نگاه پدرش کردم  
به من نگاه کن ، اگر یک بار دیگه نگاهت بچرخه ، -  
.چشمهایت را از دست می دی  
.امدم بگم باید ماموریت را شروع کنی  
.با لکنت گفتم  
.ممنن هیچ کاری برای شما نمی کنم -  
. عصبی داد کشید  
همه جا پر شد از آتش و حرارت. دستهامو روی صورتم گرفتم و  
.جیغ زدم  
.پاشو ،پاشو ،فرحناز، داری خواب می بینی فرحناز

**رمان بوک**

<https://romanbook.ir/>

. چشمهامو باز کردم، امیر حافظ بود

..امدن امدن دوباره امدن . می خوان من و با خودشون ببرن -  
چی میگی تو دختر ؟ -

.آزیتا پشت سر امیر حافظ ایستاده بود  
.هی امیر حافظ،داره حرف می زنه نگاه کن -  
آزیتا برو براش اب بیار .لال که نبود از حرف زدنش تعجب -  
کردی.

امیر حسین هم وارد اتاق شد  
چی شده نصف شبی -

.چیزی نشد فکر کنم خواب بد دیده-  
.آزیتا با یک لیوان اب وارد اتاق شد  
بیا بگیر اب قنده براش خوبه-

.مرسی آزیتا ،شما وامیر حسین برید بخوابید دیر وقته -  
:امیر حسین گفت

.کار داشتی صدام کن بیا آزیتا بریم -واقعا بریم ؟کمک نمیخواین ؟ -  
نه ممنون خودم هستم -

.من محکم تر به لباسش چنگ زدم  
یک ان یاد حرف هفاف افتادم ،با ترس از امیرحافظ جداشدم و  
جیغ زدم

چت شد دختر ؟. دیوونه شدی؟-

. آنها دوباره برگشتن -

کیا برگشتن؟ -

:دستشو سمتم دراز کرد وگفت

.بیا اینجا ببینم-

.سرمو تکون دادم

گفتن ازت فاصله بگیرم ، آنها من ومیبرن ،چه بخوام چه -

.نخوام

امیر حافظ روی تخت امدو درحالی که سمتم میامد با عصبانیت

:گفت

. غلط کرده کسی که بخواد تو رو با خودش ببره -

.نزدیک نیا، امیرحافظ نیا -

. یک آن در چشمام خیره شد لبخند زد.جان امیرحافظ -

.فقط نگاهش کردم

. دستشو سمتم دراز کرد

بیا عزیز دلم، بیا تا من زنده ام اجازه نمیدم کسی تو را اذیت -

.کنه. بهت قول میدم

-

گریه ام تبدیل به هقهق شد

سرم و به شانه اش چسباند

گریه نکن دختر خوب ، همه چیز تموم شده -

نه بخدا بهم هشدار داد گفت ازت فاصله بگیرم -

: سرم و از سینه اش جدا کرد و گفت

ببینم کی بهت این حرفها رو زده- .اگر بگم میگی دیونم -

لبخند مهربونی زد

من از تو دیونه ترم ، دیوانه چو دیوانه بیند خوشش اید. بگو -

. قربونت بشم

جن ، یعنی جنها .قبل یکی بود بعد دوتا شد اما الان چند تا شدن -

اخم کرد

از کی اذیتت میکنن؟ -

حرفم و باور داری؟ -

اره چرا که نه، بابام چند باری ازشون برام گفته میگفت: خانم -

بزرگ باهاشون در ارتباطه

واقعا؟ -

اره پس فکر کردی چطوری از همه چیز سر در میاره -

حالا که صحبت به اینجا رسید باید یک چیزهایی رو بهت بگم

صدای زنگ تلفن مانع از ادامه ی حرفش شد.نگاهی به ساعت

روی دیوار ار کرد ۳صبح بود

این وقت صبح کیه؟-

.موبایلشو کنار گوشش قرار داد

به سلام اقا وکیل ، چه خبرا ؟ -.خونه ی امیرحسینیم.اره فرح هم هست -

اره فکر کنم بتونه راه بره

فردا اهان امروز باشه ساعت چند؟

. صبح باشه حتما ۱۰

.فعلا دستت درد نکنه داداش

:با قطع کردن گوشی نگاهی به من کرد وگفت

اگر گفتم چی شده؟ -

چی شده؟ -

. خندیدید

حکم طلاق قطع شد .صبح می تونیم بریم حکم وبگیریم.بعد -

.ازظهرم هم می ریم دفتر خونه صیغه ی طلاق و بخونن و

تموم.بعدش تو مال منی

. وای از این جمله . دلم ریخت

من میترسم-

از چی ، تا من وداری غم نداری -

لبخندی بهش، زدم

ای ول همینه بخند ، امروز عجب روز خوبیه، زبونت باز شد -

،حکم طلاق امد .

خانوات میدونن میخوای چکار کنی؟ -

میخوام چکار کنم؟ -

. نمی دونم -

ای دختره خنگ-

بعد شروع کرد خندیدن ..

نه برای خانواده ی مامهم نیست، در ضمن خانم خوشگله، من -

. ۲۷ساله از ۱۸سالگی خودم برای زندگیم تصمیم گرفتم

تو دلم برای این همه ازادی که داشته حسرت خوردم

پس الان بخواب تا چند ساعت دیگه بیدارت کنم بریم دادگاه -

راستی پهلوت چطوره؟

کمی درد دارم اما زیاد نیست قابل تحمله-

آن بخاطر مسکن هایه که میخوری، اگر انها نباشن نمیتونی -

تکون بخوری .اگر شد از ان طرف بریم عکس بگیریم ببینم اصلا



شکسته یا فقط ضرب دیده

گفتی که شکسته -

اره گفتم ،چون خیلی بد کبود شده بود بعدم چشمای من که -

نداره صد درصد درست گفته باشم xاشعه ی

ایشالله که نشکسته باشه.

بعد بدون توجه به من از اتاق بیرون رفت

دارز کشیدم اما ترس مانع از بسته شدن چشمانم شد میترسیدم

بخوابم انها بیان بخوابم

ساعت ۸ بود آرام ازتخت پایین ادم

. با دیدن خودم توی آینه شوکه شدم

صورتم وزیر چشمام سیاه بود. موهام، وای موهام ،همه سیخ

ایستاده بودن .بی خود نمود امیرحافظ بهم گفت جوجه تیغی

:صدایی زیر گوشم گفت

(زیاد خوشحال نباش )

نفسم بند آمد خدایا پاهایم توانشون واز دست دادن همانجا کنار

دراور روی زمین نشستم

سعی میکردم نفس بکشم .چندتا نفس عمیق اما نمی شد

. در باز شد

فرحناز منم باهاتون میام-

آزیتا بود که وارد اتاق شده بود

وای دختر چی شدی. امیرحافظ امیر حسین بیاین -

صدای دویدنشون میامد امیرحافظ هراسان وارد اتاق شد چی شده؟ -

بعد امیرحسین وارد اتاق شد فقط نگاهمان میکرد

با سر از ازیتا پرسید چی شد

ان هم شانه بالا انداخت یعنی نمی دونم

امیر حافظ ازیتا رو کتار زد و خودش کنارپایم نشست

با چشمای اشکی نگاه امیرحافظ کردم

چی شده -

. جوابشو ندادم نفس عمیقی کشید

. عطر وجودش برایم معنی ارامش وامنیت می داد

بگو لعنتی چی شده، چرا این طوری اشک میریزی -

امیرحافظ، نمی تونه نفس بکشه توقع داری جوابت ویده -

ازیتا بالای سر امیرحافظ ایستاده بود و با اخم نگاهش میکرد

من برم جعبه ی کمکهای اولیه رو بیارم. توش یک کیپسول -

اکسیژن بود

امیرحسین این وگفت واز اتاق بیرون رفت

. امیر حافظ دستم گرفت  
 . عزیزم چشمت و ببند با من نفس بکش-  
 ارام شروع به نفس کشیدن کرد منم چشمت را بستم و همزمان  
 . با اون نفس می کشیدم  
 . با قرار گرفتن چیزی روی دهانم چشم باز کردم  
 . چندان نفس عمیق بکش الان حالت بهتر می شه -  
 یکی دوتا وسومین دم اکسیژن باعث شد راه تنفسیم باز بشه و  
 . حس کنم ریه هایم پر اکسیژن شدن و ان حال بدم برطرف شد  
 امیر حافظ ماسک را از روی صورتم برداشت  
 بهتر شدی؟ -  
 . سرم و تکون دادم  
 حالا بگو ببینم چی شده؟ -  
 . آمدن ، باز دوباره الان اینجا بود -  
 :امیر حسین کی اینجا بود -  
 امیر حافظ، نگاهی به امیر حسین کرد که روی سرم ما خم شده  
 بود.  
 . جن -  
 . ازیتا هین بلندی گفت و کمی عقب رفت

من حدس زده بودم -

همون روز که داشتیم زخمشو پانسمان میکردیم و تو پرت شدی  
سمت دیوار بعدش من از بالای پله ها افتادم  
:ازیتا نگران گفت

اگر فهمیده بودی چرا چیزی نگفتی؟ بهتر مادرم و خبر کنیم آن -  
بهتر میدونه چکار باید بکنیم  
:امیرحافظ

صبر کن هنوز زوده. امروز طلاق فرحناز و بگیریم بعد می ریم -  
دنبال جن و جن گیری  
:آزیتا

. اگر واقعا جن باشه نباید دست کم بگیریمشون -  
چندتا هستن؟

:فرح اول یکی بود بعد شد دوتا اما حالا پنج شش تایی هستن اما فقط  
. همون دوتای اولی باهام حرف میزنن  
:آزیتا

اسماشون و می دونی؟ -  
. سرمو تکیه می دم  
تا میام اسماشون و بگم

.امیرحافظ دست روی دهنم میگذاره  
 اسماشون و به زبون نیار باعث جذبشون می شه.بهتره تمومش  
 کنیم. برای امروز بسه  
 .بهتر از چندتا آدم حرفهای مشورت کنیم و فرح و ببریم پیششون  
 .دستمو گرفت و بلندم کرد  
 .بلند شو آماده شو -  
 . دستمو روی پهلوم گذاشتم  
 :کنار گوشم پرسید -  
 درد داری؟ -  
 زیاد نیس -  
 .پس بلند شو ببریم-  
 :ازیتا  
 .منم میام-  
 :امیرحسین  
 .تو کجا، لازم نیست بری -  
 :امیرحافظ پوزخندی زد و گفت  
 میترسه یاد بگیری بعد از ازدواج باهاش بری مهتر و بگذاری -  
 اجرا طلاق بگیری

:امیر حسین-

نخیر ماشالله خودش همه رو درس میدہ . دوست ندارم جایی -  
برہ کہ حالشو بد می کنہ

:امیر حافظ

.اوہ اوہ نہ بابا -:رو بہ ازیتا میگہ

امدی پیش این فنچ بہت یاد بدہ چطور امیر حسین و عاشق -  
خودت بکنی؟

.منظورش از فنچ من بودم -

ارہ چون تو یک جوری فرح را دوست داری و براش گریہ -  
میکنی ادم کہ ادم بہ عشقت حسادت میکنہ

.امیر حسین دست روی شانہ ی ازیتا میگذارہ

اِ خانم نداشتیما ،منم شما را خیلی دوست دارم من می دونم مال -  
منی و تو ہم قبولم داری

اما امیر حافظ هنوز دارہ خودشو ثابت میکنہ از بس کہ سابقہ  
اش خرابہ

امیر حافظ عصبی چیزی از روی دراور برداشت و سمت  
. امیر حسین پرت کرد

.ببند در آن گاراژو ،مردک بی وجود -

ازیتا بلند می خندید ولی من در همان یک جمله ی ازیتا مانده  
بودم .

برای من گریه کرده بود ؟ برای بدست آوردنم برای دوست داشتنم  
دلم قنچ می رفت ؟ نه ، دلم پای کوبی بود . بالاخره یکی پیدا شد که  
دوستم داشته باشه . نا خودآگاه دست امیر حافظ و فشار دادم  
نگاهم کرد .

کمی اخم کرد و بعد با چشمهای ریز شده نگاهم کرد .  
از اینکه این طوری جلوی دیگران نگاهم میکرد خجالت کشیدم  
:همون طور که خیره نگاهم میکرد گفت -  
خودمون تنها می ریم ، نیازی به هیچ کدومتون نداریم . مگه نه -  
دلچسب جونم

امیر حسین و ازیتا خندیدن اما من و امیر حافظ نه  
به تایید حرفش فقط سرم را تکان دادم  
به کمک ازیتا و امیر حافظ ، سوار ماشین می شم  
روی صندلی جلو کنار امیر حافظ با لبخند نگاهم می کنه امیر حسین  
کمی صندلی را به عقب خم میکند تا راحت تر بتوانم  
نفس بکشم

قدر شناسانه نگاهش میکنم . قبل از اینکه تشکر کنم ،

امیر حافظ، دستش را جلو می آورد و در دستان امیر حسین میگذارد .

دستت درد نکنه داداش، گرچه وظیفه برای زن داداشت کار -  
کنی.

من از خجالت سرم را پایین می اندازم و لبخند خجولی می زنم .  
ایجانم -

نگاه سنگین امیر حافظ را حس می کنم  
لبخندم را حتما دیده که این طور ذوق میکند

:امیر حسین

مراقب باش ، سریع سر به سر این بنده خدا هم نگذار ، گناه -  
داره ، دائم خجالت زدش می کنی. حالا یک لبخند زد بیچاره

. اون هم فهمید بود من خاک بر سرم

. ازیتا دست دور بازوی امیر حسین میاندازد

. فرح محلش نده، خول وچله -

. بعد با امیر حسین میخندن با خودم فکر میکنم تو همین چند روز  
چقدر به این سه نفر علاقه

. پیدا کردم

با راه افتادن ماشین دستی برای امیر حسین و ازیتا تکان می



دهم.

بگیر خواب تا برسیم -

خوابم نمییاد -

جدا، خیلی خوبه، بحر فیم -

بحر فیم؟ -

امیرحافظ با خنده سرشو تگون میده، اره یعنی حرف بز نیم

لبخندی می زنم -

نگاهم میکنه

لبخندش عمیق تر میشه

وکیلیم انجاست نیازی نیست تو کاری انجام بدی فقط یک امضا -

و خلاص

نفسم وبا صدا بیرون میفرستم

چیه باز؟ -

هیچی -

از چی می ترسی از جن ها؟ -از خیلی چیزا -

مثلا؟ -

خانم بزرگ ،کاظم ، جن ها ، پدرم، پدرت ،مادرت -

امیر حافظ قهقهه ای می زنه

تا من وداری غم نداری -

لبخندی بهش می زنم

ماشین را کنار ساختمان دادگستری نگه میدارد

بشین تا پیام -

نیم ساعتی هست امیر حافظ رفته

از تنهایی کلافه شده بودم نگاه ادما میکردم هر کدوم درگیری

خودشون رو داشتن زنی گریان، با در دست داشتن کودکی از  
ساختمان خارج شد

همونطور که گریه میکرد، سمت پیر مردی رفت و در کنارش  
زار زار گریه میکرد

صدای خوردن چیزی به شیشه باعث ترس و جیغ زدنم شد

وای چته تو دختر، چرا از صبح دائم جیغ می زنی -

مردی کت شلواری پشت امیر حافظ ایستاده بود

اقای سعادت بجنبید دیر میشه-

فرحناز باید بیای بریم بالا .جلوی قاضی خودت کاغذ رو امضا -  
کنی.

سرم و تکان دادم و آرام باشه ای گفتم

امیر حافظ کمک کرد از ماشین پیاده بشم

پله ها را یکی یکی آرام بالا می رفتیم

:مرد کناری امیر حافظ گفت

.اقای سعادت من برم برگه ها رو آماده کنم شما بیاید-

.امیر حافظ، سرشو تکان داد و مرد رفت

.وکیلمه کارشو بلده -

.خوبه -

.پشت در اتاقی ایستادیم.امیر حافظ در زد و وارد اتاق شدیم مردی

پشت میز نشسته بود ،زنی هم کنار دستش، پشت میز

.دیگری نشست بود

.وکیل امیر حافظ کاغذهای را از جلوی زن برداشت سمتم گرفت

.اینها رو امضا کنید

.روی هر کاغذ یک امضا کردم

کاغذها را به قاضی داد و برگهای که داخل پاکت بود را از زن

.گرفت

تموم شد بفرمایید آقای سعادت. فقط،برید دفتر خونه تا هم -

.صیغهی طلاق و برایشون بخونن هم ثبت بشه

.امیر حافظ از قاضی تشکر کرد و از اتاق بیرون امدم

.با وکیلشم دست داد و خداحافظی کرد

با زحمت پله ها رو رد کردیم و سوار ماشین شدم.  
 کمی که جلوتر رفتیم، امیر حافظ کنار دفتر خانه ای نگه داشت.  
 دستم و گرفت و از ماشین پیادم کرد.  
 تمام مدت سکوت کرده بود. اخم میان دوا برویش به قدری شدید  
 بود، که ترسیدم حرفی بزنم یا سوالی بکنم.  
 برگه را به دفتر دار داد.  
 وقت گرفته بودیم -مرد از پشت میز بلند شد و دفتر بزرگی را آورد  
 و توش چیزهایی  
 نوشت و جلویم گذاشت.  
 چند امضا هم انجا کردم.  
 با خواندن صیغه ی طلاق، دلم یک طوری شد. خوشحالی، غم  
 ، ناراحتی.  
 سوار ماشین شدم.  
 نگاه امیر حافظ کردم اخم نداشت اما انگار تو فکر بود  
 شناسنامه ی من واز کجا پیدا کردی؟ -  
 دست خانم بزرگ بود ،بابام ازش گرفت -  
 چی بهش گفت که بهش داده -  
 نمی دونم برام مهم هم نیست.مهم تویی که الان کنار می -

ای کاش حالت خوب بود، باهم می رفتیم دور می زدیم ناهار و  
باهم می خوردیم

.خوب ،خوب اگر دوست داری بریم -

.متعجب نگاهم کرد

راست میگی. نه اول بریم رادیولوژی از دنده هات عکس -  
. بگیریم بعد

. با لبخند نگاهم کرد.

صدای موسیقی بقدری بلند بود که همه نگاهمان میکردن. گاهی  
.هم بوق می زد و ویراژ میداد. اخر سرم پلیس جریمه اش کرد  
.من رو برد پیش دوستش و یک عکس از قفسه ی سینم گرفت  
دوتا از دنده هام ترک داشت، همون طور که خود امیر حافظ  
تشخیص داده بود

فرح جان جشن دونفرمون باشه هفته ی دیگه که بهتر شدی. -  
.اصلا ازیتا وامیرحسین را هم میاریم بیشتر خوش بگذره  
باشه؟

.باشه -ناراحت نشی قربونت برم، الان با این وضعت می ترسم اذیت  
-

.بشی

لبخندی به مهربانیش زدم

... نه، چرا ناراحت بشم. همین که -

همین که چی؟ حرفت و بزن -

با انگشتم بازی میکردم

دستم گرفت

حرفت و نرنی خونه نمی ریم هیچ جا نمی ریم همینجا می مونیم -

نگام میکرد. باعث می شد خجالت بکشم

نگام نکن تا بگم -

خندید و پشت به من کرده‌مین که هستی و دوستم داری برام یک دنیا

ارزش داره. این که -

شما من و با این حال و روزم قبول کردین، خیلی خیلی برام ارزش

داره.

اروم سرش و طرفم برگرداند و با اخم نگاهم کرد

تو با بقیه فرقی نداری، تازه، خیلی هم ازشون سرتری-

اما -

دستشو بالا برد و گفت دیگه نشنوم خودت و دست کم بگیری.

فهمیدی؟

سرم بالا و پایین کردم

افرین گل دختر. حالا بریم دلک جوم -

بهم نگید دلک -

بلند خندید

دلکا خیلی مهربونن تا نگاهشون میکنی لبخند به لب میاد. -

حتی اگر خودشون ناراحت باشن باز دیگران و میخندوند

. اگر دوست نداری نمیگم عزیزم

بریم فنچ کوچولو

خندیدم کاری از دستم بر نمی یومد. اگر می گفتم نگو فنچ حتما

می خواست یک اسم دیگه روم بگذاره

پس، بی خیال اعتراض شدن. وقتی وارد حیاط، شدیم، سه تا ماشین

دیگه تو حیاط بودن

این ماشینا مال کیه؟-

یکیش که مال بابامه. اما ان دوتای دیگه رو نمی دونم-

حالا پیاده شو ببینم اینجا چه خبره

دستم گرفت واز ماشین پیادم کرد

تاثیر مسکنها داشت کم میشد قفسه ی سینم درد گرفته بود. با

نفس نفس گفتم

امیر.

جانم -

در..د در..د ..دارم-

. باشه الان میبرمت تو اتاق دراز بکشی حالت بهتر میشه

با ورودم به ساختمان،

سر ها همه سمت ما برگشت

خانم بزرگ ، پدرم، عمو، امیرحسین و ازیتا و عمه آرزو که مثل

همان سالها زیبا بود

خانم بزرگ عصا زنان سمت ما آمد رو به رویم ایستاد، دستشو

برد بالا تا بزنه تو صورتم که امیر حافظ، مچ دستشو گرفت و

:عصبی گفت. احترام خوتون ونگه دارید-

.همه به هم نگاه میکردند

:خانم بزرگ لبخندی حرص داری زد وگفت

مثل مادرتی ، پست ورزلی خانوادم مجبور کردی جلو روم -

.بایستن

:تا خواستم چیزی بگم . امیر حسین گفت

.امیر حافظ،فرحناز وبیر تو اتاقش .نباید زیاد سر پا بایسته -

:خانم بزرگ عصبی گفت

.حتما مثل ننه اش از راه نرسیده حامله اس -



تهمت ، بازم تهمت -

نه من کار اشتباهی نکردم ونمی کنم -

معلوم ، الان رفتی کنار نوه ی من -

نگاه امیرحافظ کردم که دست دور شانه ام انداخته بود تا بتونم سر  
پا بایستم

امیر حافظ در حالی که از عصبانیت دندانهاشو روی هم می سایید  
گفت:

پسر دوست عزیزتون زده آش و لاشش کرده ،دوتا از دندهاش -  
شکسته ،تنها نمی تونه راه بره .بخاطر همین من کمکش کردمپسر  
دوستم خوب کرده ناز شصتتش، باید می کشتش. این همه -  
ادم ،

تورو سنه نه ؟کاسه ی داغتر از اش،شدی

من میخوام باهش ازدواج کنم -

خانم بزرگ داد بلندی زد

تو غلط،میکنی -

عصاشو بالا برد تا بزنه توی سرم، که پدرم و عموم و امیر حافظ  
نگهش داشتن

:امیر حسین دادزد سر امیر حافظ

ببرش بالا تا خون به پا نکردی -

من فقط، اشک می ریختم. اخه مگه من چکار کرده بودم که این زن انقدر از من متنفره؟

همون طور که من واز پله ها بالا میبرد غر می زد

. پیر سگ معلوم نیست چی از جون ما میخواد -

. هرچی بخواد بهش میدم فقط دست از سرم برداره -

نه، تو چنین حقی نداری. ان زمینها و کارخونه حق تو ، کلی -

. سختی کشیدی ز جرت داده حالا دودستی بدی بهش

. اخه . خسته شدم -

. در و با پایش باز کرد کمکم کرد روی تخت دراز بکشم

. دست برد سمت مانتوم تا درش بیاره

. نه خودم می تونم -

. پوفی از کلافگی کشید

. میگم ازیتا بیاد کمکت، می ترسی از من -

. بیشتر خجالت کشیدم . که باز خندید.

اره بایدم بخندی ، تو نخندی کی بخنده. دختره ی ناپاک رو -

...اوردی تو اتاقت بایدم

. داد امیرحافظ شیشه ها رو لرزوند

از عصبانیت نفس نفس میزد

خانم بزرگ، این دختر نوه ی شماست، زن من ،حق نداری بهش -  
توهین کنی

خانم بزرگ تخت سینهی امیر حافظ زد -

امیر حافظ،سرشو سمت من چرخوند و عصبی چشم روی هم  
گذاشت و دوباره رو به خانم بزرگ ایستاد

:خانم بزرگ عصاشو روی زمین کوبید وگفت -  
کی صیغه اش کردی؟ -

امروز عقد دائمش کردم -

بابا و عمو امیر حسین نگاهمون می کردن  
: خانم بزرگ حرصی گفت -

از کی تو یک روز هم طلاق میگیری هم عقد میکنی؟ :-امیرحافظ  
نگاه امیر حسین کردو کلافه گفت -

امروز طلاقشو گرفتم ،بعد تموم شدن عده اش ،عقدش میکنم  
!پس الان هیچ نسبتی باهاش نداری -  
چرا نامزدم -

. خانم بزرگ امیرحافظ وکنار زد و سمت من آمد -  
ترسیدم عقب رفتم -

امیر حافظ، سمت ما امد

چکارش داری؟-

.هیچی دستاشو ببینم -

.دستامو مشت کردم و زیر پتو بردم

.خانم بزرگ با داد گفت: ببینم-

. دستای لرزونم و بالا اوردم

: امیر حافظ دستم و گرفت و گفت

.چیزی نیست ، نمیخواه نگران باشی، ما اینجاایم -

خانم بزرگ

نامزد بدون حلقه ؟ -

. امیر حافظ و امیر حسین هم زمان گفتن حلقه اش: امیر حافظ نگاه

امیر حسین کرد و گفت

.برو حلقه اشو بیار -

.عمه نگاه ما میکرد بعد سریع پشت سر امیر حسین رفت -

.پدرم ارام سمت خانم بزرگ امد

: خانم بزرگ دستشو بالا برد و گفت

بهتر شما دوتا ساکت باشید قبل از اینکه بیشتر از این عصبانی -

.نشدم

عمو که از اتاق بیرون رفت ،اما پدرم به دیوار اتاق تکیه کرد  
وساکت ماند

امیرحسین و عمه با یک جعبه ی مخمل سفید آمدن  
. عمه جعبه رو رو به امیر حافظ گرفت وگفت بیا عمه  
امیرحافظ در جعبه رو باز کرد و حلقه ی ظریف کوچیکی رو  
ازتوش در آورد

میخواستم امشب بریم بیرون وشام وبا هم بخوریم بعد جلوت -  
. زانو بزنم و ازت خواستگاری کنم و حلقه رو تو دستت کنم  
. اشک می ریختم

. امیرحافظ صداش میلرزید  
. اما حالا هم بد نشد -.کمک کرد روی تخت بشینم  
بعد کنار پام زانو زد ودستم وگرفت  
با من ازدواج میکنی؟

.مسخره بازی و تمومش کن! پسرهی احمق -  
.خانم بزرگ با عصا اروم به پشت امیرحافظ زد  
. امیرحافظ نگاهش هم نکرد  
.من نگاه خانم بزرگ میکردم  
.فرح نگاه من کن -

نگاهم از خانم بزرگ گرفتم و نگاه امیرحافظ کردم.  
دستت و بده به من -

دستم و بهش دادم و حلقه رو کرد تو دستم  
بلند شد.

ازیتا تنها کسی بود که دست زدو با خوشحالی مبارک باشه گفت  
..بقیه فقط نگاهمون میکردن

: خانم بزرگ رو به ازیتا گفت

ساکت شو برای مبارک باشه گفتن هنوز خیلی زوده

خوب الان این دختر نامزده تو هست ،ما رسم داریم دختر و پسر -  
که نامزد هستن نباید در یک خانه باشن و تا موقعی که محرم  
باشن نباید هم دیگرو ببینن

من که تا الان از سکوت خانم بزرگ متعجب بودم ، حالا بهت زده  
بودم.

یعنی میخواست من واز اینجا ببره

من اجازه نمیدم نامزدم جایی بره -

مگه دست توعه؟ -

ارین دخترت و بردار بریم ارتین کمکش کن

خانم بزرگ از اتاق بیرون رفت

هوی پیری، چی میگی؟ مگه من میگذارم نامزدم و با خودتون -  
ببرید.

خانم بزرگ دستی تو هوا تگون داد واز پله ها پایین رفت

:پدرم سمت ما آمد وبا چهره ای درهم گفت

:نباید انگشتر دستش میکردی-چرا؟ -

چون خانم بزرگ و عصبانی کردی الان هیچ راهی نداری جز -

. اینکه فرح وبسپاری دستش

.کی گفته راهی ندارم-

:امیرحسین

راست میگه به خانم بزرگ چه مربوطه ،خانم بزرگ چرا این -

طوری میکنه؟

:عمو ارتین

. امیرحسین ساکت شو بیشتر از این باهاتش،لج نکنید-

. امیر حافظ کمکم کرد دراز بکشم-

:عمه کنارم روی تخت نشست وگفت

این واقعا رسم ماست ،بعد از نامزدی ،عروس و داماد تا موقع -

. عقد هم و نبینن

.! ماما چه رسم مسخرهای دارید -

. ازیتا -

من کاری به این حرفا ندارم من نمیگذارم فرح از کنارم یک -  
اینچ دورتر بره

لبخندی به حمایتش زدمهی عزیزم ،خوشت امد؟ -

نگاه امیرحافظ کردم که بالبخند نگام میکرد

ببین مامان چطورین اینا مثل مرغ عشقن -

خوبه دختر تو نمیخواد از این حرفا بزنی، انگار نه انگار -

تحصیل کرده اند .مثل ادم های بی سواد لج میکنن

اخه عمه ،الان فرح و میخواد کجا ببره؟-

نگاه امیر حسین کردم که دست انداخته بود دور شانه ی ازیتا

اول دستتو از روی شانه ی دختر من بردار ، بعد هر جا که دلش -

بخواد

مامان چکار ما دارید؟ -

ازیتا، الان خانم بزرگ عصبیه .برو وسایلت وجمع کن ما هم باید  
بریم.

ای بابا امدین اینجا ما ها رو از هم جدا کنید؟ من و ازیتا که -

.محریم

امیرحسین الان حوصله ی بحث ندارم. باید فکرم وجمع کنم ببینم -



.چطور این ماجرای فرح و جمع کنم  
: پدرم گفت-

. ارزو رازیشون کن بدون دردسر از اینجا بریم  
.بعد با عمو از اتاق بیرون رفتن  
.حال پسر داییت خوب نیست -  
.نگاه عمه کردم از کی حرف می زد  
خوب به ما چه؟ -

.امیر حافظ این چه حرفیه، عمه آن برادره فرحه -

.من متعجب بودم شنیده بودم برادر دارم اما چرا حالش بده  
نگران پرسیدم چش شده؟-

.قلبش را عمل کردن اما پس زده. از نظر ذهنی هم نرمال نیست -  
.بابا راحت بهش بگو دیگه عقب موندس -

. نگاه امیر حافظ کردم

.بهت نگفته بودیم تا ناراحت نشی -الان بهتر بریم عمه قربونت بشه.  
با طناب این پسرای خول -

وچل تو چاه نرو. خانم بزرگ عصبانی بشه ،هر کاری ممکنه  
انجام بده. حالا که گذاشته نامزد کنید دوماه صبر کنید بعد که  
محرم شدین هر جا خواستین برید

من نمیگذارم، به خانم بزرگ اعتماد ندارم -

امیرحافظ، فرح هفده هجده سال کنار خانم بزرگ بوده - اگر -

میخواست بلایی سرش بیاره ان موقعها راحتتر میتونسته

عمه شما از چیزی خبر ندارید که، اگر ننه خدیجه نبود، الان -

فرحی هم درکار نبود

خانم بزرگ هرکاری بگی ازش برمیداد. مادر فرح و همین خانم

بزرگ و رفیقش عصمت کشتن

ا. عمه این چه حرفیه میزنی مادر فرح که سر زایمان فرح فوت -

شد.

اره به کمک جنها. شما میدونستید خانم بزرگ تو کار جن -

و جادو و تسخیر روح؟

:عمه نگاهی به ما کرد و گفت

خوب که چی؟-

که اینکه مادر شما به کمک چندتا جن مادر فرح رو تا سرحد -

مرگ می ترسونه تا بمیره بعد مرگ مادر فرح کسی به فکر بچه

وجفت نیست. جفت بچه گم

می شه خودبچه هم انقدر ضعیف و لاغر بوده که کسی فکر

نمیکرده زنده بمونه اما به کمک ننه خدیجه زنده می مونه و

بزرگ می شه

چند بار در حد مرگ مسموم میشه اما بازم جون سالم به در می  
بره .

خانم بزرگ برای خلاص شدن از فرح همه کار کرده ، حتی به  
زور شوهرش داد آن هم به یک ادم خول وچل پسر عصمت  
معلوم نیست خانم بزرگ دنبال چی هست من یک چیزهایی فهمیدم  
. اما چقدر واقعیت داره معلوم نیست  
مثلا چی فهمیدی؟ -

پدرم بود که جلوی در ایستاده بود

گفتم که عمو زن شما رو همین مادرتون کشته -

می تونی ثابت کنی؟ -

متعجب نگاه هم کردیم -

تعجب نکنید، این حرفایی که می زنید را باید ثابت کنید وگرنه -

پشیزی ارزش نداره

عمو ارین ،معلوم هست شما طرف کی هستید؟-

طرف حق ، خانم بزرگ بعد مادرم من وبزرگ کرد در صورتی -

که بچه ی زن دوم شوهرش بودم.می تونست قبولم نکنه. با این

حرفاتون نمی تونید من وقانع کنید اگر مدرک داری بیار اگر هم

نداری دهنت و ببند

متعجب نگاه پدرم کردم

این طوری نگاهم نکن ،هرجا تو باشی منم هستم پس نگران -

نباش،من مراقبتم

همون طور که مراقب مادرش بودی؟ -

. با حرف امیر حافظ پدرم ساکت شد و نگاهش کرد

. روبه روش ایستاد

.عمو شما -

.کشیده ی پدرم مانع از ادامه ی حرفش شد

:با عصبانیت سمت من امد و دستم وگرفت با عصبانیت گفت.آرزو

وسایل فرحناز و بیار ما میریم -

. امیرحافظ جلوی در ایستاد

. کجا ؟فرح نامزده منه ،نمیگذارم جایی ببریش -

.دخترمه اختیارشو دارم -

فرح یک زن بالغه و خودش میتونه برای خودش تصمیم -

.بگیره نیازی به قیم نداره

.من بین پدرم وامیر حافظ گیر کرده بودم

فرح خودت بگو کجا میمونی؟ -

. نگاه عمه کردم

.امیرحافظ،بگذار فرح با پدرش بره تا این جنجالها بخوابه -

نه کسی حق نداره اون وبا خودش ببره مگر اینکه خودشم -

.بخواد بره

کار عاقلانه اینه که چند وقتی وکنار پدرش باشه تا خانم بزرگ -

از خر شیطون پیاده بشه.دیدی که عمو ارین گفت خودش کنارش

.هست و مراقبشه

: امیر حافظ نگاه من کرد وگفت

خودتم با اینها هم عقیده ای؟ -

.همه نگاه من کردن. خوب پدرم و عمه هستن -

.اره منم هستم نگران نباش -

:سمتم آمد وگفت

مسئله نگرانی من نیست ، کینه، چشمای خانم بزرگ را کور -

. کرده

پس بهتر عصبانیش نکنیم .شاید ببینه ما به حرفش گوش -

. میدیم یکم دلش رحم بیاد

:پدرم عصبی گفت

.مادر من زن مهربونه ، هرچی هم میگه برای صلاح خودتونه -

امیر حسین پوزخندی زد که از چشم پدرم دور نموند  
چیه؟ نکنه خانم بزرگ برای تو هم بد بوده؟ -

امیر حسین سرشو پایین انداخت

پدرم پوزخندی زد

نمک شناس ها -

دستم وکشید تا دنبالش از اتاق بیرون پیام

با صدای بلند خانم بزرگ را مخاطب قرار داد

خانم بزرگ بریم -

من اینجا بریم -

نگاهش کردم

انگار از قبل میدانست که ما باهاش میایم آماده کنار در ایستاده  
بود

پیروز مندانه سرش را بالا نگه داشته بود نگاه ما میکرد

امیر حافظ، با دو خودشو به ما رساند و دستم وگرفت و سمت

آشپزخانه کشید گفت بیا کارت دارم

پدرم با عصبانیت گفت دیرمون شده

یک دقیقه-

همینجا بگو -

نمی شه -

:آزیتا با خنده گفت

.شاید میخوان خداحافظی کنن -

.بعد با امیرحسین خندیدن:در حالی که ما سمت آشپزخونه می رفتیم،  
خانم بزرگ گفت

بهتر شما هم آمادهای مراسم ازدواجتون بشید، چند سال -

.میخواید بلا تکلیف بمونید

امیرحسین که خونه و ماشین و کار داره پس معطل نکنید تا اخر

.این ماه بساط عروسی را راه بندازید

.آزیتا از خوشحالی جیغ زد و سمت خانم بزرگ رفت

.امیرحافظ اروم دستم وکشید گفت بیا

خانم بزرگ نگاهم کرد نگاهی که معنی آن و نمیفهمیدم

میترسیدم، حس عجیبی داشتم هنوز نرفته پشیمان بودم قبول

.کردم برم

.وارد آشپزخونه شدیم

امیر حافظ کنار دیوار ایستاد طوری که از

-

.ان قسمت دیدی به ما نداشته باشند

دست کرد تو جیبش و چیزی در آوردو داد گذاشت تو دستم و دستم  
وبست.

عزیزم این و هرگز از خودت جدا نکن. باشه ؟ -

با تکان دادن سر جوابشو دادم خوبه ، اول مراقب دنده هات باش،  
الان تاثیر دارو که درد -

نداری انجا کسی نیست بهت دارو بده تا درد نداشته باشی سعی  
کن استراحت کنی . تا فردا درد نداری اما بعدش این قرصها رو  
بخور تا یک هفته قرصها رو تو جیب مانتوم گذاشت. سعی کن غذا  
کم بخوری یا خودت آماده کنی دور وبر خانم بزرگ نباش با کسی  
قاطی نشو زیاد تو جمع نباش هر وقت رفتی تو اتاقت در حتما قفل  
کن و بالاسرت قران بگذار . باشه عزیزم؟

بهت سر میزنم نمیگم میام انجا می مونم چون می دونم راهم  
نمیدن.

فرح مراقب خوت خیلی باش با پشت دست اشکام و پاک کرد.  
-فرح من و نگاه کن

نگاهش کردم .کاسه ی چشماش پر بود اما اجازه ی خالی شدن  
. نداشتن ، تا غرورش حامی من حفظ بشه  
من دوست دارم میفهمی؟



. سرم و تکان دادم -

نباید قبول میکردی بری

چرا نباید قبول میکرد ؟ -

.نگاه خانم بزرگ کردیم که توی آشپزخانه ایستاده بود.

.با نفرت نگاهم میکرد

.برای همین که میگم نباید کنار هم باشید -

.پدرم هم داخل آشپزخانه شد

چیشده ؟-

:خانم بزرگ پوزخندی زد و گفت

هیچی داشت آخرین زوراشو می زد تا مطمئن بشه امیرحافظ تو -

.دامش کاملاً گیر بیفته

.کنارم آمد دستم و کشید و گفت بریم

. نگاه اشکبارم و به صورت برافروخته ی امیرحافظ اندختم

:در حالی که از آشپزخانه خارج میشدیم.امیرحافظ گفت خانم بزرگ،

اگر یک تار مو از سر فرح کم بشه ،من ان -

.عمارت وادماشو اتیش می زنم

:پدرم ایستاد با عصبانیت داد زد

چی میگی تو مردک، این دخترمه .در ضمن حرف زیادی بزنی -

همین نامزدی نصف ونیمه را بهم می زنم  
 یک ان حس کردم خون در بدنم منجمد شد  
 با التماس نگاه امیرحافظ کردم  
 اما ان توجهی نکرد  
 تا امد چیزی بگه  
 :با بغض گفتم  
 .امیرحافظ -

نگاهم کرد، کلافه بود .نگاهش پر خشم ، غمگین ، کلافه  
 :امیرحسین دست گذاشت روشونه ی امیرحافظ وگفت  
 بابا ، عمه، عمو انجا مراقبش هستن نگران نباش. در ضمن تو -  
 این ماه قرار داداشت داماد بشه، دائم می ریم عمارت نگران  
 نباش.چشم بهم بزنی این دوماه هم تموم می شه  
 بدون حرفی سمت پله ها رفت  
 :با صدای لرزون گفت.خدا حافظ بعد پله ها رو بالا رفت  
 .همه نگاهش میکردن  
 خانم بزرگ و عمه در بارهی امیرحسین وازیتا خرف می زدن اما  
 من فقط اشک می ریختم  
 بسه بابا ،مگه دارن می برنت قتلگاه این طوری اشک می -

ریزی؟

با صدای دستوری خانم بزرگ که گفت بریم ،سمت رذه خروج را  
در پیش گرفتیم

.خانه ی پر مهری بود پراز عشق پراز مهربانی

فرح جون ،ما هم تا اخر هفته میایم انجا قرار شده تو این ماه -  
. عروسی بگیریم

در حالی که قطرات درشت اشک روی صورتم می غلتید لبخند  
زدم

.گریه نکن بهت قول می دم اصلا نفهمی این دوماه چطور گذشت -  
. سرم و تکون دادم  
.سوار شید دیر شد -

.پدرم این وگفت وپشت فرمان قرار گرفت

.نگاه پنجرهی اتاق بالا کردم

.پشت پنجره نگاهم میکرد. می دانم او هم حالی بهتر از من ندارد



نفس عمیق کشیدم و سوار ماشین شدم

. از حیاط بیرون ادمم وارد بازی جدید خانم بزرگ شدیم  
حس پیروزی در چهره ی خانم بزرگ کاملاً مشهود بود. نگاه از او  
گرفتم

. مشتمم و باز کردم یک کیف کوچیک چرمی بود

. از انهایی که به گردن می اندازن

. بدون معطلی دور گردنم انداختمش

. کیفو تو مشتمم گرفتم و بوسه ای بهش، زدم. چشم بستم

. تا عمارت پنج شش ساعت راه بود

. تمام مسیر هیچ یک حرفی نزدیم

. با ورودمان به داخل عمارت جنب و جوشی به پا شد

دلم برای ننه خدیجه تنگ شده بود، بدون معطلی سمت اتاقش رفتم

از جلوی در چند بار صدایش زدم اما با دیدن چادر سیاهی که به

در اتاقش آویزان بود بند دلم پاره شد

. با بغض نگاه حیاط کردم

چند نفری توی حیاط بودن. سمت یکی از زنها رفتم تا سراغ ننه

خدیجه رو بگیرم

. خانم، خانم ببخشید. یک سوال -

با بی تفاوتی نگاهم کرد

اخم کردم اما به روی خودم نیاوردم

. بگو چکارم داری ، کار دارم -

ننه خدیجه کجاست؟ -

. غم تو صورتش پیدا شد -

. دوسه هفته ای هست فوت شده -

. انگار زیر پاهایم خالی شد

. ننه خدیجه مثل مادرم بود. نه، نه، خودمادرم بود -

. جیغ می زدم و تو سر و صورتم می زدم

خاک کف حیاط را روی سرم می ریختم . زن که ترسیده بود سمتم

. آمد و سعی میکرد ارومم کنه اما مگه می شه بهت بگن مادرت مرده،

تو آروم بگیری ، حس

. نکنی دنیا روی سرت خراب شده

. پدرم با دو خودش و به ما رسوند

چی شده؟ -

. هیچی به خدا اقا . الکی داره جیغ جیغ میکنه -

چی بهش گفتی؟ -

. سراغ ننه خدیجه رو گرفت گفتم مرده -

صدای زجهام بلند شد. چه راحت میگفت ننه خدیجه ی من -  
مرده، انگار هیچ کس نبوده. انگار بی ارزش ترین موجود روی  
زمین مرده

عصبی سمتش یورش بردم و کشیده ای به صورتش زدم. با  
دادگفتم

اگر مادر خودتم می مرد، انقدر بی تفاوت می گفتی؟ -

خانم بزرگ سمت ما آمد و با داد گفت

چته تو دختر، از راه نرسیدی داری همه جا رو بهم می ریزی -

رو به روش ایستادم و با بغض و حرص گفتم

جرا نگفتین ننه خدیجه فوت شده؟-

میگفتمم فایده نداشت - چرا؟ -

چون تو، کنار این و آن بودی. برات فرقی نداشت

... شما، شما -

نگذاشت حرفم کامل بشه

اره من از همه چیز خبر دارم -

ارین اینجا رو سر و سامون بده -

بعد سمت ساختمان رفت

نگاه زنای دور و برم کردم که کنار گوش هم پچ می کردن

نگاهی به زنهای دور و برم کردم ،  
 من تنها متهم اینجا بودم اگر حرفی نمی زدم به گناه نکرده  
 محکوم می شدم . باید حرفی می . زدم و از خودم دفاع میکردم تا کی  
 باید سکوت میکردم : با بغض گفتم  
 چرا از هرفرصتی استفاده میکنی تا من و خورد کنی . من و کاظم -  
 زن و شوهر بودیم من کار اشتباهی نکردم  
 الانم هم که طلاق گرفتم خودتون بودید که با اقا امیرحافظ نامزد  
 کردم چیز مخفی و پنهانی وجود نداشته و نداره  
 من حرفم درباره ی ننه خدیجه اس شما که میدونستید من چقدر  
 .... دوستش داشتم چرا بهم نگفتین که  
 .اشک و بغض کار خودشو کرد و اجازه نداد حرفم را بزنم  
 ربطی به تو نداشته آن یک کلفت بود مثل کلفت های دیگه هم -  
 مرد ، مردن چیز مهمی نیست که بخوایم در باره اش حرف بزنیم  
 .در ضمن به من چه که به تو خبر بدم همون نامزد بیعقلت  
 میدونست چرا آن چیزی بهت نگفت ؟  
 میخوای بدونی چرا چیزی بهت نگفت ، چون به نظر آن هم  
 رعیتها ارزش ندارند فقط بدرد خوشگذرونی و استفاده میخورند  
 بعد مثل یک اشغال میندازنشو بیرون



. با پوزخند نگاهم کرد. منظورش را فهمیدم تعداد ادمایی که اطرافمون جمع شده بودن بیشتر شده بود. خانم

بزرگ خیلی راحت خوردم میکرد

حالا که دلم شکسته شده بود و خرد شده بودم خانم بزرگ

احساس قدرت میکرد

: نگاه چشمهای اشکبارم کرد

فکر کردی میای اینجا کنار ننه خدیجه خوش میگذرونی نه -

. عزیزم روزهای خوشت گذشت به جهنم خوش آمدی

: رو به خدمه کرد و باداد گفت

برید سرکارتون ببینم کسی بیکاره خودم به حسابش میرسم -

: نگاهی به من کرد و رو به پدرم گفت

بیا آرین کارت دارم -

خانم بزرگ سمت عمارت رفت و پدرم پشت سرش راه افتاد وسط

حیات معطل ایستاده بودم. درست مثل بچه یتیمها تنها و بیکیس

. حس بی پناهی میکردم

کمی عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم همین جا روی زمین نشستم

. سرم و روی پاهام گذاشتم و اشک ریختم

. با قرار گرفتن دستی روی شانه ام سرم را بلند کردم

پاشو عمه اینجا نشین -

با دیدن چهره ی مهربان عمه یاد ننه خدیجه افتادم . همیشه بعد از  
تنبیه های خانم بزرگ سراغم میآمد و دل داریم میداد  
. عمه ننه خدیجه مرده -

. دوباره اشک ریختم

پاشو می دونم خدا بیامرزتش زن خوبی بود اما گریه فایده ای -  
. نداره

.میشه برم تو اتاقش -

: نگاهی به قفل روی در اتاق کرد وگفت

.الان که بسته اس بیا بریم بالا تا بعد -

.خانم بزرگ نمیگذاره من پیام بالا -

چرا،؟ -

.نمیدونم هیچ وقت من بالا نرفتم . عمه -. جانم -

.میشه بریم سرخاک ننه خدیجه -

. نگاهی به اطراف کرد وگفت الان نه بعد

.الان باید بریم بالا ببینیم خانم بزرگ میخواد چکار کنه

دستم کشید تا بلند بشم بدون اینکه دستم ول کنه سمت عمارت  
برد

. صدای پدرم و می امد عصبی و نگران بود  
 . کلافگی از صدایش میبایرد  
 . با ورد ما به اتاق نگاه هر دوی آنها به ما افتاد  
 . خانم بزرگ عصبی بلندشد  
 . کی به تو اجازه داد پاتو تو اتاق من بگذاری -  
 . ترسید قدمی به عقب گذاشتم  
 . من گفتم مادر ، بگذار تکلیفش و مشخص کنیم ببینیم باید چکار -  
 . کنیم

:پدرم نگاهی به من کردوگفت  
 . آره بهتر شد منم باید چیزی بگم -  
 . ارین نیازی نیست چیزی بگی - نه باید بگم خسته شدم حالا که تا  
 اینجا امدم باید حرفم و بزنم -  
 . بعد برم

متعجب به دهان پدرم خیره شدم چی میخواست بگه و کجا  
 . میخواست بره

. سمتم امد و دست روی شانه ام گذاشت  
 . ببین دختر جان من هنوز به پدر بودن خودم شک دارم اینکه -  
 ... واقعا من پدرم یا نه

ترس به دلم افتاد باز میخواستن برچسب بی همه چیز بودن بهم  
بزنین. با صدای لرزون گفتم

.مگه ازمایش ندادیم گفتن شما پدرم هستین -

.اره آن ازمایش میگه من پدرت هستم -

دست تو موهایش کشید وکلافه رو به خانم بزرگ ایستاد وبا بغض  
گفت:

.اگر من پدرتم پس چرا هیچ حسی بهت ندارم -

چون شما دوستتم ندارید .دوست نداشتن من دلیل به این نیست -

که پدرم نیستین. اشکی لز گوشه ی چشم چکید .فقط دوستم  
ندارید.

: خانم بزرگ رو به عمه گفت -

همین و میخواستی ؟ -مگه دروغ میگه شما هیچ کدوماین دختر  
ودوست نداشتین -

وندارید.

.خوبه تو هم رفتی تو جبهه ی این رعیت -

.چه رعیتی مادر این دختر صاحب نیمی از اموال شماست -

: خانم بزرگ عصبانی داد زد وگفت -

.این بی همه چیز هیچ حقی نداره بهتون صاحبت میکنم -

یکی بیاد اینجا-

دوتا زن وارد اتاق شدن

. بله خانم -

. انبار و اماده کردین -

.بله -

.این دختر و ببرید انجا -

چشم خانم -

.دستم وگرفتن و بیرون از اتاق کشیدن

.صدای پدرم آنها رو متوقف کرد

صبر کنید حالا که حرف به اینجا کشید بگذار اینم بگم .فرحناز -

.من باید برگردم پیش،زن و بچه ام

.پسرم حالش اصلا خوب نیست

:قراره پس تنها بشم. با ترس گفتم

پس من چی؟ -

. تو ،تو که چیزیت نیست سرو مرو گنده ای -

خانم بزرگ با عصبی گفت

.این که چیزی حالیش نمیشه فقط به فکر خودشه -

:برای درست اینکه منظورم و به آنها بفهمانم گفتم

..من منظورم این بود که من چکار کنم من کجا -

پدرم با بی تفاوتی گفت

قرار نیست کاری بکنی تا حالا زندگی کردی من بعد هم زندگی -  
کن

اما شما گفتین کنارم میمونید - الان اوضاع فرق کرده پسرم حالش  
خوب نیست بهم احتیاج -

داره

خوب منم با خودتون ببرید منم میتونم ببینمشون -

خانم بزرگ با اخم نگاهم کرد

چه خوش اشتها رعیتو چه به این حرفا -

رو به پدرم کرد و ادامه داد

گفتم که برو کاری به کار این نداشته باش. الان با خودش فکر -

کرده کی هست که در جریان تصمیمت گذاشتیش

دختر جون فقط خواسته بدونی داره می ره ، چراشم به تو مربوط  
نمیشه

(رو به دو زن مرد وگفت (ببریدش

دستم وکشیدن و از اتاق بیرون آوردنم

چند باری نزدیک بود زمین بخورم

. عصبی دستم واز بین دستشون بیرون کشیدم  
 .خودم میام ولم کنید -  
 به انبار ته حیاط که رسیدم زنجیر دور در را باز کردن یکی از  
 :انها با پوزخند گفت  
 .اینم اتاقت - .بدون هیچ حرف دیگه ای من و تنها گذاشتن  
 .ارام در رو باز کردم داخل رفتم  
 .خدایا به قدری بهم ریخته و کثیف بود که قابل استفاده نبود  
 چشمهام رو روی هم گذاشتم و نفس، عمیقی کشیدم. غصه از دست  
 دادن ننه خدیجه و غم تنهایی باعث شد چشمه ی اشکم بجوشد  
 همون طور شروع به کار کردن کردم  
 .کمی وسایل و جابهجا کردم. تا جا برای حرکت باز بشه  
 . وسایل اضافه رو دونه دونه از انجا بیرون بردم  
 بعضی وسایل انقدر سنگین بودن که مجبور میشدم ردی زمین  
 .بگشمشان  
 خسته روی تکه مکتی که روی زمین افتاده بود دراز کشیدم  
 .شروع کردم گریه کردم که خوابم برد  
 .. با حس چیزی روی صورتم، دستم را روی صورتم کشیدم  
 چشم باز کردم با صورت خندان امیر حافظ مواجه شدم . باورم

. نشد، چشمم را بستم و دوباره باز کردم

:با لبخند گفت

پاشو برات صبحانه آوردم تا باهم بخوریم. بعد اینجا رو با هم -

.تمیز کنیم کلی کار داریم

نگاهی به اطراف کردم

.هنوز نصف انباری را هم تمیز نکرده بودم

.از بیرون سر و صدایی می امد

.چیزی نیست گفتم یکم وسایل برات بیارن -

. لبخندی به مهربانیش زدم

. پاشو دیگه من زن تنبل نمیخوام-

.دستم وگرفت وکشید تا بلند بشم

. چشماشو ریز کرد به صورتم نگاه کرد

دلک جونم ببینمت باز چشمت قرمز ه ،گریه کردی؟ -

.دلخور پرسیدم

می دونستی ننه خدیجه فوت کرده؟ - .سرشو تکون داد -

چرا بهم نگفتی؟ -

کمی اخم کردو سینی صبحانه رو جلوی دستم گذاشت وگفت

.صبحانت و بخور-



.عصبی ضربه ای به سینی زدم وگفتم

چون رعیت بود چون ارزشی نداشت؟ -

. متعجب نگاهم کرد .اخم کرد

.نه اصلا این طور نیست -

پس چطوریه ما رعیتها دوروز که بدردتون میخوریم خوبیم -

.بعد دیگه بیارزش میشیم

(امیر حافظ،اروم گفت) نه این طور نیست

پس،چطوریه لعنتی میخوای بازیم بدی دو روز بازیم بدی بعد -

.ولم کنی

:امیرحافظ،با داد گفت

.نه من دوستت دارم این حرفا چیه می زنی -

:صدایی از پشت سرم گفت دروغ نیست همه اش واقعیه نیازی به

پنهان کاری نیست -

راستشو بگو من هم ادم واقعیتهای نگفته رو بگم بگذار بدونه

.دوباره تنهاست تا فکری به حال خودش بکنه

.نه عمو دروغه من دوستش دارم و تا اخر عمرم کنارشم -

مردک عوضی گمشو تو پدرت خوب می دونید چی میگم ان -

شب با خانم بزرگ همه ما نقشه کشیدیم بهش نزدیک بشم تا

راحت تر بتونیم کاروخانه وزمینها رو ازش بگیریم

. این مردک مهره ی اصلیه بفهم دختر جون

. عمو نه این طور نیست -

. ببند دهنت و تا خودم نبستم -

دلم به حال خودم میسوخت چقدر بدبخت بودم امیر حافظ عصبی

. از انبار بیرون رفت

ببین دختر جون من دارم می رم اما قبل رفتنم باید چیزهایی رو -

. بهت میگم

من و مادرت عاشق هم بودیم من جونم را براش میدادم زنم بود

..اما نخواست یا نگذاشتن کنار هم بمونیم همین آرتین که الان کنار

ایستاده نگاه میکنه دائم بهم میگفت

مادرت و ول کنم و برم دختر خاله ام را بگیرم چون مادرت و ندیده

. بود

اما وقتی فریده بعد از یک هفته پیداش شد آرتینم هم بعد یک هفته

. امد

.آن زمان تاز مدرک پزشکی گرفته بود

.من و آرتین مراقبش بودیم تا حالش بهتر بشه

با مراقبتها و داروهای آرتین بعد از یک هفته حالش بهتر شد اما

حرف نمی زد هرچی ازش پرسیدم کجا بودی چرا رفتی چیزی نگفت انگار نمی خواست چیزی بگه....

مادرم هم از فرصت استفاده کرد و من و دختر خاله ام و نامزد کرد. اولش فکر کردم شاید فریده حسودی کنه و من وبه اتاقش راه بده اما نداد منم عصبی شدم وبه زور وارد اتاقش، شدم.

. باورت می شه عشقم و زدم

. نگاه دستاش کرد وبا بغض گفت

با همین دستهام زدمش. بعدازان ماجرا من و نامزدم از ایران رفتیم. بعدازیک ماه آرتین بهم خبر داد فریده حامله اس خوشحال بودم میخواستم برگردم اما مادرم بهم گفت آن از کس،دیگه ای حامله اس.

.چرا فکر کردین خانم بزرگ راست گفته -

: پوزخندی زدوگفت

چون من وفریده نزدیک هم هم نشدیدم چطور ان حامله شده -  
بود.

.حالا می فهمی میگم ان آزمایش اشتباه-

... خوب شاید از قبل

..دستشو برد بالا تا ادامه ندم ادم اینها رو بگم تا تو بهتر اطرافیان  
وبشناسی . فقط،و فقط

بخاطر عشقی که به فریده داشتم اینها رو گفتم . از امیر حافظ،دور  
شو این نقشه اس،تا بهت نزدیک بشه و مدارک وازت بگیرن  
نیازی به نقشه نیست خودم همه ی مدارک و به خانم بزرگ -  
میدم.

خودت چکار می کنی؟ -

میرم دنبال کار شاید تونستم زندگی جدیدی بسازم -  
. شانه هاشو بالا انداخت

خانم بزرگ نمیگذار بری . بهتر فرار کنی ودیگه اینجا هم -  
برنگردی

:در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت  
مراقب خودت باش

.امیر حافظ کنار وسایلی که آورده بود ایستاده بود  
پدرم دست روی شانه اش گذاشت وگفت -

گفتنی هارو گفتم من دارم می رم

. مرد باش و به این دختر رحم کن

عمو بچی قسم بخورم باور کنید من عاشق فرحنازم.نگاهی به -

من و نگاهی به امیر حافظ، کرد و سرش و تکان داد پس فراریش بده از اینجا نگذار اینجا بمونه ببرش جایی که -

دست هیچ کس بهتون نرسه

می خوام همین کارو بکنم -

. خوبه زودتر از اینجا برید

. آرام نزدیک پدرم و امیر حافظ شدم

اگر باورندارید من دختر تون هستم پس چرا این چند وقت -

انقدر بهم محبت کردین. چرا الان نگرانم هستین

من هنوز عاشق مادرتم با اینکه بهم خیانت کرد. اما بازم -

دوستش، دارم

کی بهت خیانت کرد -

. عمو آرتین پشت سرمان ایستاده بود: امیر حافظ رو به پدرش گفت

شما کی آمدین؟-

. الان رسیدیم-

حالا کی بهت خیانت کرده؟ -

. پدرم فقط گفت فرید که باعث شد عمو هم اخم کنه -

آن روزها هم بهت گفتم زود قضاوت نکن خودت خوب می -

دونی آن زن پاک از این دنیا رفت ، ان تا اخر عمرش پای عشقش

با موند

پدرم با تمسخر گفت

اره می دونم همین از ارم می ده -

اگر دوستم داشت چرا کسی را که دزدیده بودش معرفی نمی کرد

چرا نمیگفت کی ان بلا رو سرش آورده. از کی یا چی میترسید

. چرا فقط، تو را تو اتاقش راه میداد

چون من دکتر بودم و درمانش میکردم. وضعیت روحی -

وجسمیش، خوب نبود تو هم بجای کمک به درمانش هی دنبال

مقصر میگشتی

مثل الان بجای محبت کردن به دختر هی میگی این دخترم نیست

این دختر دختر خودته اشتباه گذشته را دوباره تکرار نکن

. عمو پدرم می گه من دخترش نیستم - چقدر این آزمایشهادرسته .

ممکن اشتباه کرده باشن

نه اشتباهی نشده تو دختر آرینی -

. پدرم سکوت کرد

من باید برم از پروازم عقب می مانم -

شما دراید فرار میکنید-

از چی دختر جون دیگه چیزی نیست که من بخوام بخاطرش -

- بمانم یا فرار کنم.
- از من شما نمی خواهید قبول کنید من دخترتونم و شما به مادرم -
- تهمت زدید و بهش ظلم کردین
- پوزخندی زد و گفت چه دختری ، چه تهمتی -
- ارین تو از چی ناراحتی از اینکه فریده من و تو اتاقش راه می -
- داد و تو رو نه. احمق من داشتم درمانش میکردم
- دیگه مهم نیست -
- اشکال نداره الان حالت خوب نیست الان برو به پسر وزنت -
- برس من مراقب فرحناز هستم
- پدرم پوزخندی زد و سرش و تکان داد
- دوباره داره همه چیز تکرار می شه ان موقع هم همین وگفتی -
- ،گفتی برو من مراقب فریده هستم. خوب بودم -
- با داد گفت
- چطور با حامله کردنش؟ -

انقدر از حرف پدرم شوکه شده بودم که نفسم بند آمد پاهام سست شد.

- عمو مشت محکی به صورت پدرم زد که پدرم نقش زمین شد
- چی میگی لعنتی ، آشغال عوضی خراب کاری وگند کاریهای -

خودت و پای یکی دیگه میندازی

زنت حامله بود نفهمیدی خریت از خودت بود بعد به این ان  
تهمت می زنی

: پدرم پوزخندی زد و رو به امیر حافظ گفت

دیدی بهت گفتم عشقت دروغه چون آدم نمیتونه باخواهر -

خودش که بی همه چیز هم هست ازدواج کنه فکر کردی چرا خانم  
بزرگ گذاشت راحت نامزد کنید چون میدونست فرحناز دختر  
آرتینه نه منعمو ارتین با عصبانیت به جان پدرم افتاد امیر حافظ  
نگاه من کرد

خواست سمت بیاد دستم و بالا بردم سمت پدرم و عمو رفت

امیر حافظ عمو را عقب کشید عمو نفس نفس میزد

بی وجود آن زن فکر می کرد لیاقت تو را نداره باعث دردسرت -  
شده می خواست ازش دل بکنی برای همین به اتاقش راهت نمی  
دادت

آن غلط کرد ندید دارم نابود می شم چطور تونست من ونادیده -  
بگیر و با برادرم بمونه

عمو دوباره سمت پدرم حمله کرد ولی امیر حافظ، اجازه نداد

اشغال آن زن حتی اجازه نمی داد برای گرفتن فشار خونس -



. بهش دست بزنم

من احمق تنها کاری اشتباهی که کردم دستور خانم بزرگ را اجرا کردم من احمق فریده رو بردم تو حیاط پشتی تا مامورای خانم بزرگ راحت بدزدنش .بخاطر همین نمی تونست بهت بگه .میترسید روابط ما بهم بخوره

پدرم از روی زمین بلند شد و سمت عمو حمله کرد .امیر - حافظ،توانایی جدا کردنشون و نداشتن من هم به کمکش رفتم همه .دورمان جمع شده بودن اما کسی نزدیک نمی شد پدرم فریاد می زد و مشت لگد سمت عمو پرتاب می کرد تو زن . من و دزدیدی بعد حامله اش کردی. عمو داد می زد من دست بهش نزدم قبل از دزدنش ان حامله بود خانم بزرگ . میدونست حامله اس گفته بود کتکش بزنن تا بچه اش بیوفته من نمی دونستم ادمای خانم بزرگ قصد دارن یک هفته زندانش کنن.

فرید بخاطر بچه ی تو کلی کتک خورد اما بچه ات و نگه داشت خسته از کش مکش بوجود آمده داد بلندی زدم که پدرم و عمو ارتین دست از دعوا کشیدن امیر حافظ کمی پدرش و عقب کشید .منم دست پدرم و کشیدم

پدرم نگاه دستای من کرد و دست من و از دستاش با ضرب بیرون کشید.

نگاهی به عمو ارتین و امیر حافظ کرد بعد از بین جمعیت بیرون رفت .

: عمو با داد گفت

. باز ول کن برو تا من خراب کاریهاات و جمع کنم -

. اما پدرم چیزی نگفت و رفت

. حاج واج نگاه میکردم باورم نمی شد

حرفهای گفته شده بیشتر شبیه کابوس بود اگر من دختر عموم

بودم امیر حافظ و عشق مان چی میشد؟

. فرح نگاهم کن-

سرم و چرخاندم نگاه چشمهای نگران امیر حافظ کردم اروم لب زدم

..بیشتر شبیه زمزمه بود

. من و تو -

هیششش چیزی نگو دروغه دروغ -

....اگر -

عمو جون قسم میخورم تو دختر ارینی آن بابات همیشه همین -

. طور بوده همیشه همه چیز داشت اما قدر نمیدونه

کل ماجرای دزدیدن مادرت یک نقشه بود. خانم بزرگ فهمیده بود که مادرت حامله‌اس گفت با دزدیدن فریده یا بچه می یوفته یا کاری می کنه که پدرت فکر کنه بچه ی تو شکم مادرت مال آن نیست کاملاً هم موفق شد. اوایل فکر می کرد همراه مادرت مردی. اما

وقتی فهمید زنده‌ای و شوهرت داده خواست از اوضاعات باخبر بشه که تو بیمارستان پیدات کرد به پیشنهاد امیر حسین آزمایش دی ان ای داد وقتی بهش گفتن دخترشی نمی دونی چه حالی بود ..مثل الان سردرگم

. عمو چرا پدرم دوستم نداره -

.دوستت داره اما میترسه -

. فرحناز -

.نگاه امیرحافظ کردم

.میخواهی دوباره آزمایش بدی-

.سرم و تکون دادم

.امیر حافظ چند جا زنگ زد من و عمو هم نگاهش می کردیم

. بیا بریم -

کجا؟ -

رو به پدرش کرد و گفت

برای من فرقی نداره پدر فرحناز کیه فقط شما نباشید -  
نیستم-

. دوستم منتظر مونه گفتم یک ساعت دیگه انجایم- پرسیدم  
جوابش می حاضر میشه-  
یک هفته طول می کشه -  
تا جواب آزمایش بیاد من می میرم -  
همه چیز درست می شه -  
بیاید بریم -

رفتن و برگشتن به آزمایشگاه تقریبا دو ساعت طول کشید  
در طول مسیر تنها کسی که حرف می زد امیرحافظ بود  
وقتی به عمارت رسیدیم عموداخل ساختمان رفت و من سمت انبار  
که حالا اتاقم شده بود رفتم  
. امیر حافظ، هم پشت سرم راه افتاد با ورودم به انبار با چهرهای  
عصبانی خانم بزرگ روبه رو شدم  
بدون هیچ حرفی کشیده های به صورتم زد  
امیر حافظ فریادی زد و سمت خانم بزرگ حمله کرد و بادست به  
قفسهای سینه اش زد

من از ترس جیغ زدم

.عمو هراسان وارد انبار شد

.با تعجب گفت اینجا چه خبره

.بهتر است از مادرت بپرسی -

تو چه غلطی کردی.؟ -

.من جواب کشیده‌ای که به فرحناز زده بود را دادم

.تو بی خود کردی گمشو بیرون -

. من اشک می ریختم

: خانم بزرگ رو به عمو و امیر حافظ گفت

.امیر حافظ دیگه حق نداره پاشو تو عمارت بگذاره -

. امیر حافظ غرید

.پس فرحناز مرو می برم و دیگه پامون و اینجا نمیگذاریم -

.تو کیش، هستی که با تو بیاد -

.نامزدش -مدرک بیار شناسنامه . چه نسبتی با تو داره . هیچی

درسته؟ -

حالا هم گورتو گم کن اگر این اطراف ببینمت می دم سرت و

.روسینت بگذارن

اگر تا الان سرکشیات و تحمل کردم فقط بخاطر پدرت بودولی از

حالا به بعد تو هم مثل فرحنازی یک موجود مزاحم پس حواست  
و جمع کن

.هیچ غلطی نمی تونی بکنی -

.آرتین از این عمارت بندازش بیرون تا خونشو نریختم -

به وضوح رنگ عمو پریده بود و دست امیر حافظ و گرفت و به  
زور سمت بیرون می کشید

هی پیر خرفت، گذشت زمان حکومت کردنت خودم از ان بالا می -  
کشت پایین. فرح بیا چرا ایستادی

. خواستم سمتدر برم

. که خانم بزرگ مچ دستم و گرفته و اجازه ی حرکت بهم نداد

.بهتر فکر فرح رو از سرت بیرون کنی .قولش رو دادم به کسی -

فریادهای امیر حافظ و گریه ها و ضجه های من باعث شد یک

.لحظه دست عمو شل بشه و امیر حافظ سمت من بیاد

دستم و از میان دست خانم بزرگ بیرون کشید و با خودش، از انبار

.بیرون آورد امیر حافظ بدون توجه به داد و فریادهای خانم بزرگ  
و عمو من

.و سمت ماشین می برد

.یک لحظه دستم به عقب کشیده شد

دو مرد درشت هیکل پشت سرمون بودن.  
 یکی من واز دست امیر حافظ بیرون کشید مرد دیگر از امیر حافظ  
 ونگه داشته بود.  
 با کشیده شدن دستم توسط،مرد دستم از دستان امیر حافظ،جدا  
 شد.  
 امیرحافظ داد می زد و خانم بزرگ و تهدید میکرد اما هیچ کس به  
 حرفاش توجه نمی کرد من کشان کشان سمت خانم بزرگ برده  
 شدم و جلوی پاش به زمین افتادم  
 نگاه عمو کردم به دیوار تکه داده بود و به ما نگاه میکرد.تمام  
 التماسم را در چشمانم ریختم  
 عمو سرشو پایین انداخت تا چشم در چشم نشویم این زن چی  
 داشت که همه ازش می ترسیدن.نگاه امیر حافظ کردم  
 مرد دستهایش را دور بازوهای او حلقه کرد بود. و اجازه ی هیچ  
 حرکتی را به او نمی داد  
 مرد دیگر سمت امیر حافظ رفت و مشتهایش را به شکم و سرو  
 صورت امیر حافظ می زد با هر ضربه من هم درد می کشیدم.و  
 جیغ می زدمسر امیر حافظ به سوی شانه اش،افتاد مرد دستهایش  
 را از دور

امیر حافظ، باز کرد امیر حافظ، نقش زمین شد خواستم سمتش برم  
اما خانم بزرگ مانع شدن

خانم بزرگ در حالی که دست راستش به کمر زده بود با دست  
چپش به امیر حافظ اشاره کرد و گفت

آرتین بردار پسرت و از این عمارت ببر. زندگیشو به تو مدیونه -  
هر کس دیگه ای بود زنده از اینجا بیرون نمی رفت

نگاه عمو کردم دو مرد دستهای او را هم گرفته بودن با این حرف  
خانم بزرگ عمو را رها کردن صدام از جیغهایی که زده بودم در  
نمی آمد. یک دستم در دست

مردی بود که به دستور خانم بزرگ نگهم داشته بود با دست  
دیگهام که آزاد بود به سر و صورت مرد می زدم. تا ولم کنه  
چشم از امیر حافظ بر نمی داشتم. همانجا کنار ماشین با صورت  
روی زمین افتاده بود نگرانش بودم هیچ تکانی نمی خورد.

عمو کنارش روی زمین نشست با صدایی خش دار امیر حافظ را  
صدا میکرد

مردهایی که امیر حافظ، و زده بودن در عقب ماشین را باز کردن  
: و امیر حافظ را عقب ماشین پرت کردن. عمو فریاد زد  
آروم تر لعنتیا-



: خانم بزرگ دوباره رو به عمو کرد و گفت

اگر این اطراف ببینمش زنده نمیمونه حواست و جمع کن حالیش -  
کن فرح بی فرح

:عمو که از عصبانیت سرخ شده بود گفت

..منم با پسرم می رم و دیگه بر نمی گردم -

. تو نمی تونی نیای باید باشی هفته ی دیگه عروسی پسرت -

.حاضر نیستم پام و اینجا بگذار -

من بخاطر تو زندگیم و به باد دادم حالا تو بخاطر یک الف بچه -  
میخوای قید من و بزنی؟..در حد مرگ زدیش صدام در نیومد گفتم  
شاید دلت به رحم بیاد -

.خانم بزرگ دستشو بالا برد و اجازه نداد عمو حرف بزنه

احتیاج داشت ادب بشه. پاشو بیش از گلیمش دراز کرده بود . -  
بهش بفهمون فرح جزء اموال منه هر کاری بخوام باهاش می  
کنم.

.من دیگه نیستم ، بهتر دست از سر این دختر برداری -

.خانم بزرگ چنان فریادی زد که یک لحظه همه جا ساکت شد

گمشو همین حالا از این عمارت برو نه خودت نه پسرات حق -

ندارید اینجا بیاین

من که دارم میرم اما این کینه و نفرت اخر شما را زمین می -  
زنه: خانم بزرگ رو به مردی کنار کرد و گفت

اینجا رو خلوت کن این نمک شناسها رو از خونه من بیرون -  
کن.

خانم با این چکار کنم؟ -

لعنتی ، اگر به خالد قولشو نداده بودم می گفتم همینجا خلاصش -  
کنی.

:عمو نگاهی به من کرد و گفت

خانه ی ظلم خراب است میدانی مثل کف ، بر سر آب است تو هم -  
میدانی.

.گمشو ، قبل از اینکه نگفتم خودت و پسران را زنده بگور کنن -  
عمو سمت ماشین رفت و به سرعت از عمارت خارج شد. گریه  
هام تبدیل به هق هق شده بود

: مرد همانطور که مچ دستم در دستانش بود تکانم داد و گفت  
.خفه شو دیگه -

: خانم بزرگ نگاهی بهم کرد و رو به مرد کرد و گفت  
برو دنبال خالد بگو بیاد امانتی شو ببره-

دوباره شروع به تقلا کردن کردم با مشتی به دست و بازوی مرد

می زدم تا شاید مچم را ول کنه. اما با یک حرکت من و روی  
دوشش انداخت هر چقدر دست و پا می زدم فایده ای نداشت. در انبار  
وباز کرد و من و داخل انبار پرت کرد  
از درد به خودم پیچیدم  
صدای زنجیری که دور دستگیره پیچیده می شد باعث شد درد  
و فراموش کنم و سمت در برم  
در و عقب جلو کردم تا مانع بستنش بشم اما فایده ای نداشت. در  
وقفل کرد و رفت  
هر چقدر توان داشتم در صدایم ریختم و شروع کردم جیغ و داد  
کردن و کمک خواستن اما دریغ از یک صدا یا کمک  
لگدی به در زدم و همانجا پشت در نشستم  
از فکرایبی که خانم بزرگ تو سرش، داشت می ترسیدم  
. خالد دیگه چه خری بود که وسط، این بلبشو پیدایش شده بود. سرم  
و روی پایم گذاشتم  
دلشوره باعث شد نتوانم یک جا بنشینم. اطراف را نگاه کردم شاید  
. راه فراری پیدا کنم  
. هیچ راهی پیدا نکردم کلافه گوشه ای نشستم  
هرگز خودم و تسلیم این پیرزن نمی کنم. مردن بهتر از رفتن به

جاییه که امیر حافظم نباشه

یاد امیر حافظ، بیشتر داغونم کرد سینی صبحانه‌ای که برای من آورده بود هنوز وسط انبار بود. چاقویی که توی ظرف پنیر بود باعث شد لبخندی به لبهایم بیاد چاقو را در دست گرفتم

هر کس وارد این انبار بشه خورش پای خودشه

چاقو را دودستی در دست گرفتم

ای کاش از اول شجاعت به خرج می دادی ( نگاه به اطرافم )  
کردم هیچ کس انجا نبود

دنبالم نگرد من بیرون انبارم چیزی مانع نزدیک شدنم بهت می (شه

. ترسیده بودم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم

چی میخوای؟ -

(تو رو . خدایا دست از سرم بردارید من دیوانه شدم -

چرا دست از سر من بر نمی دارید

(مقصر من نیستم تو را به ما هدیه دادن )

الانم که قولم وبه یکی دیگه داده

(به کی )

به خالد ، دائم به این و آن پاسم میده -

(کی قول تو را به خالد داده )  
خانم بزرگ -

(حتما خودش تو انبار چیزی گذاشته نتونیم نزدیکت بشیم )-  
تو اسرافیلی؟ -

(نه هفافم از من نباید بترسی من میخوام کمکت کنم)  
..پس کمک کن از اینجا بیام بیرون باید فرار کنم -

(عوضش چی به من می رسه )  
بهت اعتماد می کنم -

(تا کجا)

قبرستون -

(. یعنی تا پای مرگت)

نه ،من نه به تو، نه به هیچ کس دیگه اعتماد ندارم. چون شما -  
ها فقط به فکر خودتون هستین

من تنها کسی هستم که به تو و ارامشت فکر میکنم )

(اسرافیل که به خونت تشنهاس

صدای جیر جیر از پشت درد باعث شد چاقو را در دستانم محکم  
فشار بدم

هفاف تو پشت دری؟ -

هفاف.

. در ارام باز شد . چند قدم عقب رفتم

.چاقو در دستانم میلرزید

.صدای ارام زنی به گوش رسید

.فرح ،فرحناز کجایی منم عمه ارزو -

.نفس راحتی کشیدم و سمت در دویدم

:محکم بغلم کرد و اروم کنار گوشم گفت.بجنب نباید معطل کنی بیا

. به سرعت پشت عمه راه افتادم

.عمه زیر لب چیزهایی می گفت

.پشت انبار خانه های قدیمی روستا وجود داشت خانه های خرابه

دقت کردم چیزهای درخشان کوچکی کنارمان چشمک می زد و

.مسیر را نشانمان می داد

. بعد از گذشتن از پیچ و خم کوچه های خاکی به جاده رسیدیم

.ماشینی با چراغهای خاموش کنار خیابان ایستاده بود

امیر حسین را تشخیص دادم . ازیتا کنارش نشسته بود با دیدن

.من ماشین را روشن کردن

.بجنب دختر -

.عمه در وباز کرد و من و سوار ماشین کرد

برید مراقب باشید-

عمه ممنونم -

تنها کاری که به جبران بدهیهای مادرم می تونم انجام بدم -

لبخندی زدم

ازیتا پیاده شد و کنارم روی صندلی عقب جا گرفت

خوبی؟ - چشمهایم را روی هم بستم و نفس عمیقی کشیدم

خوبم ، الان خیلی خوبم -

یک ان یاد امیر حافظ افتادم . هراسون پرسیدم

امیر حافظ، چگونه؟ -

عمه به سقف ماشین ضربه ای زد و گفت

برو امیر حسین. رسیدین همونجا بمونید تا خبرتون کنم -

امیر حسین ماشین را روشن کرد و راه افتاد

سوالم و دوباره پرسیدم

امیر حسین ، امیر حافظ کجاست حالش خوبه -

آزیتا جوابم داد

اره خوبه، ولی حسابی درب و داغون شده -

: نگران پرسیدم لا کجاست ؟ داریم می ریم پیش امیر حافظ؟ -

:امیر حسین گفت

. نه ،انجا كه نمى شه رفت. حتما انجا تحت نظره -  
كى پليس؟ -

نه بابا، خانم بزرگ مگه به همين راحتى دست از سر چيزى بر -  
ميداره. حاضرم شرط ببندم چهارتا آدم گذاشته خونه رو بپان  
من مى خوام اميرحافظ و ببينم -  
نمى شه خطر ناكه -

:آزيتا به سمت عقب چرخيد وگفت  
فرح جون صبر داشته باش همه چيز درست مى شه ، مامانم -  
. خودش مى دونه چكار كنه

.ساكت به تاريكى شب نگاه كردم  
بعداز گذشت چندساعت و گذشت از كوچه پس كوچه هاى شهر،  
به روستايى رسيديم. ماشين جلوى يك خانه ي ويلايى متوقف  
شد.

: امير حسين از آينه نگاهم كرد و آرام گفت  
.رسيديم-آزيتا از ماشين پياده شد ودر را باز كرد تا ماشين داخل  
حياط  
برود.

.همه ي حياط در تاريكى فرو رفته بود



چند درخت میوه در تاریکی دیگه می شد.  
 برو پایین باید چند هفته ای رو اینجا باشی -  
 تنها؟ -

نه ،الان که ما هستیم ولی بعد یک فکری باید بکنیم ،چون من -  
 و ازیتا نمی تونیم اینجا بمونیم  
 :ازیتا سرشو از شیشه ی ماشین داخل آورد وگفت  
 .چی میگین بیاید پایین دیگه -

تا پایم را روی زمین گذاشتم حس کردم پاهایم می لرزه. از ترس  
 واسترس بود یا گرسنگی نمی دانم  
 خوبی ؟ -

.نگاه امیر حسین کردم که منتظر بو پیاده شم -  
 دست ازیتا رو که سمتم دراز کرده بود گرفتم واز ماشین پیاده  
 شدم.

: امیر حسین نگاهی به حیاط کرد وگفت -

.هیچ کس فکرشم نمی کنه آمده باشیم اینجا -

من وازیتا وارد ساختمان شدیم. با روشن شدن چراغها ،نگاهی به  
 اطراف کردم ببینم چه کسی چراغها را روشن کرده  
 :امیر حسین لبخندی زد وگفت -

ترسیدین ؟ -

.سرم را تکان دادم

. بهتر اتاقت را بهت نشون بدم تا کمی استراحت کنی -

تا کی قرار اینجا باشم؟ -

.گفتم معلوم نیست -

.امیر حافظ هم میاد اینجا؟ -

.اگر بشه حتما .فعلا استراحت کنیم معلوم نیست فردا چی بشه -

.شب را با هزار جور فکر و خیال صبح کردم. وقتی از اتاق خارج شدم هیچ خبری از آزیتا و امیر حسین نبود

بهم گفتن نمی تونن پیشم بمانند اما فکر اینکه بدون خداحافظی

.برم و تنهام بگذارن ناراحتم میکرد

.گرسنگی باعث شد پا داخل آشپزخانه بگذارم

در یخچال و بازکردم غیر از نان و مربا چیز دیگه ای در یخچال نبود .

یک لقمه نان و مربا خوردم . با ترس کمیدر خانه گشتم اما چیز

قابل توجهای داخل خونه نبود صدای زنگ تلفن باعث شد از ترس

.جیغ بلندی بکشم

از ترس جرات جواب دادن تلفن را نداشتم. انقدر زنگ زد خورد

که خودش، قطع شد

از تنهایی ترس شروع به گریه کردم

کم کم افتاب غروب کرد ترس از تاریکی باعث شد به اتاقم پناه  
ببرم .

صدایی از بیرون اتاق می آمد سرم را زیر پتو بردم و بالشت را  
روی سرم گذاشتم تا صدایی نشنوم

صدای صحبت کردن چند نفر بیرون از اتاق ، صدای راه رفتن  
ودویدن چند کودک در راه رو نمیگذاشت چشم روی هم بگذارم  
وقتی هم چشم هایم را می بستم حس می کردم کسی کنارم

. ایستاده ولی وقتی چشم باز می کردم کسی در اتاق نبود با تابش  
اولین اشعه ی نور خورشید به اتاق از روی تخت بلند  
شدم.

کلافه به آشپزخانه رفتم نخوردن غذای درست و حسابی و شب  
بیداری بد جوری روی اعصابم تاثیر گذاشته بود

دلم میخواست داد بزنم . اما جوشیدن چشمه ی چشمهایم مرحمی  
شد بر درد تنهایم

داخل یخچال جز تکه نان و مربا چیزی نبود برای همین برای  
تهیه غذا باید از خانه خارج می شدم

لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم.  
 برعکس خانه که در سکوت فرو رفته بود بیرون از آن پر بود از  
 انرژی و فعالیت مردی که هرکدام به سویی می رفتن  
 کجا می ری؟ - نگاه مرد قد بلندی کردم که جلوی در نشسته بود-  
 متعجب نگاهش کردم -  
 پوفی کرد و ایستاد  
 اقا گفتن مراقبت باشم چیزی لازم داشتی برات بگیرم ولی -  
 نگذارم از خونه بیرون بری  
 اقا کیه؟ -  
 آقا ارتین -  
 ابرویی بالا دادم و گفتم  
 از شو خبر ندارید-  
 نه گفتن بگم حواسشون بهت هست -  
 همیشه حواس همه بهم هست -  
 عصبی از وضع به وجود آمده گفتم  
 من گرسنه‌امه چیزی تو خونه نیست کمی برام غذا و نون بیارید-  
 منتظر جواب نشدم و داخل حیاط شدم و درو بستم  
 حیاط کوچکی بود با یک باغچه

. حیاط پر بود از خاک و برگهای ریخته  
 . نگاهی به ساختمان روبه رویم کردم دوطبقه بود اما قدیمی چشم از  
 خانه و حیاط گرفتم و وارد ساختمان  
 . شدم  
 باید دوش می گرفتم از روزی که به اینجا آمده بودم حمام نکرده  
 بودم.  
 با گشتی که در خانه زدم حمام را پیدا کردم در وسط راه رو  
 . طبقه ی دوم بود کنار اتاق خودم  
 تا دوش گرفتم و بیرون ادمم صدای زنگ در حیاط و یا الله  
 . مرد به گوشم رسید  
 از همانجا داد زد و گفت  
 . وسایل و گذاشتم اینجا خودتون جا به جا کنید من رفتم -  
 تا لباس پوشیدم و پایین ادمم او رفته بود  
 . همه چیز برای خریده بود  
 با نگاه به بسته های ماکارنی دلم ضعف رفت برای ناهار  
 . ماکارانی درست کردم و در تنهایی خوردم  
 . بعد به اتاقم رفتم و کمی خوابیدم  
 چند روز به این منوال گذشت هیچ خبری از کسی نشد کسی هم

. سراغی از من نگرفت

. دفتر و مدادی در یکی از اتاقها پیدا کردم. برای فرار از تنهایی شروع کردم به نوشتن خاطراتم

گاهی هفاف هم صحبت می شوم. که از دور بامن صحبت می کرد قول داده کمک کنه. بخاطر اینکه نمیبینمش ازش نمیت رسم و این موضوع او را خیلی خوشحال کرده. سعی می کنه دائم کنارم باشه. حسش می کنم حتی گاهی که حرف نمی زنه

. شبها صدای بازی بچه ها خواب را برایم حرام کرده. تمام صداها بیرون از اتاق است. اما هیچ کس داخل اتاق نمی شود.

از امدم به این خانه یک ماه میگذرد من کل خاطراتم را در شبهای پر سرو صدایم می نویسم تا کمتر بترسم (بانو فرحناز) -

. لقبی است که هفاف بهم داده  
بله -

. (اتفاقاتی در راه) -

. به قدری صدایش نگران بود که من را هم ترساند.  
چی شده -

یکی داره میاد نه چهار، پنج . نه چهار نفرن (-).

(.جلوی در ایستادن. این موقع شب-

صدای بچه ها و صحبت کردنها قطع شد و صدای باز وبسته شدن  
در آمد

هفاف خطر ناکن؟-

(.دردسرا -)

.صدای بلند مردی که صدایم میکرد

. فرح کجایی -

.صدای زنی پشت سرش

فرح خانم ما آمدیم کجایی دختر نمی یای استقبالمون -

.صدای امیرحسین و ازیتا بود

. نمی دونم چطور پله و پایین می رفتم

با دیدن امیر حافظ و عمو دستهایم را جلوی دهانم گذاشتم و جیغ

.خفهای زدم امیرحافظ لبخند بر لب نگاهم میکرد.

.قدمی سمتم برداشت

دِ بجنب چرا خشکت زده؟-

.از خوشحالی زیاد شوکه شده -

امیر حسین دست ازیتا رو گرفت وگفت بیا ما بریم یک چایی

بگذاریم.

عمو گفت منم میام میوه ها رو بشورم بعد مشمای دستشو نشون داد.

همه را از پشت پردهی اشک می دیدم.  
با رفتن انها قطر اشکی روی صورتم غلتید.  
هنوز می خوامی انجا وایسی -

سرم و تکان دادم و قدمی سمتش برداشتم.  
نفس عمیقی کشید و گفت  
تموم شد همه چیز تموم شد -

. صدای عصبی هفاف به گوشم رسید  
(مگه من میگذارم )

. کمی سرم و بالا اوردم نگاه کردم کنار در ایستاده  
در تاریکی درنا مشخص بود ،اما چشمهای درخشانش وجودش را  
اعلام میکرد.

بدون توجه به حضور هفاف سرم را به شانه ی امیرحافظ تکیه  
دادم .

زمزمه وارگفت

داشت طاقتم تموم می شود می خواستم پیام اما بابام و امیر -



حسین نمیگذاشتن ان مردک خالد دائم مراقبمون بود هیچ جور نمی شد پیام پیشت می ترسیدم بلایی سرت بیارن .

با شکایت پدر مادر واقعی پدرم تونستیم پرونده تشکیل بدیم . تا اینکه دیروز هم خانم بزرگ و هم خالد و پلیس دست گیر کرد من تمام مدارک و با فکس برای وکیل فرستادم آن هم ترتیب کارها و داد . پیر خرفت فکر کرده بود هنوز دوران قاجاره درسته کلی پارتی داره اما جرم آدم ربایی و سرقت اموال و جعل استاد . جرم کمی نبود که پلیس از شون چشم پوشی کنه

نگاهی به صورتش انداختم .

عصبانی بود .

دلم برات تنگ شده بود ، -

من فقط نگاهش کردم .

دلت برام تنگ نشده بود -

منتظر اعتراف من بود

من ، ..منم...منم دلم تنگ شده بود -

مردم همین یک جمله رو گفتم و سرم را در شانه اش پنهان کردم .

بلند خندید

:صدای امیرحسین از تو اشپزخانه امد

. اقا کارهای بد نکنیدا - .امیرحافظ فوشی نثارش کرد. و خندید.

در چشمانم خیره شد

.فردا بریم عقد کنیم -

.قلبم از هیجان زیاد ایستاد -

(با صدایی که از هیجان زیاد می لرزید گفتم ) نه

.نگران لب زد

نمیخوای زن من بشی؟ -

.سرم را بالا وپایین کردم

پس چی؟ -

.باورم نمی شه-

. باورت بشه عزیزم -

.باورود عمو، از امیر حافظ جدا شدم

.امیر حسین وازیتا هم آمدن

.با ازیتا رو بوسی کردم وهمدیگر را در اغوش گرفتیم

.سمت عمو رفتم چهره اش پر از درد وغم بود اما لبخند می زد

.نگاه چشمانش کردم

تو یک الف بچه تمام تاج و تخت ۵۰ساله را از بیم بردی کاری )

(.که من مرد نتونستم بکنم

: لبخندی زدم و گفتم

من از بین نبردم ،خودش باعث شد. انقدر که به همه ظلم کرد-

:امیر حسین گفت

خانم بزرگ سزای کاری خودش دید مادرتون و دیدید چقدر زجر -  
کشیده بود

من از وقتی فهمیدم آنها مادر پدرم هستن بهشون کمک می کردم -  
ازیتا پرسید

از کی فهمیدین ؟ - تقریبا یک سالی هست. ننه خدیجه ی خدا بیامرز  
بهم گفت -

.امیرحافظ، همه را سمت مبلها هدایت کرد

من قصد دارم فردا با فرحناز عقد کنم رسمی وقانونی -

چه عجله ایه بابا. صبر کن عمو ت هم بیاد -

نه بسه انقدر لفت دادم -

: امیر حسین گفت

به اجازه ی پدرش احتیاج نداره که بهتر عقد کنن جشنشون باشه -  
برای زمانی که عمو آمد

ما فردا میریم همون آزمایشگاه دوستم و از ان ورم می ریم -  
محضر خواستین شما هم بیاید

با یاد اوری آزمایشگاه دوستش پرسیدم  
جواب ازمایش قبلی را گرفتی؟-

.اره دختر جون هیچ نسبتی با تو ندارم -  
:با هیجان وشوق ادامه داد

.ولی ولی فردا همه کسم و همه کست می شم -

. دلم از خوشی قنج می رفت سرم وپایین انداختم

.امیر حافظ بلند خندید وروی مبل دراز کشید ونفس عمیقی کشید

. بلند شدم.من برای شام چیزی درست میکنم -

.امیرحافظ سریع از جاش پرید وگفت منم میام کمک

: امیرحسین با شیطنت خاص خودش گفت

.فقط کمکت به جاهای باریک نکشه -

: امیرحافظ،متکای کنار دستشو سمتش پرت کردو گفت

ببند، فکر کردی همه مثل خودتن. هنوز یک هفته از عروسیت -

.نمیگذره فردا باید منتظر بچت باشیم

.نگاه ازیتا کردم که از خجالت سرخ شده بود

.پرسشی نگاه امیر حافظ کردم -

:خندید وگفت

.دو هفتهای هست عمو شدم -

خوشحالی را با پوست و گوشتم حس کردم سمت ازیتا رفتم و او را  
بالبخند در اغوش گرفتم به هر دوشون تبریک گفتم. شب را با  
شوخی و خنده به صبح رساندیم

داخل آزمایشگاه منتظر جواب آزمایش بودیم که سرم را به  
پشتی صندلی تکیه دادم و چشماهیم را بستم  
وا، از الان آماده ی خواب شدی؟ -

متعجب نگاه امیر حافظ کردم که با شوق نگاهم میکرد  
گیج گفتم

راستش من پریشب خوابیدم، دیشب هم شما از بس حرف -  
زدین و خندیدین که نگذاشتین هیچ کس بخوابه  
خوب پس امروز یک عروس خوابالو داریم که بعد محضر -  
میخواد یک راست بره تو بخوابه

:سرم و تکان دادم امیر حافظ با خنده ادامه داد  
پس دوست داری بخوابی؟ -

دوباره سرم و تکان دادم

عزیزم کجایی؟ -

صدامون کردن امیر حافظ با دو سمت دوستش رفت از من دور  
بودن نمیشنیدم چی میگفتن اما از برخوردشون معلوم بود همه

.چیز خوب است

با هم دست دادن ،مرد جوان ضربه ی ارامی به شانه ی امیر حافظ زد و داخل آزمایشگاه رفت

امیر حافظ با لبخند نزدیکم شد و دستم وگرفت واز روی صندلی بلندم کرد

.بجنب که عاقد تو امام زاده منتظرمون -

.اما تو که میخواستی تو محضر عقد کنیم -یک امام زاده این نزدیکیا هست خیلی قشنگه تازه مردمی هم -

که میان زیارت تو جشن ما دوتا هستن و ما احساس تنهایی نمی کنیم.

.به امیر حسین هم گفتم بیاد

.سمت ماشین رفتیم.اول در سمت من وباز کرد وکمی خم شد . بفرمایید بانو -

.لبخندی به لودگیش زدم

.بوسی در هوا برایم فرستاد. به سرعت خون درون گونه هایم جمع شد . از خجالت سریع سوار شدم و خودم را در صندلی جمع کردم  
امیر حافظ پشت فرمان قرار گرفت .بدون اینکه نگاهم کنه گفت  
.آماده ای بریم -

دید جواب نمی دهم سرش را سمتم چرخاند.  
 با صدای خنده های امیرحافظ سرم را سمتش چرخاندم.  
 دختر چرا انقدر قرمز شدی -

همان طور که میخندید ماشین و راه انداخت تمام طول مسیر با  
 ذوق و شوق حرف می زد لبخند از روی لبانش کنار نمی رفت سعی  
 می کرد کمی از استرس و خجالت کم کند اما من بیشتر  
 نگران بودم

چند دقیقه ای گذشته بود که حس عجیبی بهم دست داد  
 نگاه امیر حافظ کردم ،حرف می زد اما صدایش را نمی  
 شنیدم. انگار در فضایی خارج از ماشین بودم  
 برگرد نباید باهاش ازدواج کنی. من دوستت دارم ،بهت قول )  
 میدم همیشه کنارت باشم و نگذارم کسی اذیتت کنه از مال دنیا بی  
 (نیازت می کنم خوشبخت ترین زن دنیا می شی  
 من امیرحافظ و دوست دارم-

(پس من چی ، قولی که به ما دادن چی)  
 من به کسی قولی ندادم من یک انسان ازادم  
 (اگر من برم قدرت ذهن خوانیت هم بامن ازبین می ره )  
 مهم نیست -

(من چی مهم نیستم )

. چرا مهمی، اما به عنوان دوست ،نه بیشتر)تو با آن خوشبخت نمی شی )

.کسی از آینده خبر نداره ما خودمون ایندمون را می سازیم، -

.(بزرگ و قوی شدی)

این بده؟ -

نه خیلی هم خوبه من دوستت دارم ،اما اگر با این مرد ازدواج )

کنی صاحب قلب تو می شه و وجودت متعلق به اون می شه و

این برای من سخت ترین اتفاق عمرمه من منتظرت می مونم حتی

.اگر سالها طول بکشه

یک اخطار بهت می کنم، اسرافیل دنبالت. در تمام این مدت من

نگذاشتم بفهمه کجایی حواست باشه به هیچ وجه وارد عمارت

( .نشی چون طلسم اصلی انجاس

.باشه هرگز انجا نمی رم

.( مراقب خودت باش کمک خواستی کافیه اسمم و صدا بزنی )

.دوباره داخل ماشین بود

کجایی چرا چیزی نمی گی نگاه کن اینجا چقدر قشنگه؟ -

رسیدیم؟ -



بله خانم اینجا همونجایی هست که قراره من و شما باهم عقد -  
کنیم و بشیم ما

.ضربه ای به شیشه باعث شد سرم را به سمت شیشه بچرخانم بیاید  
پایین دوساعت ما را علاف خودتون کردین -

عمو آزیتا با لبخند نگاه ما میکرد امیر حسین در سمت من و باز  
کرد و آستینم و گرفت واز ماشین پیادم کرد

هوی به زن من دست نزن ،خودت زن داری برو به اون دست -  
بزن

: امیر حسین با حرص گفت

.باشه برو عقد کن پرواز ما دیر شد-

.مگه میخوای کجا برید -

: عمو جلو آمد ودستی روی شانه ی امیر حافظ گذاشت وگفت

. من وبچه ها برمیکردیم پیش مادرت-

. بجنبید -

.آزیتا دست من وگرفته بود وامیر حسین هم دست امیر حافظ

با ورودم به امام زاده، انقدر محیط انجا آرام بخش بود حس

.سبکی کردم

پیرمرد وپیرزنی کناری در نشسته بودن که با ورود ما به داخل

امام زاده ایستادن

:عمو با دست به انها اشاره کرد وگفت

. پدر و مادرم هستن -

.متعجب نگاه عمو کردم لبخند کم جونی زد و سرشو پایین انداخت

پیرزن با ذوق در اغوشم گرفت و قربان صدقه ام رفت بعد امیر

حافظ و امیرحسین و ازیتا را در اغوش گرفت انقدر خوشحال بود

که روی پا بند نبود. شکلاتهایی را که همراه خودش آورده بود

روی سر من می ریخت پیره مرد با لبخند به حرکات زنش نگاه

.میکرد

(الان خیلی خوشحالی ؟، )

.نگاهی به اطراف کردم کسی را ندیدم

(.من انجام )

.یک پسر جوان کناردر ورودی ایستاده بود

ببین این منم منتظر تصمیم تو ، بیا بریم بهت قول میدم )

(.خوشبختت کنم

(نه .با اخم نگاهم کرد

.عصبی به امیرحافظ نگاه کرد

.ترسیدم سریع گفتم

اگر بهش آسیب برسونی با من طرفی -

. پوزخندی زد

دوستش داری؟ -

اره-

(ان چطور ، آن تو را دوست داره؟) -

بارها توی چشمش دیدم دوستم داره با محبتاش مهرش را تو -

.دلم جای داد

(من کم بهت محبت کردم؟) -

هفاف، بعد از ان همه سختی من مستحق این ارامشم من کنار -

.امیرحافظ احساس ارامش میکنم

.اگر دوستم داری بگذار خوشبختی را حس کنم

:باصدای لرزون گفت

( تو مال مایی ،حتی اگر صد سال هم بگذره باید برگردی پیش ما )

. پس صبر کن به وقتش -

.خشم در چشمانش لانه کرد)من هرگز برای بدست آوردن تو از بی

راه نرفتم) -

.بخاطر همینه دوستت دارم -

.رنگ نگاهش تغییر کرد

(پس چرا با من نمی یای )

من باید با هم نوع خودم ازدواج کنم تا حس خوشبختی کنم من -  
دوست دارم خانواده داشته باشم مثل بقیه آدمها  
. سرشو تکه کن داد

من می رم اما رها نمیکنم بدون همیشه کنارت هستم اما ( )  
نشانی از من دیگه نمیبینی، بدون هیچ قدرتی، مراقب خودت و  
خانوادهت باش. اسرافیل به دستور خانم بزرگ دنبالت حواست  
( و جمع کن

با قدمهای آرام از در دور شد انقدر نگاه کردم که از دیدم پنهان  
شد.

.کجایی عروس خانم -

.صدای امیر حافظ بود. که با نگرانی صدایم میکرد

نگاهی به اطراف کردم همه با نگرانی نگاهم میکردن. امیر حافظ  
کنارم ایستاده بود

.چیزی نیست پسر من از هیجان زیاده -

.مادر بزرگ با دلسوزی گفت

ازیتا کنارم آمد و دستم و گرفت

خوبی ؟ -

: با لبخند گفتم

.بهتر از این همیشه -

.امیرحافظ لبخندی زد

یک ساعت داریم صدات میکنیم . نه جواب میدی نه تکون -

.میخوری

جدا -

ضربه ی ارامی به روی بینیم زد وگفت؛

.بله خانم هنوز از راه نرسیدی حرص میدی -.حالا خوب بود -

. امیرحسین

بابا داداش دستت انداخته بود باور کن میخواست امتحانت کنه -

.ببینه حواسش نباشه فرار میکنی یا نه

. نه ، گفتم که دو روزه نخوابیده ، از خستگی زیاده -

:آزیتاگفت

.خوب پس از اینجا یک راست میرید تو تخت -

چنان سرم وبا ضرب طرف آزیتا چرخوندم که حس کردم استخوان

.گردنم شکست

.با اخم و خجالت نگاه آزیتا کردم

.همه باهم خندیدن

مرد میان سالی که کت شلوار به تن داشت به جمع ما اضافه شد :  
وگفت :

من جای دیگه هم قرار دارم. اگر عقد نمیکنید من برم -

: امیر حافظ دست روی شانه های مرد گذاشت وگفت

نه حاج اقا بیا اول ما رو عقد کن بعد هر جا دوست داشتی برو -

با خنده کنار هم نشستیم من نزدیک ضریح نشستم و امیر حافظ

کنارم: مادر بزرگ چادر سفیدی روی سرم انداخت و گفت

. امیدوارم بختت مثل چادرت باشه. سفید بخت باشی دخترم.

بوسهای به دستش زدم

. عاقد که خطبه را میخواند من سوره ی نور را می خواندم

با تمام شدن اولین آیه . عاقد پرسید

آیا من وکیلیم؟

مادر بزرگ گفت عروسم رفته زمزم بیاره -

بعد شیشه ی اب کوچکی همراه استکانی کنار دستم گذاشت و ارام

گفت این واقعا آب زمزمه ،بخورید ،به نیت شفا بخورید

. عاقد دوباره شروع به خواندن کرد

. من کمی از اب را داخل استکان ریختم و خوردم

. امیرحافظ به تبعیت از من کمی اب خورد

عاقده بار دوم گفت آیا من وکیلیم  
 آزیتا با شوخی گفتمن میگم، من می گم عروس رفته گل بچینه .آخ  
 جون بالاخره \_  
 . گفتم

. همه با حرکاتش میخندیدن

عاقده سری تکان دادم گفت برای بار سوم میپرسم بنده وکیلیم ؟  
 امیر حافظ جعبهی کوچکی را جلویم باز کرد یک زنجیر و پلاک  
 بود اسم هردوی ما به زیبایی رویش حک شده بود  
 . این یک دستور زن، حق نداری این زنجیر واز خودت جدا کنی -  
 با اخم ساختگی ادامه داد  
 شیفهم شد ضعیفه؟ -  
 با تمام عشقم گفتم  
 .بله عزیزم -

چشمهایش چراغانی بود نه ستاره باران بود  
 با اجازه ی پدرم و دلم لرزید پدری که نبود  
 .من اجازه میدم -

.همه به پشت سرمون نگاه کردیم -پدرم پشت سرمان ایستاده بود  
 چیه دخترمه خودتون گفتین آزمایشها گفته دخترمه.عمو امیر -

حافظ سمتش رفتن و با هم رو بوسی کردن

:امیر حسین گفت

زن داداش این سوپرایز منه کادوی عقدتون

با چشمانی پر از اشک نگاهش کردم

با صدای لرزان گفتم

بهترین هدیهی دنیا را بهم دادین. ممنون\_\_

ما اینیم دیگه نقشاش مال ازیتا بود و تماس و هماهنگ\_\_

کردنش با من

ممنونم از هردوتو

: پدرم روبه رویم ایستاد با لبخند بوسه ی برپیشانیم زدو گفت

مبارکت باشه به پای هم پیر شید\_\_

همه دوباره کنار هم نشستیم

اینبار پدرم هم بود درست روبه رویم کنار عاقد نشست

عاقد با یک صلوات جمع و به سکوت دعوت کرد

دوباره خطبه را خوندمن با دلی مملو از شعف و شادی در حالی که

نگاه پدرم میکردم

گفتم

با اجازه ی پدرم و بزرگترها بله -



صدای جیغ ازیتا و صوت امیر حسین امام زاده رو پر کرده بود  
با صدای صلوات عاقد و همراهی پدر بزرگ بقیه هم ساکت شدن  
و همراهی شون کردن

ازیتا برای اینکه نمی توانست شیطننت کنه چشم و ابروی نازک  
کرد.

مادر بزرگ اولین نفری بود که بوسم کردو انگشتی کف دستم  
گذاشت . بعد پدرم انگویی دستم کرد . با درد و غم گفت  
این و برای مادرت خریدم بودم اما نتونستم بهش بدم بهش یعنی -  
نشد که به دستش برسونم

. ممنونم. اشکالی نداره خودتون و ناراحت نکنید -

من مطمئنم اونم شمارا دوست داشته فقط کافیه ببخشیدش  
سرشو تکون داد و کنار ایستاد

عمو هم یک انگشت در دستم کردو گفت \_ هدیه اصلیت باشه شب  
مراسم. با لبخند تشکر کردم

بیایید دفتر و امضا کنید من باید برم - نزدیک پانزده شانزده تا امضا  
کردیم. تا دست از سرمان برداشت

سریع وسایلشو را جمع کرد و از امام زاده بیرون رفت

امیر حسین کلیدی کف دست امیرحافظ، گذاشت و درگوشش چیزی

گفت آرام روی شانه اش زد

. برو حالشو ببر ولی مراقب خودتون باشید -

فکر نکنی خانم بزرگ تو زندان تموم شد راحت شدین نه انقدر آدم داره که اگر بگن کودتا کرده شده رئیس جمهور نباید تعجب کنی.

از ترس به خودم لرزیدم ،یعنی انقدر قدرت منده

زرمفت نزن، ان خرکی باشه .گذشت زمان جولون دادنش مردم -  
دیگه از یک پیری نمیترسن خودت دیدی که حتی عمه با ما ست  
. امیر حسین شونه ای بالا انداخت.نکنه داری از ترس فرار میکنی  
-

. ازیتا از پشت امیرحسین سرشو بیرون آورد وگفت

. نه خیر من دوست دارم بچم آن طرف دنیا بیاد

.خوب بمونید ماه اخر برید -

نوچ دوست دارم بچم انجا بزرگ بشه. از الان باید بریم خونه -

.وکارو بارمون و درست کنیم

.خوبه فارسی زدنت خیلی بهترشده -

:چشم وابروی نازک کرد وگفت

.پس چی، استادم عالی بوده -

خوب همین کارها رو کردی که دور روز بعد عروسیت باید به -  
فکر سیسمونی باشی

بعد همه خندیدیم

:آزیتا اخم کرد و گفت

فضول -

لوس بود اما با محبت و دوست داشتنی

:امیرحسین دست دراز کرد و گفت

ما بریم پروازمون دیر می شه همه سوار ماشین شدن

امیرحافظ ما هم بریم ؟ -

کجا؟ -

فرودگاه واسه بدرقه؟ -

اینم بشه عروس کشونمون -

. با لبخند نگاهش کردم

راست میگفت انقدر تا فرودگاه بوق زدن و سرو صدا کردن تا به

فرودگاه رسیدن

امیرحسین خندید

همیشه همه چیز ما با بقیه فرق داشته -

همه میرن فرودگاه تا عروس و داماد برای ماه عسل بدرقه کنن

کارهای ما برعکس عروس و داماد آمدن مهموناشون و بدرقه  
کنن .

. با همه خدا حافظی کردیم

: پدر بزرگ کلیدی دست امیرحافظ داد و گفت

این خونه بهترین جا برای مخفی شدن مردم روستا همه سیدا -

. و مهربان باید بری ببینی هرچقدر از خوبی این مردم بگم کمه

. آنجا آرامش پیدا میکنید. ممنونیم پدر بزرگ -

. ما زود برمیگردیم داریم میریم عروسمون و ببینیم -

: عمو جلو آمد و گفت

. ای کاش شما هم میآمدین -

. امیر حافظ نگاه من کرد و گفت

. خودتون می دونید که -

. اره پسر درست میشه -

. خدا حافظی با خانوادهای که تازه بدستشون آوردی خیلی سخته

این که چرا امیرحافظ نمی تونه با خانوادش از ایران خارج بشه

. برام سوال بود

درحالی که سمت ماشین می رفتین سوالی که در ذهنم بود را بر

. زبان آوردم

چرا نمی تونی از ایران بری ؟ - نگاهم کرد و گفت  
ایران و دوست نداری؟ -

چرا اما چرا نمی تونی از ایران بری؟ -  
پیرزن بی وجود برام پرونده سازی کرده ممنوع الخروج -  
با ترس گفتم چه جرمی؟ -

خندید و ضربه ی ارامی به سرم زد و گفت بده کاری، نترس جوجه  
نگاه چشماش کردم اما چیزی دستگیرم نشد  
چه میخوای ذهنم و بخونی؟ -

باید بهش میگفتم دیگه این توانایی را ندارم  
من دیگه نمی تونم ذهن کسی رو بخونم -  
ان وقت چرا؟ انرژی ته کشید -

با ناراحتی گفتم نه ،  
این کار به کمک جنها بود اما حالا رهام کردن -  
سرشو تکون داد و اروم گفت  
بهتر، -

ولش کن ، بگو ببینم الان کجا بریم  
خودت میدونی من خستم - پوف اول زندگی و خستگی ، خدا اخرشو  
بخیر کنه. امروز روز -

تو هرچی تو بگی.

دلم میخواست برم سرخاک مادرم وننه خدیجه ولی هفاف گفته  
بود به عمارت نزدیک نشم

. بریم هر جا که تو دوست داری -

.پس محکم بشین -

از بین ماشینها به سرعت لایی میکشید و باعث می شد من ار  
. هیجان و ترس جیغ بزنم

.وقتی ماشین و نگه داشت از هیجان و ترس نفس نفس می زدم  
. امیرحافظ با ارامش گفت

.خوب عزیزم خواب از سرت پرید-

.با لبخند سرم و تکون دادم و گفتم

. خیلی دیوانهای -

قهقهه می زدو من نگاهش میکردم زیبا بود صحنه ی پر از  
.ارامش ما

.صدای زنگ تلفن امیر حافظ، مارا به خودمون آورد -

. بگو -

کی؟ -.اسمش و فهمیدی ، ببینم کیه و چکار داره. باشه تا بعد -

چهره اش،برای لحظه ای درهم رفت ولی سریع با لبخند جایگز

ینش کرد

چیزی شده؟-

نه ،خانم پیر پایین مردم از گرسنگی اگر همین الان پیاده نشی -

تو را جای غذا می خورم

کنار پیاده شدم

کنار هم ارام قدم بر می داشتیم که دستانم در میان دستان بزرگ

وپر مهر امیرحافظ قرار گرفت . احساس کردم از دستام گرما به

تمام وجودم منتقل شد

امیر حافظ،همین طور حرف می زد نگاهم میکرد اصلا نمی

توجهی حرفهایش نمیشدم تمام حواسم به دست اسیر در دستش

بود

ای وای عزیزم چی شد چرا صورتت قرمز شده -

با خنده وشیطننت ادامه داد

بخاطر یک دست گرفتن این طوری قرمز شد وای بحال امشب -

حتمااز خجالت آب می شی

ارام مشتی به بازوش زدم -

با خنده گفتاوه اوه دست بزمن داشتی رو نکرده بودی. خدا امشب

وبخیر -

کنه.

از سر به سر گذاشتتم لذت میبرد

خواستم دستم از دستانش بیرون بکشم

:اخم کردوگفت

نداشتیما .الان دستتو ازم گرفتی ، امشب ومیخوای چکار کنی -

با اخم نگاهش کردم

این طوری نگام نکن بی خیال غذا می شم می برمت خونه جای -

غذا میخورم

حالا دختر خوبی باش همرام بیا وبخند

رستوران زیبایی بود غذای فوق العادهای هم داشت بعداز خوردن

غذا راهی پارک شد در تمام مدت مثل یک پسر های

شانزده ،هفده ساله دائم شیطنت میکرد و من را به خنده

میانداخت.تمام وسایل پارک را سوار شد ومن همراهیش کردم

فارغ از فرح ترسو وخجالتی میخندیدم ولذت میبردم

نزدیک غروب بود که از پارک بیرون آمدیم .داخل ماشین که قرار

.گرفتیم دوباره شدم فرح ناز خجالتی وترسو

خوب بود خانمم؟ -

لبخند خجولی زدم و تشکر کردم



حالا کجا بریم -

من خیلی خسته ام بریم خونه -

ای بابا عروس تنبل ، بریم خونه که شام نداریم بهتره شام -

بخوریم یکم خرید کنیم بعد بریم خونه

نه-

چرا؟ -

. اول خرید ، بعد شام -

. اوه اوه، نیومده دستور میدی -

.خوب خانم خونه منم. من باید بگم چکار کنیم دیگه -

نگاهم کرد ، بعد راه افتاد. نگران شدم نکنه از اینکه گفتم خانم

خونه منم ناراحت شده باشه ،ای کاش هنوز میتوانستم ذهنش را

بخوانم

. خوب شما هم مرد خونه هستین، رئیس خونه -

نگاهم کرد دوباره به رو به رو نگاه کرد

واقعا ناراحت شده بود؟

. ببخشید منظوری نداشتم:- دوباره نگاهم کرد و گفت

خوشحالم خانم خونم تویی، خوشحالم قرار باهم تصمیم بگیریم -

که چکار کنیم. نیازی به معذرت خواهی نیست، من دلم زیر ورو

شد وقتی گفתי خانم خونه تویی

. لبخندی زدم

. مطمئن باش هیچ وقت بدون نظر تو کاری نمی کنم -

. به گفتهی من عمل کرد و اول خرید کردیم

. هر چیزی که برای یک هفته خورد و خوراک لازم بود را خریدیم

ساعت از دوازده گذشته بود که کنار یک ماشین در ایستگاه

. اتوبوس کنار نگه داشت

. بپر پایین فرح نمی دونی اینجا چه جیگرایی داره -

ارام پیاده شدم. منقل کنار خیابان ودودی که به هوار رفته بود

. صحنه ی جالبی برام بود

. امیر حافظ دستم و کشید و روی صندلی ایستگاه نشاند

. میز بزرگ پلاستیکی را جلوم گذاشت

. عباس داداش چندتا از ان سیخ هات و بیار برای ما -

. مرد لبخندی زد و سرشو تکون داد

بدت که نمی یاد؟ -

نه؟ -

خوبه ، این عباس جیگراش از صدتا رستوران بالاشهر تمیزتر -

و خوشمزه تره . خیلی بچه ی خوبیه حلال خوره و اهل نماز و

این چیزا . سرش بره حلال و حرام نمیکنه یک مغازه نزدیک  
گمرک داشت رفیقش سرش کلاه گذاشت . الان دوسالی هست  
. اینجا پاتو میکنه  
باهم دوستین؟ -

نه آجی، مارا چه از ما بهترون ، مشتری پرپا قرصمه -  
نگاه عباس کردم که با لبخند نگاه امیرحافظ میکرد. موهای -  
کنار شقیقه اش سفید شده بود پوست آفتاب سوخته اش خبر از  
زحمت زیادش میداد. چهره ی مردانه ی مهربانی داشت. امیرحافظ  
دلخور نگاهش کرد  
مردک بیمزه، من و بگو که شب اول ازدواجم خانمم و آوردم -  
. اینجا

دستای عباس یک لحظه از حرکت ایستاد نگاه من کرد تا حرفای  
. امیرحافظ و تایید کنم  
. سرم و تگون دادم

. پسرهی مودی، کی ازدواج کردی به ما خبر ندادی بیا ببینم  
با خوشحالی سر امیر حافظ و به اغوش کشید و بوسید و به هر  
دوی ما تبریک گفت  
امشب مهمون ما هرچی میخواهید بخورید -

گرچه همه ی اینجا متعلق به خود امیرخان . بالین حال ما  
درخدمتیم

نوکرتم داداش -

بخور عزیزم دیگه از اینا گیرت نمی یاد-

داداش فقط بخوریم یا می تونیم ببریم

وای جلوی مردم از خجالت و خنده سرم وپایین انداخته بودم.

. ضربه ی ارامی به پای امیرحافظ زدم

.چیه خوب مجانیه یکم ببریم بدیم گربه ی خونموم -نه داداش هر  
وقت با گربه امدی به اونم جگیر میدم .خوردن -

. حلال و بردن حروم

.اه اه مردک خسیس -

.بعد مثل خانمها هیشش کرد

.ادمایی که انجا بودن به ما می خندیدن -

من از خجالت سرم و پایین انداخته بودم ولقمه های کوچیک  
میگرفتم

آبجی بخور خجالت نکش همه به این ادا های امیرحافظ عادت -  
دارن

پسر ودختری نزدیکمون شدن حس کردم پسره را جایی دیده -

. بودم .پسر به امیرحافظ دست داد

.سلام امیر خان -

. دختر هم ارام سلام کرد

من به احترامشون خواستم بلند شم که امیر حافظ مانع بلندشدم شد  
:امیرحافظ با پسر ه سلام و احوال پرسی کرد بعد رو به عباس گفت  
.داداش ما سیر شدیم بقیه اشو می بریم-

پسر ه گاهی زیر چشمی نگاهم میکرد که باعث می شد بیشتر هول  
کنم.عباس نگاهی به ما کرد و سرش و تکان داد  
.عزیزم تو، تو ماشین بشین تا من پیام -

.داخل ماشین نشستم صدای خداحافظی کردن امیر حافظ میآمد  
نگاهی به بیرون کردم .حس کردم کسی نگاهم میکنه دختری که  
.همراه آن پسر بود داشت نگاه ماشین میکرد

.در سمت راننده باز شد و امیر حافظ داخل ماشین جا گرفت

: ظرف غذا رو روی پام گذاشت وگفت

.اینهارو عباس گذاشت برامون گفت بریم خونه بخوریم-

ضربه ای به شیشه خورد وعباس سرشو کمی داخل ماشین آورد  
:ورو به امیرحافظ گفت

دوست داشتم می موندین اما حالا که دارید میرید دوباره هم -

بیاید ،باشه آجی!؟

. نگاه امیرحافظ کردم باشه داداش اصلا یه روز قرار میگذاریم شما با خانم ودختر نازت بیاین خونه ی ما  
شما عروس دامادید شما بیاید، من به زهره میگم خبرتون -  
میکنم

: سریع گفتم

.نه ،به زحمت میافتید -

: خندید و ضربه ای به سقف ماشین زدو گفت

.برید علی یارتون -

:نگاه ظرف یک بار مصرف روی پام کردم گفتم

نگاه کن چکار کردی؟ حتما پول اینها رو هم نگرفت درسته؟ -

اره پول که نگرفت گفت کادوی عروسیتون اما اینها همونهایی -

. بود که نخوردیم

.خوبه -

سکوت داخل ماشین باعث شد خوابم بگیره چشمم سنگین شده

بود .نگاه امیرحافظ کردم که در سکوت رانندگی میکرد

.سنگینی نگاهم را حس کرد

. دست دراز کرد و ضربه ی آرامی به روی بینی ام زد -

چیه جوجه چرا این طوری نگاهم میکنی؟ - هیچی -

هیچی، یعنی خیلی سوال داری. بپرس. من همه جوره در خدمتم -

لبخند شیطونش باعث شد منم لبخند بزنم و بگم نه سوالی ندارم

من از آن پسره اصلا خوشم نمی یاد، عباس میدونه بخاطر -

همین زود آمدم و اصرار به موندنمون نکرد

اشکال نداره بهتر شد زود آمدم من واقعا خستم -

بخواب خوب ، رسیدیم بیدارت میکنم -

چشمام وبستم و خیلی زود خوابم برد

. عروس خانم پاشو ، پاشو خواب آلو -

به سختی چشمام وباز کردم . هنوز خوابم میآمد

:باصدای خواب الود گفتم

رسیدیم -

بله خانم پاشو زیبای خفته-. امیرحافظ از ماشین پیداده شد

.خمیازهای کشیدم و پیاده شدم. خونه ی امیرحسین بودیم

چرا آمدم اینجا؟ -

.خونه ی من تحت نظره -

چرا؟ اصلا تحت نظریه؟ -

نمی دونم امروز که یکی رو فرستاده بودم خونه را تمیز کنه -

گفت یکی دائم دور خونه میچرخه و از چند نفر درباره ی من سوال کرده

بنظرت از طرف خانم بزرگه؟ -

معلوم نیست از اون پیرسگ هرچی بگی برمیاد -

حالا بیا بریم تو چند روزی اینجا باشیم تا خودم برم سرگوشی اب بدم ببینم اوضاع از چه قراره باشه. فقط وسایلا رو از تو ماشین بیار بیرون تا فردا خراب میشن

اوه خوب شد گفتم من به کل یادم رفته بود -

در صندوق عقب وباز کرد و مشمهای پر از وسایل و روی زمین گذاشت

حالا کی اینارو ببر تو؟ -

من وتو - پس بجند که تا خواب از سرت نپرید اینها و ببریم تو -

به کمک امیر حافظ همه ی وسایل و جا بجا کردیم

بعد از تموم شدن کارمون هر دو به هم نگاه کردیم

امیر حافظ، لبخندی زدو گفت بریم بخوابیم-

انگاری چیزی در دلم سقوط کرد

بیا بریم اتاقمون ونشونت بدم -

خودش پله ها رو بالا رفت و من همونجا ایستاده بودم



چند دقیقه نشده بود که صدای امیر حافظ به گوشم رسید که صدام میکرد.

دلَم و به دریا زدم و آرام از پله ها بالا رفتم.  
 . آرام باش فرح آن شوهرته دوستت داره بهت آسیب نمیرسونه  
 به سلام عروس خانم زیر لفظی میخواستی بیای تو اتاق دیگه -  
 اخ ببخشید زیر پایی میخواستی قدم تو اتاق خودت بزاری  
 لبخند نه چندان مطمئنی زدم از استرس زیاد نفس عمیق کشیدم .  
 نگاه خیره ی امیر حافظ استرسم و بیشتر کرد گوشه ی روسریم و  
 بین انگشتم گرفتم و دور انگشتم پیچیدم و دوباره بازش کردم  
 همین طور که با روسریم ور می رفتم یک لحظه دست امیر حافظ  
 روی دستم قرار گرفت . از ترس هین بلندی کشیدم  
 سرم و بالا آوردم که در نگاه امیر حافظ گره خورد  
 من دوش بگیرم بیام -

نفس راحتی کشیدم و روی تخت نشستم  
 کمی دراز بکشم بعد بلند میشم لباس عوض میکنم. با همین فکر  
 همان جا کنار تخت دراز کشیدم  
 خواستم تکون بخورم اما نتونستم هر چقدر تقلا کردم اما نشد به  
 ناچار چشم باز کردم

یک لحظه مکان و زمان و گم کردم و شروع به جیغ زدن کردم  
صدای ترسیده ی مردی و می شنیدم که هی صدام میکرد  
فرح عزیزم ، خدا چت شد؟ چی شده ؟چرا جیغ می زنی.؟خدایا -  
چش شده .؟

. دستام که آزاد شد سریع به گوشه ی تخت پریدم  
.چشمام و باز کردم و نفس نفس می زدم  
چشمام درست نمی دید مردی وسط،اتاق ایستاده بود  
. ملافه را جلوم گرفتم. کمی نزدیک تخت شد، داد زدم.جلو نیا -  
: دستاشو بالا برد و عصبی گفت  
.منم دیوونه ،چته ،منم شوهرت امیرحافظ -  
.ملافه را جلوی دهانم گرفتم و روی تخت نشستم -  
می توئم بیام پیشت؟ -

.سرم و تکون دادم  
.بالا تخت امدو کنارم نشست  
چیزی نگفت فقط نگاهم کرد. بخاطر بغض و اشک نمیتونستم  
درست ببینم

بدون هیچ حرفی اجازه داد گریه کنم  
کم کم آرام شدم

تموم شد کوچولو - سرم وتکون دادم  
 پاشو خوشبخت نشه ،من گشتم زن نگرفتم بخوره وبخوابه -  
 بخنده پاشو صبحانه آماده کن  
 - باشه..

از اتاق بیرون زدم  
 یک راست سمت آشپزخانه رفتم تا میز صبحانه را بچینم  
 تو یخچال دنبال وسایل بودم که دستی از پشت سرم وارد یخچال  
 شد و شیشه ی مربا را برداشت  
 تو بشین من میزو میچینم -  
 پشت میز قرار گرفتم .هنوز لباس تنش نکرده بود همونجور داشت  
 وسایل و روی میز میچید  
 نگاهم کرد و سرشو تکون داد یعنی چیه؟  
 خوب برو لباس بپوش من میزو میچینم -  
 با نیش باز کنارم پشت میز نشست و اشاره به میز پرو پیمون -  
 کرد  
 بخور جوجه جون بگیری -  
 بعد چشمکی زد  
 سرمو براش تکون دادم

صبحانه در سکوت و لبخندهای و شیطنتهای زیر پوستی امیرحافظ  
خورده شد.

خواستم میز و جمع کنم اجازه نداد

تو برو تا من دوتا چای باحال بریزم بیام - روی مبل نشستم صدای  
زنگ تلفن فضای نسبتا بزرگ سالن و پر  
کرد.

بی زحمت جواب تلفن وبده احتمالا امیرحسینه میخواد ببینه -

خونهایش و به اتیش نکشید باشیم

با لبخند گوشی تلفن و برداشتم

الو -

الو درد ، تو انجا چه غلطی میکنی . بلایی سرت بیارم تا مرغای -

آسمان به حالت گریه کنند . خودم میکشمت

. از ترس گوشی از دستم افتاد و عقب عقب رفتم

خواستم امیرحافظ و صدا کنم که خودش با سینی چای وارد سالن

شد تا من و دید سینی رو روی میز گذاشت و سمت امد

چی شدی عزیزم -

آن پشت خطه -

کی؟ -

ک... ک... اظم -

:امیرحافظ دندانهایش را رویهم سایید وگفت

. غلط کرده مردک بی وجود - سمت گوشی رفت و با داد شروع کرد  
حرف زدن . من از ترس

. گوشه ای کز کردم بودم وگریه میکردم

وقتی روی تخت قرارم داد خواست بلند بشه . دستشو گرفتم و مانع  
از رفتش شدم

. الان میام برم برات کمی اب بیارم -

سمت در رفت و بعد از چند دقیقه با یک لیوان اب برگشت . قرصی  
(. کف دستم گذاشت وگفت) بخور

. بدون هیچ حرفی قرص و خوردم وپشتش آب و سر کشیدم

. لیوان اب وروی میز گذاشت . کمی بخواب حالت بهتر می شه -  
سمت در رفت ترسیده پرسیدم

تو کجا می ری؟ -

. الان میام-

. میشه نری من میترسم ، میترسم انها هم بیان -

کیا؟ -

اجنها -

سمت تخت امد و کنارم نشست

مگه نگفتی گفتن دیگه سمتت نمی یان -

چرا ،ولی وقتی کاظم این نزدیکیاست شاید انها هم پیداشون -  
بشه

نه عزیزم نگران نباش نه ان مردک میتونه بهتو نزدیک بشه -  
و نه هیچ کس دیگه ای ،جز من کسی جرات نداره بهت چپ نگاه  
کنه.

با صحبت های امیرحافظ خیلی زود چشمهایم سنگین شدو بخواب  
رفتم .

. با صدای صحبت کردن چند نفر چشم باز کردم

.صدا بیرون از اتاق بود ترسیدم یعنی باز جنها امدن

سرم وزیر پتو بردم . صدای امیرحافظ هم میامد انگار داشت با  
. انها صحبت میکرد

ارام بلند شدم وپاور چین پاورچین پشت در رفتم وگوشم وپشت  
در گذاشتم

.آقا من که گفتم بهتون یک ادم غریبه این اطراف پرسه می زنه -  
. منم گفتم ببین کیه وچی میخواد -

خوب اقا منم پرسیدم گفت میخواد این خونه رو بخره سراغ -  
صاحب خونه رو میگیره

املاکی سر خیابونم شمارهی خونه ی شما داده

اقا ادرسشو بدیم پلیس ،شنیدم پلیس دنبالشه -

ببین سعید، با فرهاد پیداش کنید یک گوش مالی حسابی بهش -

. بدین طوری که بفهمه یک من ماست چقدر کره داره

بعد پلیس و خبر کنید چشم اقا خیالتون راحت-

باهم خداحافظی کردن و همه جا ساکت شد

یک دفعه در باز شد و ضربه ی نه چندان محکمی به صورتم  
خورد ولی بخاطر اینکه با بینیم برخورد کرد بود یک لحظه نفسم  
. در سینه حبس شد

ای وای پشت در چکار می کنی خوبی چیزیت نشد؟ -

نه فقط یک کوچولو دماغ نازنینم داغون شد -

:در حالی که صورتم و بررسی میکرد با لبخند گفت

ای وای ببینم نکنه گندهتر از این بشه ان وقت من بیچاره -

میشم . پولم که ندارم عملت کنیم هیچی یک دختر دماغ گنده  
میشی

مشتی به بازویش زدم

صبر کن با چراغ قوه نگاه کنم ببینم یک وقت چیزی نشده -  
 باشه. عاقبت فضولی بهتر از این همیشه که  
 : دستی روی بینیم کشیدم و گفتم  
 نه خوبم چیزی نشد خیلی محکم نخورد یکم دردم گرفت. در -  
 ضمن من فضولی نکردم یکم کنجکاوی کردم  
 افرین به به خانم کنجکاو -  
 دست به سینه با لبخند نگاهم میکرد  
 چیه ؟ چرا این طوری نگاهم میکنی -  
 دستمو گرفت کشید تا از روی صندلی بلند شوم  
 از بیرون ناهار سفارش دادم . من عاشق کوبیدم، امیدوارم تو -  
 هم دوست داشته باشی  
 همان طور که دستم در دستش بود از اتاق خارج شدیم  
 چقدر ازش ممنون بودم . من را از آن موقعیت بلا تکلیفی بیرون  
 آورد .  
 پشت میز غذا نشستیم دستم را رها کرد و ظرف غذا را جلوم  
 گذاشت  
 وای فرح جونی چقدر کوبیدش خوشمزه است . بخور ببین چه -  
 مزه هایه قاشقش را سمت دهانم آورد



باز کن، -

میخورم شما غذاتون و بخورید

(با جدیت گفت :) باز کن

. ارام دهانم را باز کردم

یک قاشق خودش میخورد یک قاشق دهان من می گذاشت. خوشمزه ترین غذای عمرم را خوردم

. ای ول ، خوشمزه ترین کوبیده‌ی دنیا با طمع فرح جونی -

بعد از خوردن غذا کمی در حیاط قدم زدیم

. جلوی تلویزیون خاموش نشستیم

اون از بچگیش برام گفت از شیطنتهاش از دخترای اروپایی و

ایرانی

از عاشق شدن‌ها و فارغ شدن‌هاش که آخر در دام من گیر افتاده بود صورتش روبه روی صورتم بود به زور اب دهانم را قورت دادم ..لبخندی زد

از من میترسی؟ -

سکوت کردم

سویشرتشو از روی مبل چنگ زد وبا عصبانیت بیرون رفت. چند قدمی دنبالش دویدم خواستم صداش کنم اما چی می‌گفتم

چند ساعتی بود که از خونه بیرون رفته بود. نگران توی حال  
. قدم میزدم

چند بار تماس گرفتم اما هر بار منشی تلفنی پاسخ میداد :  
. مشترک مورد نظر خاموش است

من نا امیدتر از قبل کناری نشستم . هوا کاملاً تاریک شده بود  
تمام برقها را روشن کردم هر صدای کوچکی من را تا حد مرگ  
. میترساند

کارد آشپزخانه را در دستم گرفتم تا بتوانم در موقع خطر از -  
. خودم دفاع کنم

. ساعت بزرگ گوشه ی حال ساعت نیمه شب را نشان میداد  
صدای میو گربه ای باعث شد از ترس جیغ بزنم و سمت اتاقم  
بدوم. احساس میکردم کسی پشت سرم در حال دویدن به همین باعث  
ترس بیشترم میشد وارد اتاق شدم و سریع در اتاق را بستم وزیر پتو  
پنهان شدم

. چاقو همچنان در دستم بود

از ترس میلرزیدم دائم چهار قل را میخواندم کمی که گذشت  
. اتفاقی نیوفتاد سرم را از زیر پتو بیرون آوردم  
. هیچ چیز در اتاق نبود

ترس و تنهایی باعث شد بیشتر از قبل احساس ضعیف بودن بکنم . خانم بزرگ و هفاف و اسرافیل را تا توانستم فحش دادم که انقدر من و ترساندن که از سایه ی خودم هم میترسم . صدایی از تو سالن میآمد .

صدای راه رفتن یکی پشت در اتاقم می آمد وقتی پشت در ایستاد . من از ترس ملافه را محکم دور خودم پیچاندم .

دستگیره که به پایین رفت صدای جیغ من به آسمان رفت . ضربه های پی در پی به در باعث ترس بیشترم میشد و صدای جیغهای من بالاتر میرفت صدا که قطع شد من هم دیگه جیغ نزدم فقط .

چند ضربه به شیشه اتاق خورد از جام پریدم و به پنجره نگاه کردم .

منم عزیزم، منم ،نترس -

از خوشحالی گریه میکردم سریع سمت در دویدم و در را باز کردم . سمت حیاط، شروع به دویدن کردم امیرحافظ هم سمت اتاق میآمد هر دو یک ان در وسط، حال به هم رسیدیم او ایستاد با اخم نگاهم میکرد اما من سمتش، دویدم و فین فین کنان گفتم: کجا رفته بودی چرا تنهام گذاشتی؟ -

باید میرفتم -

چرا ، بخاطر اینکه ازم ناامید شدی؟

-من هرگز از تو ناامید نمیشم....

\*\*\*

تمام روز و بیرون بودیم.

کلی شهر و گشتیم تا اخر شم کنار بساط فرهاد که این بار کنار پارک

و زیر سایه ی درختها بود ایستاد

با کلی تعریف و شوخی با فرهاد جیگر خوردیم و بازم مهمان فرهاد

شدیم .

با سوار شدن ما نگاهم سمت موتوری رفت که انگار قبلا دیده

بودمش خوب نگاه کردم با اینکه کلاه کاسکت داشت ، ولی من آن

چشمای

ترسناک هرگز فراموش نمیکنم

خودش بود

با موتور از کنار مون گذشت

با دستهای لرزان دست روی دست امیر حافظ گذاشتم

چی شدی چرا دستات انقدر سرده؟ -

ک..ک -

کاظم؟ -

.کجاست من نمیبینمش-

.سوار..سوارموتور بود الان از کنارمون رد شد-

نفس عمیق بکش نترس هیچ غلطی نمی تونه بکنه. الان به -

.پلیس خبر میدم. نفس عمیقی کشیدم

. العنتی لعنتی -

.ضربه ای به فرمان زد

.به سرعت رانندگی می کرد از ترس تو خودم مچاله شده بودم

به محض رسیدن به خونه با پلیس تماس گرفت بعد از یک ربع

.چند مامور آمدن و اظهارات من و یاداشت کردن و رفتن

.امیرحافظ با تلفن با چند نفر حرف زد

من ترسیده گوشه ای ایستادبودم وبه امیر حافظ نگاه میکردم که با

چه استرسی طول و عرض سالن و رفت و آمد میکرد وبا تلفن

.حرف میزد

وقتی توی تخت خوابیدیم از ترس نمی توانستم چشم روی هم

.بگذارم می ترسیدم بیاد و من وبا خودش ببره

.هر دو به سقف خیره شده بودیم

.نترس عزیزم تو الان زن منی ان هیچ غلطی نمیتونه بکنه-

تو که همیشه خونه نیستی کار داری باید بری سرکارت، اگر ان -  
 از همین فرصت استفاده کنه بیاد سراغم چی؟  
 .میخوای بریم خونه ی پدر بزرگ تا این عوضی را بگیرن -  
 کارت چی؟ -میسپارم به کسی، تو نگران نباش من با لبتابم میتونم  
 کارم -

. و مدیریت کنم

.پس بریم -

.باشه فردا صبح میریم -

.نه الان -

.چی میگی الان ساعت ۲ نصف شبه -

بهتر ،کی فکر میکنه ما این موقع شب از خونه بیرون بریم -  
 ..شاید کشیک ما رو بده ،این طوری نمیفهمه ما کجا رفتیم  
 باشه پس بجنب منم وسایل ضروری را بر میدارم .تو فقط لباس -

.بردار چیز اضافی برندار انجا همه چیز هست

. راستی پتو بالشت منم بردار -

. با خنده باشهای گفتم

.تا آماده بشیم ساعت ۴ صبح را نشون می داد

.با احتیاط از خونه بیرون رفتیم

دائم نگران بودم کسی تعقیبمان نکند هر اسان اطرافم را نگاه میکردم.

بسه فرح این طوری حواس من و پرت میکنی کسی پشتمون -  
 نیست خودم حواسم هست تو بخواب سر جام آرام نشستم اما خوابم  
 نبرد تا به روستا رسیدیم از عمارت  
 دور بود خونه وسط، روستا قرار داشت یک خونه ی تمیز روستایی  
 زیبا.

خانم گل همه چیز و جمع کن تا من کارتون بیارم -

با تعجب نگاهش کردم

. اونطوری نگاه نکن -

چرا همه چیزو جمع کنم ؟ -

خانم کوچولو ان کلهات و بکار بنداز می فهمی -

اینجا که مشکلی نداره - عزیزم اینجا ما مثل گاو پیشونی سفیدیم  
 عمارت تو دو قدمی -

ماست مطعن باش به ساعت نرسیده خانم بزرگ از بودن ما اینجا

خبر دار می شه . جمع کن تا کسی نیومده بریم

چی بردارم ؟ -

ظرف قابلمه هرچی دستت میاد -

تو چی بگذارم؟-

. فرح یک کاریش بکن . بریز تو پتو قابلمه -

. پوف از ادم کار ناممکن می خواد کی با پتو وسایل جابجا کرد-

. سخت نگیر دست بجنبون -

. پتو وسط اتاق پهن کردم ظرفا و داخل پتو چیدم

. ادویه ها رو داخل قابلمه

. سعی میکردم هرچی لازم دارم و بردارم

. امیرحافظ، نمی شه خودمون وسایلمون و بخریم -

الان که نمی تونیم بریم خرید ولی به موقعاش روی چشم الان -

. وسایل ضروری تو بردار

. در عرض دو ساعت کلی وسایل جمع کردیم

. میگم امیر حافظ مادر بزرگ پدر بزرگت ناراحت نشن-نه ناراحت

نمی شن ما فقط داریم وسایل خونه شون و را می -

. بریم ان یکی خونشون. چه خونه تو خونهای شد

. صندوق عقب صندلی پشت پر شده بود از وسایل

ساعت ۱۲ ظهر بود که ما از خانه خارج شدیم یکی دوتا از

. روستایی ها با تعجب نگاهمون میکردن

مردی دست تکون داد



سلام اقا از این طرفا -

امیر حافظ به سلام و بلند کردن دست اکتفا کرد

. باید زودتر بریم -

پاشو روی گاز گذاشت و به سرعت از روستا خارج شد

حدود سه ساعتی رانندگی کرده بود. جلوی یک رستوران نگه داشت

من مردم از گرسنگی تو چرا چیزی نمیگی دختر-

بپر پایین که روده کوچیکه روده بزرگرو خورد

سریع پایین رفتم منم گرسنم بود از شب قبل چیزی نخورده بودیم

. حدود یک ساعت بعد به روستا رسیدیم

. زمینهای سالی رنج بوی خوبی را در هوا پراکنده کرده بودن

زیبایی اطراف و سکوتش به آدم آرامش می داد

امیر حافظ کنار یک خونه ی قدیمی ایستاد

صبر کن من کلید بگیرم پیام -

. دودقیقه بعد برگشت

بپر پایین الان میان درو باز می کنن -

. خانم میان سالی با مهربانی نگاهمون کرد

خوش آمدین ، در وباز کرد و بعد کلید و دستم داد -

کار داشتین خبرم کنید تعارف نکنید ، ناهار خوردین؟-  
بله ممنون -

با رفتن زن ما داخل حیاط شدیم. حیاط سیمانی بود، گوشه ی حیاط  
. باغچه‌ای بود با درخت انگور و پرتقال. دستی دور شانه ام پیچیده  
شد

خوب از اینجا خوشت میاد ؟ -

.اره خیلی خوبه ارام بخشه -

اره، بخصوص حالا که شوهر خوشتیپتم کنارت ایستاده بهترم -

.می شه ،اگر بپری بساط چایی را درست کنی

.مشتی بهش زدم که باخند ازم جدا شد

.بپر بیا اینجا عشقم ببین چی پیدا کردم-

! سماور زغالی-

.چایی با من تو هم کمی این اطراف و جمع کن تا منم پیام کمکت

.وسایل کوچیک و جابجا کردم

.امیر حافظ هم به کمکم آمده‌مه وسایل و از ماشین بیرون آوردیم

وجا بجا کردیم. من وسط

.اتاق دراز کشیده بودم

داخل خونه هم مثل حیاط زیبا بود یک تا اتاق یک اشپزخانه ی

کوچک داشت با دیوارهای گچ خاک که کمی بوی نم میداد اما بسیار با صفر و دوست داشتی بود اتاقش دوتا پنجره با طاقچه داشت طوری که می شد پنجره را باز کرد و گل دان گلی روی طاقچه گذاشت.

کجایی؟ ان پنجره نمی فهمه ، از این لبخندا برا من بزن -

. چینی به بینام دادم

.لوس -

.بیا ببین شوهرت چه کرد چایی زغالی بخور حالشو ببر -

.واقعا عالی بود طعم زندگی میداد

.حدود دوماه بود در این خونه ی زیبای روستایی زندگی

.بیدردسری داشتیم

اما از وقتی مردم فهمیده بودن امیر حافظ دکتره ،هر روز چند

نفری جلوی در خانه جمع می شدن تا امیر حافظ انها را ببینه. این

روستای دور افتاده جز یک خانه ی بهداشت بدرد نخور چیز

.دیگه ای نداشت

قرار شد امیر حافظ،یکی از خونه های روستا رو درمانگاه کنه تا

.رفت و آمد مردم راحتتر بشه

مثل همه بعد از ظهرای این دوماه توی حیاط،بساط چایی را به راه

انداخته بود وبا ذوق به سماور ز غالی نگاه میکرد.  
 بوی کله پاچه معلوم نبود از کدام خونه بلند شده بود ، که دل  
 وروده ام را بهم میزد و اخرهم باعث شد تمام محتویات معدم را  
 کنار باغچه خالی کنم.  
 فرح چت شد؟ -

وای خدایا این بوی گند چیه، وای -  
 جلوی بینیم را گرفتم تا بو باعث نشد دوباره بالا بیارم  
 بیا بیا صورتت و بشور ،یعنی انقدر از بوی کله پاچه بدت میاد؟ -  
 :سرمو تکون دادم و گفتم.بدم که میاد اما این خیلی بده دیگه -  
 بیا برو تو خونه تا اذیت نشی\_

دیگه تا شب بیرون نرفتم  
 شب موقع خواب امیر حافظ تشکها رو داخل اتاق پهن کرد ومثل  
 . بچه ها روشن شیرجه زد.دستاشو از هم باز کرد  
 . دختر گلم بیا پیش بابا -

. چشم ابرویی بر اش نازک کردم که آشوبی در معده ام  
 .احساس کردم.وای وای، الان بالا میارم -  
 سریع به حیاط رفتم به باغچه .نرسیده بودم هرچی سرشب خورده  
 بودم را بالا آوردم

. امیرحافظ نگران گفت:

.چت شده تو امروز بار دومه بالا میاری -

.نگاهی به حیاط کردم حسابی کثیف شده بود

.اشکم سرازیر شد. با گریه گفتم

.نگاه کن چه گندی زدم -

.تا امدم بلند شم سرم گیج رفت

.بشین یک دقیقه خودم تمیز میکنم -

.امیر حافظ با شلنگ و جارو مشغول شستن حیاط شد

بعد آبی روی دستم گرفت وگفت دست صورتت و بشور برو داخل

.دراز بکش شاید امروز چیزی خوردی معدت و بهم ریخته

.توی رختخوابم دراز کشیده بودم که امیر حافظ کنارم نشست.

.حس میکردم بوی بدی میده ،از بوی ادکلنش حالم بد می شد

چشمام و بستم تا خوابم ببره و از شر این بو راحت بشم

صبح شده بود چشم باز کردم با حس هجوم محتویات معدم چشم

باز کردم و دوباره سمت حیاط دویدم. اما جز اسید معده چیزی بالا

نیاوردم

.وسط حیاط روی زمین سیمانی نشستم

چته تو دختر ؟ -

.نمی دونم -

دیروز چی خوردی ؟ -

.هیچی -

...باید آزمایش بدی یک وقت -

یک وقت چی؟ -

.هیچی، بگذار آزمایش بگیرم ازت -

. داخل خونه رفت و با یک بسته امد

.این و بگیر-

چی هست؟ -

- پاشو اول برو سرویس دست و صورتت و بشور بعد روی این جعبه  
رو بخون روش استفادش رو نوشته، بهش میگن بیبیچک.

.گنگ نگاهش کردم

. همون کاری که ازم خواسته بود و کردم.چند دقیقه نشده بود که  
نیشش تا بنا گوش باز شد

چی شده؟ -

.هیچی -

. بهتر بریم تهران یک آزمایش خونم بدی

برای چی؟ -

.هیچی. -

ان کاغذ وبده بخونم ببینم چی نوشته؟ -

سرخوش دستشو بالا برد تا کاغذ را ازش بگیرم ابرو بالا -

.انداخت وگفت اول باید مژدگانی بدی

آدم مگه برای مریض شدنم مژدگانی میدی؟ -

نه ولی برای مامان شدن حتما مژدگانی میدی.

همه چیز از حرکت ایستاد ترس، نگرانی، هیجان، شادی همه

.باهم بهم هجوم آوردن

.خوشحال نشدی -.نگاه امیر حافظ کردم که نگران نگاهم میکرد

.یعنی الان من حاملهام -

.بله عزیز دلم تو الان دختر من وتو دلت داری -

.من مامان میشم -

.اره -

حس هیجان بر تمام احساسم غلبه کرد جیغ بلندی کشیدم

خوب مامان کوچولو حالت خوب شد؟-

.با بغض که از سر خوشحالی بود سرمو تکون دادم

بیا خودم برات پرونده تشکیل بدم می خوام خودم بچه ام وبدنیا -

.بیارم

مگه بلدی؟ -

قهقهه ای زد.

دختر شد اسمشو بگذاریم گندم؟-

حتما پسر بود بود اسمشو بگذاریم جو -

به جوابم خندید و سرش و تکون داد

خودت می تونی بچه امون را به دنیا بیاری؟ -

. من ماما نیستم اما می تونم تو اتاق زایمان باشم-

.اها -

.الان پیر صبحانه رو آماده کن سه تایی بخوریم -

. بی احساس -

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت چرا؟

!!الان من باید برم استراحت کنم تو همه ی کارها رو بکنی

آن وقت چرا؟ - .چون من حامله ام -

نه عزیزم همه ی کارات و میکنی منم کمکت میکنم . اگر تو -

همش بخوابی دخترم ازت یاد میگیره تنبل بار میاد . آن وقت

.شوهرش مثل من بیچاره میشه

الان تو بیچاره ای؟ -

والا هرچی غذا بهمون میدی یا سوختس یا خام یا شوره یا بی -



نمک

بی نمک خودتی حالا یک بار غدام سوخت -

: دستمو کشید و برد تو اتاق و گفت

بیا صبحانه بخوریم ولش کن بچم غش کرد از گرسنگی -

.الان واقعا چقدریه -

: با خنده گفت

.از نخود هم کوچیک تر -

واقعا ؟ -

.اره -

عکساش هست بیا ، -

عکسای بچه ی ما؟

.خندید و سرشو تکون داد. چرا خودت و به خنگی می زنی .اخم

کردم. اخه من که چیزی نمی دونم . تا بچه بودم من وتو

انبار پنهان کرده بودن وگاهی ننه من وبا خودش بیرون می برد .

تا ادمم بفهمم چه خبره دادم کاظم بعدشم خودت که می دونی چه

.بلاها سرم امد

:نگاه مهربونش سمتم گرفت وگفت

.بالاخره درس خوندی باید یک چیزایی بلد باشی -

اره ولی خوب بعضی چیزا رو واقعا نمی دونم -

بیا اینا عکسهای جنینه تا نه ماهگی -

لبتاپ و روی پام گذاشتم و امیر حافظ بلند شد  
تو نگاه نمیکنی؟ -

نه تو ببین من صبحانه آماده کنم -

با نگاهم دنبالش کردم سمت آشپزخونه رفت

چقدر زشتن اینا شبیه قورباغه ان -

صدای خندش می امد

منم لبخندی زدم و به عکسا با دقت نگاه کردم

صبحانه بخور تا شهر بریم -

چرا؟ -

بهتر یک دکتر زنان ببیننت- خوب خودت داری من و می بینی دیگه

با خنده اسمم و صدا کرد

فرح -

جانم -

بیا صبحانه باید بریم رو حرف منم حرف نزن

چشم پدر بد اخلاق -

این درسته ،باید ازت زهرچشم بگیرم تا حرف گوش کنی -

. آن روز پیش دکتر زنان رفتیم که چندتا آزمایش برامون نوشت  
 .همون روز ازمایش هارو انجام دادیم بعد از ظهر که خونه امدیم  
 یک نفر پشت در نشسته بود. نگاه

.امیرحافظ کردم

این کیه؟ -

.نمی دونم -

. از ماشین پیاده شد

مردسمت امیر حافظ،دوید آقا دستم به دامنتم بچم داره تو تب می  
 .سوزه

.باشه الان میام وسایلم و بردارم -

.درو باز کرد و داخل رفت

ارام از ماشین پایین آمدم امیر حافظ با کیفش از خونه بیرون امد.  
 . ستمم امد سرشو رو صورتم خم کرد ودست رو شانه ام گذاشت  
 .عزیزم تو برو تو یکم استراحت کن الان میام باشه -

.به باشه ای اکتفا کردم

.لبخندی زد و با مرد سوار ماشین شدن

.سلانه سلانه داخل خانه رفتم

به تنهایی عادت داشتم اما الان یکم میترسیدم. نه برای خودم

برای بچه ام

لباسهام در میاوردم که صدایی از پشت سرم شنیدم - دستام میلرزید  
ناخودآگاه دست روی شکمم گذاشتم

دیگه من تنها نبودم بچه ام همیشه همراهم بود ، هر خطری من  
و تهدید کنه به اونم آسیب میرسه. نمی خواستم سرنوشتش مثل  
من بشه

بفس عمیقی کشیدم و آرام برگشتم اما چیزی نبود  
. نفس راحتی کشیدم

احساس میکردم چیزی تو اتاقه. داره نگاهم میکنه. با دستای  
لرزون سمت در رفتم تا از اتاق بیرون بیرم اما چیزی پام را  
گرفت. کمی پام وتکون دادم اما پام رها نشد بغض گلوم و می  
فشارد ، نفس نفس می زدم

خواستم هفاف و صدا کنم فکر کردم شاید خودش که داره اذیت  
می کنه اما ان گفته بود منتظر می مونه و کاریم نداره . دست  
روی دهانم گذاشتم صدا کردنش مساوی بود با حضور دائمش  
تازه از زجر ذهن خوانی راحت شده بودم تازه احساس آرامش  
میکردم حرف مردم دیگه برام مهم نیست چون نمیشنوم چی  
میگن.

ز جری رو که با کاظم کشیدم هرگز فراموش نمیکنم . تو چشمام با  
 خشم نگاه میکرد و از تنفر زیاد دلش میخواست من و بکشه  
 حالا معلوم نیست کجاست . مهم هم نیست کجاست فقط به من  
 نزدیک نشه نمیدونم از ترس واسترس زیاد بود یا حالت تهوع که  
 معدم شروع  
 به سوختن کرد

ارام پایم را بلند کردم تا شاید بتونم قدم از قدم بردارم پاهام  
 سنگین شده بود به هر سختی از زمین پام جدا کردم  
 سمت حیاط رفتم تا به حیاط رسیدم نفس عمیقی کشیدم قطر  
 اشکی از کنار چشمم چکید کمی اب به دست و صورتم زدم و  
 روی تخت کنار حیاط نشستم. خدایا چم شده بود چرا این ترس به  
 جونم افتاده بود، چرا حس می کنم دارن نگاهم می کنن  
 .همون موقع در باز شد و امیر حافظ داخل حیاط شد  
 .نگاهم کرد .ارام سلام کردم  
 حالت خوبه. چرا رنگت پریده؟ -

سرمو تکنون دادم

بالا آوردی؟ -

نه معدم می سوزه -

چیزی نیست درست می شه چیزی خوردی؟ -  
نه -

بیا یک چیز بخوریم حالت بهتر می شه بعدم بخوابیم خستهای -  
مگه ساعت چنده؟ - نگاه دقیقی بهم انداخت  
شب چکار میکردی که زمان از دستت در رفته؟ گفتم الان - ۱۰  
بیام خونه باید کلی جواب پس بدم چرا دیر کردم  
ترسیدم -

کنارم نشست

از چی ، الان حالت خوبه -

لبخندی به نگرانش زدم

.اره ، یک صدایی آمد باعث شد بترسم-

ترس اصلا برای زن حامله خوب نیست. زنگ میزنم مادر -  
بزرگ و پدر بزرگ بیان اینجا پیش ما تنها نباشی بهتره  
مگه برگشتن -

بله خانم -

کی؟-

دو هفته ای هست -

پس چرا نگفتی؟ -

(دستی به موهایش کشید و گفت (یادم رفت اشکال نداره انقدر این چند وقت سرت شلوغ بوده که یادت -  
 رفته بگو بیان با لبخند نگاهم کرد.  
 بیا الان شام بخوریم بخوابیم فردا میرم دنبالشون -  
 بچه چش بود؟ -  
 کدوم بچه -  
 همون که باباش آمد دنبالت -  
 اها. سرما خورده بود. تب کرده بود دارو بهش دادم ودوتا آمپول -  
 زدم بهش تا تبش آمد پایین  
 بیچاره -  
 بچه ها مریض میشن مهم اینکه درست مراقبشون باشی تا زود -  
 خوب بشن  
 اره درسته -  
 دستمو کشید بلندم کرد  
 چشم باز کردم امیر حافظ کنارم نبود. همه جا تاریک بود  
 با شنیدن صدایی از توی آشپزخانه فکر کردم توی آشپزخانه اس  
 زنی با موهای بلند توی آشپزخانه داشت کاری چیزی می شست  
 سلام -

برگشت نگاهم کرد -

از ترس جیغ بلندی کشیدم و از پشت روی زمین افتادم خیلی  
آرام از جلوی چشمام محو شد

با دستان لرزان روی زمین عقب عقب رفتم . سرم و اطراف  
. چرخاندم

( بخدا کاریت نداشتم خواستم کمکت کرده باشم )  
جیغ میزد

مگه نگفتین کارم ندارید دروغوها ازتون بدم میاد. نامرد گفتمی  
. منتظر می مونی تا هر وقت که وقتش بشه . برید اینجا نیابین  
با حس کشیده های در گوشتم،

آرام انگشتش را روی صورتم کشید

(زیبایی اما بی لیاقت)

جیغ و دادم خفه شده بودما که کاریت نداریم امده بودیم کمکت  
نمیخوای به جهنم تنها )

( . بمون ، اینم هدیه ی ما بابت فرزند دار شدنت

( من مادر هفافم بگیریش نترس احمق)

انگشتر جواهر نشان زیبایی را جلوی روم گرفته بود. باد خنکی  
را حس کردم



مادر چرا آمدی؟ اگر اسرافیل بفهمه میاد اینجا آن وقت دیگه )  
(نمیشه هیچ کاری کرد  
(.بیا بریم )

من که از ترس میلرزیدم سرم گیج می رفت فقط نگاهشون می  
کردم.

.هفاف بدون اینکه نگاهم کنه دست مادرشو گرفت

( هدیت و بردار خودم درستش کردم )

.و ناپدید شدن

.با رفتن هفاف و مادرش هق هق کنان سمت حیاط دویدم

احساس خفگی میکردم چنگی به یقه ام زدم. نبود ،کیف چرمیم

نبود گشتم نبود. با نگران در حالی که گریه می کردم چرخي دورم  
زدم اما نبود ،

.نبود آن باعث شده اینها بهم نزدیک بشن

.در باز شد وامیر حافظ به داخل حیاط امدبا دو خودم و بهش رسوندم

گریه ام به هق هق تبدیل شده بود

نگران نگاهم میکرد حرف می زد ولی من نمی شنیدم کم کم چشمام  
سنگین شدو کنارش از حال رفتم

- چرا این طوری شده -
- جنا اذیتش می کنن؟ -
- خدای من ،مادر دعا گرفتی براش -
- اره همیشه تو گردنش -
- ببینم - .امیر حافظ دستی به گردنم زد نیست یعنی چی؟ -
- :چشمم و باز کردم با ناله و بغض گفتم
- گم شده -
- اشکال نداره یکی دیگه برات درست میکنم-
- مادر بهتر اول یک جنگیر بیاری جنا رو از خونه بیرون کنه -
- من احمق نباید شب تنه اش میگذاشتم. فکر کردم شب پیام -
- دنبالتون کسی نمیتونه تعقیب کنه و جامون وپیدا کنه
- کاریه که شده غصه خوردن فایده نداره.باید فکر چاره باشی -
- ،الانم یک قران بیار بگذار بالا سرش
- قران .. قرآن نداریم -
- یعنی چی مادر ،مگه مسلمون نیستی ، یک مسلمون باید قبل از -
- خرید هرچیز قران برای خونه اش بخره
- بله شما درست میگین -

دوباره چشمام سنگین میشه و خوابم میبره. پاشو دخترم یک چیزی بخور مادر -

ارام چشم باز کردم که مادر بزرگ دست پشتم گذاشت و بلندم کرد تا بشینم

:ظرف سوپ و گذاشت روی پام و گفت

یک چیزی بخور صبح که صبحانه نخوردی -

امیر حافظ داخل اتاق شد

به خانم ما هم بیدار شده -

من برم شیخ و بیارم صبح باهاش حرف زدم گفت کمکون می -  
کنه

. خوبه مادر برو -

. غدامو خوردم و دوباره دراز کشیدم حس میکردم بهتر شدم

اما حالت تهوع باعث شد چشمامو روی هم فشار بدم

چی شدی مادر خوبی؟ -

حالت تهوع دارم-

. لبخندی زدو گفت خوب میشی صدای یالله یالله مردی توی حیاط

باعث شد مادر بزرگ چادر سر

کنه و از اتاق بیرون بره

امیر حافظ، داخل اتاق شد.

عزیزم حاج اقا می خواد باهات حرف بزنه -

رو سری سرم انداخت و از اتاق بیرون رفت

. الله -

رو سریم وجلو کشیدم

. ارام بفرمایدی گفتم

امیرحافظ با مرد پیری داخل اتاق شدن

نخندی بابا جان به ما. جنا زنای خوشگل و خیلی دوست دارن -

گاهی برای به دست آوردنشون هر کار میکنن

. خوب -

:خنده.ای کرد وگفت -

.نباید زن خوشگل میگرفتی -

.چشمم اندازه ی نلبکی گشاد شده بود -

امیرحافظ وپیرمرد خندهای کردن

حاج قا ما برای به دست آوردن این خانم با خلیها جنگ کردیم -

.جنگیدن با جن که دیگه کاری نداره افرین پسر م آدم برای ناموسش

همه کار باید بکنه -

.با فاصله از من نشست

. چه شکلی این جنا -

. قدام بلند و چشمای درخشان ، شبیه ادمن اما -

. انها خودشون به هر شکلی می تونن در بیارن -

. بله بیشتر وقتا شبیه گربه ای سیاه هستن -

. تا حالا کتکت هم زدن

. نه ، فقط دیشب بهشون گفتم ازتون بدم میاد از اینجا برید یک -

. کشیده به صورتم زدن

. امیر حافظ ، نگران سمت امد و کنارم نشست

. واقعا زدنت -

. سرمو تکون دادم

: انگشتر را از تو جیب لباسم بیرون آوردم و گفتم -

. دیشب بهم دادن. گفتن هدیه ی مادر شدنمه

. امیر حافظ انگشتر و از تو دستم برداشت و ناباورانه نگاه انگشتر کرد.

. نباید قبول میکردی دخترم -

. تو در تسخیر اینهای درسته؟ - سرمو تکون دادم

. میگن جفت من دستشونه . طلسمی وجود داره که تو عمارت -

. مادر بزرگمه من نباید پا تو عمارت بگذارم

من برات کار زیادی نمی تونم بکنم ، فقط، ازت دورشون می کنم -  
 باید طلسمو پیدا کنید و نابودش کنید. تنها راهش همینه. این خونه  
 چیزی نداره انها از جای دیگه میان تو

کاغذی به امیر حافظ، دادگفت توی آب بخون وفوت کن ، بعد  
 داخلش نمک بریز و دور تا دور خانه پپاش ، بطری بهش داد وگفت  
 هر روز از این اب یک قاشق بخوره آب زمزمه ، لباسهاشو همه  
 را با اب و نمک بجوشانید که اگر دعایی داخلش خونده باشن پاک  
 بشه . کاغذی سمت امیر حافظ، گرفت و گفت  
 اینم همیشه همراهش باشه-

بعد از رفتن شیخ امیر حافظ، و مادر بزرگ به تکاپو افتادن تا  
 دستورات شیخ و انجام بدن  
 .

. صدای مادر بزرگ و امیر حافظ را می شنیدم  
 . امیر حافظ، سر به سر مادر بزرگ میگذاشت

. ببین ببی ، حاج اقا نیست بیا یکی از این جن منا نیاد ببردت -  
 نه مادر من پیرم به دردشون نمی خورم جون بودم نیومدن -  
 . سراغم ازم فرار میکردن

ا. بی بی هنوز سنی نداری که بیا بیا یکی از این دعا هارو بندازم -

. گردنت

. اِ نکن مادر-

جان خودم انقدر خوشگلی و ماهی باید بگم این حاج اقا واست -  
یک دعای چشم زخم بنویسه قربوت بشم الهی نگاه کردی تو آینه  
خودتو به مولا از این پیر زن باحالایی که آدم باهاشون حال می  
کنه.

.ای وای پسر مثلاً دکتري يا اين چه مدل حرف زدنه -

.من از ان دکتري بي ادبام -

.صدای خنده ی مادر بزرگ خنده به لبم آورد.ای جون مادر بزرگم  
و عشقه -

پاشو پاشو پسره ی شیرین عقل دختره و تنها گذاشته امده اینجا -  
.،چه حرفا می زنه

.من چشمام وبسته بودم و بی شوخی های امیر حافظ می خندیدم

.امیرحافظ مادر ، حواست به دخترم باشه الان نیاز به تو داره -

چشم باز کردم این زن چقدر مهربونه نفس راحتی کشیدم ، -

.یکی غیر از امیرحافظم دوستم داره دیگه تنها نیستم

بی بی آن دختر همه کسمه مادر دخترمه من براش جونم ومیدم -

انقدر نگو دختر دختر اگر پسر بشه فکر می کنه پسرشو دوست -

نداری.

نه دوست دارم...

. در باز شد امیر حافظ سرشو داخل اتاق آورد

بیداری؟ -

.اره -

خوبه -

.بایک لگن آب وارد اتاق شد

.چرا انقد سر به سر این پیره زن می گذاری -

.خودت پیری.مادر بزرگ من و پیر نکن -

سری براش تکان دادم و ان مشغول ریخت آب

.دور تا دور اتاق شد ، کارش که تموم شد کنارم نشست

.فرح -

.جانم -

.فرح -

. نگاهش کردم

.می خندیدی شده؟ -

.هیچی دوست دارم صدات کنم -

.فکر کنم حاج آقا برات دعا نوشته عقلت پریده -



نوچ ، از کمبود عشق عقم پریده...

چند وقت از این ماجرا گذشت . همه چیز عادی بود. روزها و شبها پشت هم میگذشتن انقدر که گاهی من از این سکوت می ترسیدم.

. می ترسیدم آرامش قبل طوفان باشه

تنها چیزی که این روزها اتفاق می افتاد صدای زنگ تلفن بود  
چند باری عمو ارتین زنگ زد، امیر حسین وازیتا ، آزیتا با ذوق  
از پسری که توی راه داشت می گفت ، پدرم توی این چهار پنج  
ماه فقط، یک بار زنگ زده . اما هنوز با زن بابام و زن عمو  
صحبت نکرده ام . بقیه هم انگار تمایل چندانی ندارند که من با  
.انها صحبت کنم اوایل زیاد برام مهم نبود اما حالا که عمو چند بار  
زنگ زده بود

اما آن حرف نزده بود برام جای سوال داشت چرا هیچ کس  
دربارهاش حرفی نمیزد. حتی امیر حافظ یک بارم درباره اش چیزی  
نگفته.

توی حیاط قدم میزد و با خودم فکر میکردم واقعا چرا امیر حافظ  
از مادرش حرف نمی زنه  
. کجایی دخترم -

اینجام -

هوا سرده مادر بیا تو بچه تو شکمت مریض میشه -

چشم وگفتم و همراهش وارد اتاق شدم -

بیبی با یک لامپ ۲۲۰ برام کرسی درست کرده بود وقتی چراغ

رو روشن میکرد گرمای لذت بخشی من ودر برمیگرفت

زیر کرسی که قرار گرفتم خیالش راحت شد سمت آشپزخونه رفت

بی بی چرا کسی از زن عمو حرف نمی زنه -

تو چهار چوب در قرار گرفت ونگاهم کرد

چی شد به فکر مادر شوهرت افتادی؟ -

خوب پنج ماه ازدواج کردیم اما هیچ سراغی از پسرش -

نمیگیره.رفته ،خانوادشو ترک کرده -

متعجب از جواب ناگهانی بیبی

چی، کجا رفته،چرا رفته؟ -

. نمی دونم مادر ، این طور که من ان چند وقت انجا بودم شنیدم -

آرتین الان با یک زن دیگه داره زندگی میکنه بخاطر آن که امیر

. حافظ نمی ره پیش انها که دوستش نداره

اما انها که گفتن امیر حافظ ممنوع الخروجه بدهکاره -

نه مادر هیچم بچه م بدهکار نیست قربونش بشم اقایی به همه -

کمک می کنه مال مردم خور نیست که نگذارن بره این ور و ر  
ور.

لبخندی به قربان صدقه رفتنهای بیبی رفتم . باز خدا رو شکر  
بدهکار نبود

جای تعجب یعنی مادرش به همین راحتی اینا رو ول کرده رفته-  
اره مادر انجا مثل ایران نیست که انقدر راحت ول می کنن می -  
رن مادر، پدر ، براشون مهم نیست آرتینم می گفت بچه ها ۱۸  
سالشون بشه و لشون میکنن باورت میشه؟ بخاطر همین انقدر  
انجا بی بندو بارن.

بی بی انقدر با اب و تاب حرف می زد که به کل مادر امیر حافظ  
. یادم رفت. انا که مسلمون نیستن براشون مهم نیست -  
کیا براشون مهم نیست؟ -

امیر حافظ جلوی در ایستاده بود به من و بی بی سوالی نگاه  
میکرد.

: سریع گفتم

خارجیا ، بی بی می گه تو تلویزیون انجا زنا بی حجاب برنامه  
اجرا می کنند  
اها -

امیر حافظ سمت اتاق رفت حالش انگار خوب نبود کلافه بود  
 ارام از جام بلند شدم و سمت اتاق رفتم تا علت ناراحتیش و  
 بپرسم.

.  
 کنار دیوار نشسته بود چیزی شده -

. نگاهم کرد

تو خوبی ، اوضاع دخترم چگونه ؟ -

دست روی شکم برآمدم کشیدم و لبخندی زدم

خوبه ، هی نگو دخترم پسر بود چی

با دست به کنارش اشاره مرد تا کنارش بشینم

وقتی میگم دختره ، بگو دختره -

اگر پسر بود چی؟ -

بریم سونو گرافی؟ -

نه ان دفعه ام گفتم نه می ترسم -

از چی؟ -

راستشو بگم؟ -

چشماشو روی هم گذاشت در حالی که با گوشه ی لباسم ور می  
 رفتم گفتم

اگر دختر نباشه تو ذوقت می خوره -

. بلند خندید

چی فکر کردی با خودت دختر من عاشق بچه ام من یک دختر -  
دارم ،یک پسرم داشته باشم خدارو شکر میکنم. پسر یعنی باباپیر  
برو سرکوچه دوتا نون بخر بیا پسر آچر فرانسه اس. چرا باید  
بدم بیاد

.تو همه ی حرفاش یک کلمه تو مغزم اگو می شد

.یک دختر دارم

:با صدای لرزونی گفتم

تو دختر داری؟ -

.نگام کرد و با دوانگشت بینیم و فشار داد -

.اره یک خوشگلشو الان کنارم نشسته نمی گذاره استراحت کنم -

. نفس راحتی کشیدم

بقول امیر حافظ دخترم هم غلتی زد . انگار ان هم از بودن پدرش  
خوشحال بود

.فرح -

.جانم ، -

.از خانم بزرگ چقدر بدت میاد-

متعجب از سوالش گفتم چرا این سوال پرسیدی؟ -

اگر بفهمی مرده خوشحال می شی؟ -

. دلم لرزید من هرگز از مرگ کسی خوشحال نمی شم

خانم بزرگ مرده؟ -

. ارام سرشو تکون داد -

دیشب سخته کرده -

. نفسم و اه مانند بیرون فرستادم

باورت می شه هرگز فکر نمی کردم بمیره، فکر می کردم تا آخر -

. دنیا زنده می مونه

سنش، زیاد بود اما خوب همیشه به خودش میرسید اما تو -

. زندگیش آرامش نداشت ، دائم در جنگ با همه بود

کی دفنش میکنن؟ -

. نمی دونم شاید فردا باید زنگ بزنم بابام و بابات بیان -

الان تو بخواب کمی استراحت کن زیادم فکر نکن عمر دست -

. خداست

. بلند شدم از اتاق بیرون ادمم

باورم نمی شد مرد ، بالاخره مرد ، یعنی با مرگ خانم بزرگ جنا

. دست از سر من بر میدارن: تو فکر بودم بیبی پرسید

چی شده مادر چرا رنگت پریده -

نگاهش کردم الان بی بی با فهمیدن مرگ خانم بزرگ خوشحال میشه؟

مادر چی شده حالت خوبه -

.. امیر حافظ از اتاق بیرون امد و دست روی شانه ام گذاشت

خوبی عزیزم . نباید بهت می گفتم ، ببخشید -

چی رو نباید بهش می گفتمی به من بگید -

ارام لب زدم

خانم بزرگ مرده ، باورت می شه بیبی ، شاید دیگه منم راحت

شده باشم و جنا سراغم نیان

بیبی نگاه امیر حافظ میکرد تا حرفامو تایید کنه

اره بی بی خانم بزرگ دیشب مرده -

: بیبی هم مثل من گنگ نگاه امیر حافظ کرد و ارام گفت

مرد ، یک خانواده از دستش راحت شدن -

بعد از اتاق بیرون رفت

امیر حافظ این حس سبکی که دارم حس بدیه نه؟ - نه قربونت برم

خیلی اذیتت کرده بود، حق داری حس راحتی -

کنی.

احساس می کنم از بند ازاد شدم -

کناری نشستم

با گریه گفتم ،مادرم ومادر بزرگم وکشت زندانیم کرد شکنج -

داد اوارم کرد

:امیر حافظ با مهربونی گفت

من وتو رو بهم رسوند نمی ارزه ببخشیش بخاطر من -

با چشمای اشکی نگاهش کردم

من عاشقتم امیرحافظ ولی ازم نخواه ببخشمش -

سرشو تکنون داد

هر طور دوست داری ولی خودت وبخاطرش اذیت نکن باشه -

نمیخوام نفرت از ان بشه یک جور عذاب برات. بخاطر این میگم

ببخشش

باشه دیگه در باره اش حرف نمیزنیم -

.

صبح با سر وصدایی که از بیرون میآمد بیدارشدم

**رمان بوک**

<https://romanbook.ir/>

آرام و بیصدا از اتاق بیرون رفتم



ای وای مادر بیدارت کردم -

نه ، ساعت چنده؟ -

هنوز نه نشده -

اینجا چه خبر؟ -

همه آمدن دارن میان اینجا -

جدا؟ -

اره مادر ، امیرحافظ گفت یک ربع دیگه اینجا دارم صبحانه -  
آماده میکنم

همه هستن ، حتی زن بابام؟ -

فقط سرشو تکهون داد . خدایا الان چکار باید بکنم

سریع یک دوش گرفتم ، هرچقدر بی بی گفت: صبحانه بخور  
. نتونستم دیر شده بود هر جا بودن دیگه می رسیدن باید خودم و آماده  
میکردم

کمی آرایش کردم و بهترین لباسم و پوشیدم

با ورودم به اتاق صدای در آمد

بی بی نگاهی بهم کرد تا خواست چیزی بگه امیر حافظ، داخل آمد  
پشت سرشم یک خانم میان سال و پسر بعد پدرم و عمو و  
امیرحسین، آزیتا نیامده بود. عمو یک راست سراغ بی بی رفت

وبغلش کرد و سراغ باباشو گرفت . نگاه عمو می کردم که  
 متوجه ی نگاه امیر حافظ شدم  
 .امیر حافظ با اخم نگاهم میکرد  
 :امیر حسین نزدیکم شد و احوال پرسى کرد و آرام کنارگو شم گفت  
 . الان خیلی خوشحالی  
 بعد عمو بغلم کرد و بوسه ای به پیشانیم زد  
 : پدرم با اخم یک سلام کرد و گفت  
 امیرحافظ، بهروز خسته شده، یک فکری بکن یکم استراحت -  
 بکنه  
 .اصلا نگاهم نکرد زنش با اخم نگاهم میکرد  
 برعکس پدرم و زنش . برادرم سمتم آمد و دستشو سمتم دراز  
 کرد. خیلی مهربان بود ۱۵ یا ۱۶ سال داشت  
 .من بهروزم ،برادرت -  
 .دستم و بین دستانش گذاشتم لبخندی بهش زدم  
 :ارام طوری که بقیه نشنون گفت -  
 .نباید خوشحالیت و نشون میدادی  
 . گنگ نگاهش کردم  
 ارام رو به همه گفتم ،خوش آمدین من خیلی خوشحالم بازم شما را

می بینم

زن بابام با عصبانیت گفت

نیازی به گفتن نبود کاملاً معلومه خوشحالی -

امیر حافظ کنارم آمد و گفت

بفرمایید فعلاً یک چیز بخوریم تا بعد بریم دنبال کارهای کفن و دفن

امیر حافظ بازوم و گرفت رو به بقیه گفت

شما بفرمایید بشنید -

زن بابام با اخم نگاه ما میکرد

امیر حافظ من و سمت اتاق برد کمی بازوم و فشار داد و گفت

این چه سر و شکلیه برای خودت درست کردی؟- رو به روی آینه من و نشانده و گفت

میخواستی بری عروسی؟

من که کاری نکردم -

لباس مجلسی قرمز پوشیدی و ارایش کردی -

خوب این کجاش ایراد داره

یکی مرده بعد تو این شکلی کردی خودت و ؟ -

دوست داشتم-

ان که مرده برای من ارزشی نداشته و نداره

: پوف کلافهای کرد و گفت

. لباست و عوض کن بیا بریم بیرون-

.من این کارو نمیکنم -

. بالاخر نگاهم کرد

لج کردی؟ -

.نه ،دوست ندارم همه بهم دستور بدن -

الان من بهت دستور دادم؟-

بهت حق میدم از مرگش خوشحال باشی اما این رفتار درست نیست.

.من نمی تونم غیر این باشم -. چشماشو روی هم فشار داد

ببین ،زنعمو از مرگ خانم بزرگ خیلی ناراحته، این کار تو ان -

وبیشتر ناراحت میکنه.خانم بزرگ هرچقدر با تو بد بوده با

برادرت و مادرش خوب بوده پس حق بده این کار تو اونا رو

.اذیت کنه

: عصبی گفتم

باشه چکار کنم الان؟ -

. لباست و عوض کن اراشتم کم کن بیا بیرون -

من برم خیلی زشت شد الان من و تو آمدیم تو اتاق با هم حرف  
میزنیم.

.  
باشه تو برو -

تو هم زود بیا - سرم را تکان دادم و نگاهی بهم انداخت و سرش را  
تکان داد و از

اتاق بیرون رفت

دلم نمیخواست لباسم و عوض کنم

من ناراحت نبودم، چرا باید نقش بازی میکردم؟

پوفی کردم و مشغول عوض کردن لباسم شدم

میتونم پیام تو ؟ -

. صدای امیرحسین بود

. سریع لباسم را عوض کردم

بله بفرمایید -

یک بسته تو دستش بود ، سمتم آمد . اینها رو آزیتا داده گفته

. برای عروسم. لبخندی زدم و تشکر کردم

حالا دختره دیگه؟ -

. نمی دونم -

هی امیر حسین اینجایی دوساعته دنبالت می‌کردم -

امیرحافظ در چهار چوب در ایستاده بود

:اشارهای به بسته کردو گفت

اینا چین،؟-

آزیتا فرستاده برا دخترت - خندیدم

ای بابا امیرحسین خان شما دیگه چرا؟ -

چی چرا،؟ -

ما هنوز سونوگرافی نرفیم، اگر پسر بود چی؟ -

امیر حسین سرش، و خاروند نگاه امیرحافظ کرد که با نیش باز

نگاهمان کرد

از بس این احمق می‌گه دخترم دخترم خوب ما هم فکر کردیم

دختره، اشکال نداره اگر این پسر بود بگذارش برای بچه ی

بعدیتون ایشالله ان دختره

. امیر حافظ، دست دور گردن امیرحسین انداخت

جان داداش دختره، حاضر شرط ببندم -

ببند دهن تو کله پوک مگه دختر پسر داره سالم باشه فرقی نداره -

دختر با دختر

همه خندیدیم این دوتا عاشق دختر بودن آزیتا بهم گفته بود

وقتی فهمیده بچه ی خودشون پسره امیرحسین گفته بچه ی بعدی  
دختر میشه

آن هم دختر دوست داشت برعکس خانم بزرگ

با صدای بیبی نگاه همه سمت در رفت

اخ شما دوتا آمدین اینجا ،بیاید برید الان صداشون در میاد :-  
امیرحافظ گفت -

من آمدم دنبال امیر حسین -

مگه زنت نمی یاد؟ -

نه انجا براش مناسب نیست ، -

چرا؟ -

بعدبرات توضیح میدم -

پیش بقیه رفتیم عمو و پدرم کنارهم نشسته بودن و صحبت -  
میکردن

امیر حسین با گفتن بریم، همه بلند شدن

امیر حافظ

من همه چیز و تو عمارت آماده کردم یک ساعت پیشم زنگ -

زدم آمبولانس جنازه رو ببره عمارت بهتر ما هم بریم

همه در سکوت بیرون رفتن

..بهر روز

آبجی تو نمی یای؟ -

: امیر حافظ قبل از اینکه من دهان باز کنم گفت

نه با این وضعش، بهتره استراحت کنه -

: مادرش چپ چپ نگاهم کرد و گفت اون از خوشحالی مرگ مادر

بزرگت نتونست شب تا صبح -

. بخوابه الان باید استراحت کنه

شمشیرش را از رو بسته بود خواستم جوابش را بدم که امیر

: حافظ گفت

اگر کسی شمارا ۲۰ سال عذاب میداد از مرگش ناراحت می -

شدین؟

. دلم رفت از این حمایتش، عاشقتم مرد

. نه اما حداقل جلوی بقیه ابراز شادی نمی کردم -

: سریع گفتم

. از عمد نبود گفتم شما میاید مرتب باشم -

. جواب بیخودی بود داده بودم اما واقعیت داشت

. آبجی استراحت کن آمدم میخوام برات کلی حرف بزنم -

لبخندی به مهربانی برادرم زدم میخواست خرابکاریم را جمع



کند.

. باشه عزیزم -

:بیبی کناری ایستاد و گفت

. من پیش فرحنازم میمونم خوب نیست زن حامله تنها بمونه -

ملدر بهروز با خشم گفت هیچکس نیاد اصلا خانم بزرگ و تنها دفن میکنم. آن بیچاره -

. همیشه تنها بود

. پدرم صدایش کرد

. بسه زن بیا بریم -

. پدرم بود که به این بحث خاتمه داد

. با رفتن همه من و بیبی توی حیاط نشستیم

سکوت عجیبی بود و هیچ کدام حاضر به شکستن این سکوت نبودیم .

من برم برای ناهار چیزی درست کنم تو هم بیا تو کمی -

. استراحت کن . بیرون سرده

. چشم - بیبی داخل رفت و من ماندم و سکوت حیاط. چند دقیقه ای همان

. جانشستم احساس لرز کردم

صدایی از بیرون میامد انگار چند نفر جلوی در با هم صحبت میکردن بیتوجه به صدا داخل اتاق رفتن و زیر کرسی خزیدم اینجا میخوابی؟ -

اره ، اشکال داره؟-

نه مادر ،چه اشکالی. چیزی میخوری برات بیارم ؟ -  
نه بیبی میخوام بخوابم -  
باشه-

بیبی هم بیهوصله بود

. او هم به زیر کرسی آمد و دراز کشید  
چقدر خوابیده بودم نمی دونم ولی با صدای سر و صدا که از تو  
حیاط میامد چشم باز کردم  
بیبی خواب خواب بود

انگار اصلا این صداها را نمیشنید

بیبی بیدار شو ببین بیرون چه خبره، صدا از کجا میاد-صداها هر  
لحظه بیشتر و بیشتر می شد دیگه تبدیل به جیغ و داد  
شده بود . انگار هزار تا بچه پشت در جمع شده بودن و با هم  
حرف می زدن

از پنجره نگاه حیاط کردم غروب شده بود و هوا نه تاریک بود و نه

روشن توی حیاط به خوبی دیده نمی شود و انگار خبری نبود  
 درست میشنیدم صداها از بیرون خونه و پشت در بود  
 دلم می خواست بدونم چه خبر، بیبی و باز حمت بیدار کردم انگار  
 دلش نمیخواست بیدار بشه

بیبی می شنوی صداها رو؟ -

نه مادر چه صدایی؟ -

:دست رو چشمات گذاشت و آرام گفت

سرم درد میکنه مادر. دوتا قرص خوردم نمی تونم چشمم و باز -

.کنم غذا برات رو گاز گذاشتم برو بخور

بیبی خودت چی نمی خوای شام بخوری؟ -

.نه مادر من فقط میخوام بخوابم -

بیبی دوباره دراز کشید

بیبی بیرون معلوم نیست چه خبره . یک عالمه بچه پشت در -

. جمع شدن جوابی بهم نداد نگاهش کردم خوابیده بود. لبخندی بهش  
 زدم .

.ارام زمزمه کردم

مثلا قراره مراقب من باشه -

.سرم را تکان دادم و بی توجه به صداها سمت آشپزخانه رفتم

کمی ماکارونی توی ظرف ریختم و شروع بخوردن کردم.  
صدای ضربه به در باعث شد بترسم بلند شدم و آهسته و سست  
. حیاط رفتم

پشت در ایستادم بازم صدا میامد اما اینبار به صورت پیچ  
نگاه آسمان کردم هوا تاریک شده بود  
دلَم شور می زد. ترسیده بودم ، به اتاق برگشتم و در را قفل کردم  
از پشت پنجره نگاه حیاط کردم. چیزی به در میخورد و صدای  
بدی بلند میکرد

:بی بی چشم باز کرد و گفت  
صدای چیه مادر. در می زنی؟-  
. نمی دونم -

دوباره ضربه به در تعداد ضربه ها بیستر و بیشتر شد انگار چند  
نفر با سنگ به در می زدند  
:بی بی عصبانی بلند شد و گفتم که مرض دارن اینجور در می زنی؟-  
دست و پام می لرزید

:بی بی نگاهم کرد و گفت  
چرا رنگت پرید ، نترس مادر حتما چند تا بچه اند شیطننتشون -  
گرفته ، جفت جنا

با خنده سمت در رفت

! چرا در بستهایس -

من قفل کردم -

میتراسم ، بیبی تو هم نرو خودشون میرن -

انگار چیزی توی حیاط افتاد از پنجره نگاه حیاط کردم

یکی وسط حیاط افتاد با ترس جیغ زدم. بیبی سمت پنجره آمد

چی شده ؟ -

یکی تو حیاط افتاده بیبی -

!چی میگی ؟ بیبینم -

. بیبی سرشو از پنجره بیرون برد

نه مادر کسی تو حیاط نیست که-

چرا هست ! اوناهاش، افتاده وسط حیاط -

بگذار برم بیبینم -

نه بیبی، نرو خطرناکه -

. صداها بیشتر و بیشتر میشد

یکی دیگه هم کنار ان یکی افتاد با ترس از پنجره فاصله

گرفتم. سمت گوشی رفتم و با امیرحافظ تماس گرفتم اما

گوشیش، خاموش بود

از ترس اشک میریختم

. زیر دلم تیر میکشید ، نگران بچه ام شده بودم

. دوباره نگاهی به حیاط انداختم

. یکی دیگه هم افتاد وسط حیاط

.دست روی دهانم گذاشتم و جیغ خفه ای زدم. هوا کاملاً تاریک شده بود

مادر چرا این طوری میکنی ؟، چیزی تو حیاط نیست که ، -

نترس بیا بشین بچه ها شیطننتشون گرفته دارن با سنگ به در می

زنندند. خدا لعنتشون کنه معلوم نیست چه مرگشونه ذلیل مردها

چندتا سنگ وسط حیاط کنار آن دوتا افتاد نگاهم به انها بود نکنه

مرده باشن ، اصلاً کیه نکنه بچه ها از در بالا آمدن و افتادن پایین

.و دست وپاشون شکسته شاید بشه کمکشون کرد

بی بی زنگ بزن ۱۱۵ بیاد شاید بچه باشن از روی دیوار -

.افتادن

.بیبی چیزی نیست تو حیاط -

. با فکر اینکه بچه ان از در بیرون رفتم، تا بالا سرشون رسیدم

پام اسیر یکی از آنها شد صدای جیغ و داد از بیرون میامد چند تا

.سنگ افتاد روی سرم

هم زمان پام کشیده شدو با پشت روی زمین افتادم  
 سرشون وبالا آوردن شبیه پسر بچه ها بودن با موهای بلند  
 و نامرتب ، گوشهای نوک تیز و بینی کوچک شبیه میمون  
 ، چشمهای قرمز ترسناک بود ، کنار سرشون خونی بود که باعث  
 می شد ترس ناک تر بنظر بیان  
 . با ترس عقب عقب رفتم  
 . بیبی خودشو بهم رساند.وای مادر چت شد ، چرا افتادی خدا مرگم  
 بده دستتو بده بلند شو-  
 سنگی پرت شد و درست خورد تو سر بیبی و بیبی با در ناله ای  
 کرد و دستشو رو سرش گذاشت  
 . آن بچه ها با چشمهای سرخشون لبخندی به وضع بیبی میزدن  
 . نگاهشون و به سمت من دادن خنده ی ترسناکی کردن  
 با صدای لرزون گفتم  
 . بیبی خوبی-  
 . اره مادر تو خوبی بلند شو بریم تو اینجا خطر ناکه-  
 تا خواستم بلندشم، پامو دوباره چسبیدن. پاهامو تگون دادم تا  
 . دستاشون و از روی پاهام بردارن  
 . با صدای خس خسی گفتن

«حسابتو میرسیم»

ترسیدم وجیغ بلند زدم و چهار دست و پا سمت در اتاق فرار کردم  
هنوز به در نرسیده بودم که از سر و کولم بالا رفتن و شروع  
کردن کتک زدنم

خودم و جمع کردم تا به بچه ام آسیبی نرسه

اما با هر ضربه ای که بهم میزدن جیغ بلندی میزدم. صدای

جیغهای بیبی که کمک میخواست توی سرم میپیچید

صدای داد مردی باعث شد دست از سرم بردارند چه غلطی دارید  
میکنید؟ -

. این باعث مرگ رئیس ماشده باید تقاص پس بده -

. از اینجا برید-

. آرام چشم باز کردم

هفاف بود

.یکی از آنها سرفه ای کرد و خون بالا آورد و روی زمین افتاد

.هفاف هم از بینی اش خون میآمد -

:با حالت ناله ای گفت -

. آن و بردارید بریم ویک آن همه جا ساکت شد -

.نگاه بی بی کردم که گوشه ای بیحال افتاده بود



جان در بدن نداشتم سعی کردم سمتش برم اما نشد و از حال رفتم چشم باز کردم همه جا سفید بود. ترسیده سریع دست روی شکم گذاشتم. لرزش کوچیکی زیر دستم احساس کردم لبخندی زدم. خدا رو شکر بچه ام سالم بود و ابراز وجود میکرد. سرچرخاندم نسیم ملایمی صورتم و نوازش میکرد و نور ملایم خورشید از پشت پنجره‌های که با پرده های حریر تزیین شده بود به داخل میتابید با هر وزش باد پرده تکانی می خورد و نور را به رقص در میآورد.

نفس عمیقی کشیدم

. حتماً مردم که انقدر همه جا آرامه

در باز شد و خانمی بالباس سفید وارد اتاق شد

خوبی دختر؟ بالاخره بیدار شدی، این شوهرت پدر ما رو در - آورد.

سرم و سمتش چرخوندم -

ان هم مرده -

چی؟ خندید -

مردن؟ نه همه زنده و سالم پشت در نشستن -

منم زنده؟ :- بلند خندید و گفت

اره عزیزم تو هم زنده و سلامتی -  
 خواستم بلند بشم دست رو شونم گذاشت و گفت  
 خودت حالت خوبه اما بچه ات زیاد نه، نباید تکون بخوری -  
 چرا؟ -  
 چون خون ریزی داشتی نزدیک بود بچه ات سقط بشه -  
 چند ماهته؟  
 ماه و دو هفته - ۶  
 لبخندی زد و گفت:  
 بچه ی قویه وگرنه سقط شده بود -  
 دست روی شکم گذاشتم و ارام گفتم مثل مادرشه  
 من برم به همراهات خبر بدم بیدار شدی -  
 پرستار که بیرون رفت دست روی شکم گذاشتم و گفتم  
 عزیزم می دونستم تنها م نمیگذاری تو تنها دارای منی مال -  
 خود خودمی عاشقتم  
 پس من چی نامرد -  
 سر چرخوندم و نگاه امیر حافظ کردم که چهارچوب ایستاده بود  
 لبخندی زدم. شما که جای خود داری -  
 جایگاه من کجاست ؟

نگاه چشماش کردم .چشماش قرمز بود .لبخندی زد و سمت آمد  
خانم این را هم بگم این بچه مال منم هست تنها مال تو نیست -  
. آن دختره باباشه -

لبخندی زدم

اگر دختر باشه-

کشوی کنار تختم و باز کرد و برگه ای در آورد و جلوم تکون داد  
این تو نوشته هست. که قراره بشه دختر باباش  
جدا دختره؟ -

بله ، دختره بابا -

دست رو شکمم گذاشت و با اخم گفت

..حسابی باباشو ترسوند نزدیک بود سخته ام بده پدر سوخته -

نگاهم کرد و با نگرانی گفت

الان خوبی ، درد نداری؟-

نه خوبم -

دکتر گفته این چند ماه باقی مانده رو باید استراحت کامل -

بکنی.تکون نباید بخوری چرا،؟ -

خونریزی کرده بودی ؟نزدیک بود هم خودت و بچه را با هم از -  
. دست بدم .خدا رحم کرد

سه روزه بیهوشی؟

سه روز؟-

بله خانم ،سه روزه که به اندازه ی سه سال طول کشید. من پدر -  
کسایی و که این کارو کردن در میارم فقط بفهمم کدون احمقی  
سنگ به خونه ی من پرت کرده حسابشو میرسم  
امیر حافظ آدم نبودن -

چی؟ -

جنا حمله کرده بودن ،میگفتن رئیسشون مرده و مقصرشم منم -  
درست حرف بزن ببینم چی میگی؟ -

زیر دلم تیر کشید احم کردم و دستم و زیر شکمم گذاشتم. با احم  
گفت :

بخودت فشار نیار ، فعلا استراحت کن بعدا برام تعریف -  
میکنی.بیبی میگفت بچه ها از بیرون به در سنگ میزدن که  
چند تاشم افتاده بود تو خونه

راستی بی بی خوبه؟ سرش نشکسته بود؟ -

الان خوبه سرش دوتا بخیه خورد.نفس عمیقی کشیدم -امیرحافظ کی  
این اتفاقات تموم میشه؟ -  
نمیدونم -

پدرم و امیر حسین و عمو به دیدنم آمدن، اما برادرم و مادرش  
نیومدن.

بابا میگفت ، برگشتن . منم زیاد پیگیر نشدم فقط دلم برای برادرم  
تنگ می شد واقعا با محبت و مهربان بود برعکس مادرش. دلم  
می خواست باز هم ببینمش

. دو هفته ای بود بیمارستان بستری بودم

.امیر حافظ و بیبی یکی در میان شب پیشم میماندن

.پدرم و بقیه هم رفتن و ما دوباره تنها شدیم امیر حافظ چند روزی  
بود بد جور تو فکر بود انگار چیزی بهمش

.ریخته بود هرچی هم ازش می پرسیدم جواب درستی نمیداد

.بیبی و سایلیم و جمع میکرد تا داخل کمد بگذاره

.بیبی همه ی وسایلشو جمع کن. دکترش گفته مرخصه فقط -

.خونه باید استراحت کنه

.خوشحال شدم بالاخره از این قفس آزاد شدم

واقعا امیر حافظ مرخص شدم؟ -

.اره ، ولی نمیدونم کجا ببرمت -

.بریم خونه ی ما تو روستا انجا خیلی بهتره -

نه بی بی، مزاحم شما اقا بزرگ نمی شیم الان چند ماه شما را -

. اسیر وابر خودمون کردیم .دیگه نمیایم خراب شیم رو سرتون  
 .این چه حرفیه پسر، من آرزومه شما پیش ما باشید -  
 اگر فرح حالش خوب بود می رفتیم تهران اما با این وضعش -  
 .نمیشه

.چرا خونه ی خودمون نمیریم

انجا جن داره بابا ،هیجا بهت حمله نکرده بودن . اما تو ان -  
 خونه هم بهت کشیده زدن هم نزدیک بود جون خودت وبچه ات  
 .وبگیرن

. اما الان دیگه خطری نیست -.چطور -

.رئیشون هفافه ،او بهم آسیب نمی رسونه -

.معلوم نیست کی از شر اینها راحت می شیم -

.بیبی جمع کن فعلا بریم خونه ی خودمون تا ببینیم چی می شه  
 بعد از کارهای ترخیص با قدمهای آهسته از بیمارستان بیرون  
 آمدیم بیبی دستم و گرفته بود وامیر حافظ هم وسایل را برداشته  
 بود.

.بیبی مراقب فرحناز باش تا من برم ماشین وبیارم جلو تر -

.با رفتن امیر حافظ دلم به شور افتاد

.بیا دختر بشین واینسا، برات خوب نیست. پسره معلوم نیست -

عقل داره یا نه

هنوز حرف بیبی تموم نشده بود ماشین کنار پامون توقف کرد  
چیزی که میدیدم باور نمیکردم، امکان نداشت. کاظم از ماشین پیاده  
شد و سمت من آمد

عقب عقب رفتم

بیبی نگاه من و کاظم کرد

هی اقا چته چکار میکنی ؟ -

به تو چه پیری گم شو تا خونت نریختم -

مچ دستم کشید

دستم و کشیدم تا از بین دستاش بیرون بکشم. اما محکم تر دستم  
و گرفت

با دست آزادم روی دستش زدم

با داد گفتم ولم کن . بغضم شکست

بیبی امد کمکم . کاظم و هل داد و زد تو قفسه ی سینه اش

وداد می زد و از مردم کمک میخواست

:چند نفر نزدیکمون شدن کاظم با داد گفت

گمشید زنمه، دعوا خانوادگیه-

مرد از ما فاصله گرفت و گوشه ای ایستاد

: با التماس گفتم

.دروغ میگه شوهرم نیست-

.مرد مردد نگاهمون میکرد دورمون یواش یواش شلوغ می شد:کاظم  
زد توی دهنم و گفت

غلط کردی بی همه چیز از دست من فرار میکنی بابات و به -  
.عزات مینشونم

.دستمو سمت ماشین کشید

:زنی گفت

.خوب برو دختر، چرا با شوهرت لج میکنی گناه داره

: جیغ زدم و گفتم

.شوهرم نیست-

کاظم در ماشین و باز کرد تا من وبفرسته داخل ماشین

.بیبی با مشتش پشت کمرش می زد

.منم با جیغ امیرحافظ وصدا میکردم

امیر حافظ،امیر حافظ. تو رو خدا یکی شوهرم وصدا کنه -

..دوباره کاظم توی دهنم زد

:مرد جلو امد وگفت،

اقا صبر کنید پلیس بیاد شما این خانم وببرید. این دوتا خانم -



میگن شما شوهر این زن نیستین  
 کاظم مردو هل داد واز تو جیش چاقو در آورد  
 مرد دستاشو برد بالا و عقب رفت جیغ می زدم ،  
 تو رو خدا کمک کنید -  
 هی اینجا چه خبره. امیر حافظ بود که از بین جمعیت خودشو -  
 بیرون میکشید  
 بالاخره آمدی دزد ناموس؟ -  
 . امیر حافظ نگاهی به من ونگاهی به کاظم کرد -  
 خواستم سمت امیر حافظ برم اما دستم کشیده شد. امیر حافظ یک  
 قدم جلو آمد  
 :کاظم پشتم ایستاد و دست دور گردنم گذاشت و گفت  
 بیای نزدیک ،هم خودش هم بی همه چیزی تو شکمشو خلاص -  
 . میکنم  
 .بی همه چیز خودتی و مادرت -  
 .کاظم عصبی شد و نعرهای زد  
 .اسم مادر من و بیاری میکشمت -  
 :امیر حافظ لبخند پیروز مندانه ای زد وگفت -  
 .مادرت اگر بی همه چیز نبود پسری مثل تو رو پس نمی انداخت -

کاظم من وسمتی پرت کردو سمت امیرحافظ حمله کردبی بی به  
کمک زنی از روی زمین بلندم کردن و بین خودشون  
نگهم داشتن

نگران امیر حافظ بودم. دیدکافی بهشون نداشتم  
کاظم هراز گاهی داد می زد  
نزدیک نشید که میکشمش-

امیر حافظ نگاهی به اطراف انداخت انگار دنبال من میگشت  
صدای ناله ی بلندی آمد دلم وریخت دست رو زانوم گذاشتم و بلند  
شدم .

دوباره فریاد مردانه‌ای بلند شد  
بیبی خواست جلوم و بگیره اما کنارش زدم. خودم ووسط جمعیت  
کشوندم

کاظم ایستاده بود وامیر حافظ روی زمین غرق در خون. پاهام  
جون نداشت حس میکردم قلبم نمی زنه ، دخترمم حرکتی  
نمیکرد. روی زمین افتادم

بیبی بازوم وگرفت بلندم کنه . دستشو پس زدم ونا متعادل سمت  
امیر حافظ رفتم  
صداها نامفهوم به گوشم میرسید

یک دست امیر حافظ سمتم دراز شده بود و یکی دیگه اش رو  
قفسه ی سینه اش بودنگاهم را بالا بردم کاظم عقب عقب میرفت. چاقو  
و سمتم پرت

..کرد می خواست فرار کنه

چاقو رو برداشتم سمتش حمله کردم که دستی از پشت مانع شد.  
نگاه بیبی کردم

چند مرد دنبال کاظم دویدن صدای آژیر پلیس همه ی صداها را  
خفه کرده بود

گیج بودم نگاه امیر حافظ کردم چند نفر دورش نشسته بودن و او  
باچشمای نیمه باز نگاهشون میکرد

. مردا رو کنار زدم

.سرم کج کردم نگاهش کردم

. امیر حافظ . عزیزم پلیسا آمدن الان کمک میرسه تحمل کن -صدای  
شلیک چند گلوله باعث شد سرم و به سمت صدا بچرخانم.

: یکی گفت

.پلیس با تیر زدش

امیر حافظ ناله کرد. با بغض دوباره صداش کردم-

امیر حافظ -

صدایی ازش به گوشم نرسید. چشماش نیمه باز بود اما جوابم  
ونمی داد

دست به صورتش زدم تکونش دادم اما تکون نخورد. سرم ورو  
شانه اش گذاشتم. ببخش من رو. باعث همه ی این بد بختیا منم  
. ناله کردم امیر حافظ، امیر حافظ بلند شو تو رو خدا  
. پلیس مردم و متفرق میکرد.

چند تا پرستار بالا سر امیر حافظ نشستند  
. و من و کنار زدن. شالم پر خون شده بود  
. نبض نداره بارانکار د بیارید -

صدای ناله ها و زجه های بی بی حالم و بدتر میکرد. خواستم بلند  
شم اما باحس خیزی بین پاهایم روی زمین نشستم و ناله کردم  
. دست روی شکم گذاشتم

درد تمام وجودم و پرکرده بود. بیبی رو سرش می زد و کمک  
. می خواستیک پرستار سمت من امد و نگاهی بهم کرد رو به بیبی  
گفت

. برو کمک بیار

بیبی با ان سنش سمت بیمارستان دوید

. خواستم بلند شم

. ارام باش -

. شوهرم و بردن حالش خوب نبود -

. حال خودتم خوب نیست خون ریزی کردی -

. دست رو شکم گذاشتم

:با گریه گفتم

. اگر باباش طوریش بشه من چکار کنم -

. طوریش نمی شه نگران نباش جلوی بیمارستان بوده سریع -

. بهش میرسن حالش خوب میشه

. درد نبود، احساس میکردم جان میدهم

. صدای جیغ هام کل ساختمان و میلرزاند

. جیغ میزدم و امیرحافظ را صدا میکردم

. بیبی کنار تختم اشک می ریخت

. الهی بمیرم از بی کسیت دختر جون، الهی بمیرم -

. نفس نفس می زدم

. بیبی برو ببین امیرحافظ ...، درد امان نداد جمله ام کامل بشه -

: دکتر وقتی بالای سرم آمد عصبی داد زد

. قرار بود بری خونه استراحت کنی اینجا چکار می کنی با این -

وضع؟

دکتر شوهرم ، شوهرم خوبه؟ -

دکتر گیج نگاه من و پرستار کرد -

یکی از پرستار ناراحت سرشو تکون داد

: نگاهم بهش بود تا دید نگاهش میکنم گفت

من برم ببینم حالش چگونه -

با نگاه رفتنش و نگاه کردم جان منم با خودش از اتاق بیرون برد

درد داشتم اما دیگه هیچی حس نمی کرد روح از بدنم خارج -

شده بود. وای دختر چت شد نگاهم کن . اتاق عمل آماد کنید -

بیبی تو سرش می زد و گریه میکرد. بیبی رو بردن و من ماندم

و دردی که استخوانم را می سوزاند

«فرح تحمل کن اینم میگذره، بهت قول دادم کمکت کنم»

چند زن قد بلند کنارم ایستادن

پرستار و دکتر بارانکار را توی راه رو حرکت دادن وارد اتاق

تاریکی شدیم

من ومیشناسی، منم مادر هفاف، کمک می کنم بچت زنده»

«بماند اما باید همراهم بیای قبوله؟»

امیر حافظ ام و میخوام -

:دکتر دستم در دستش گرفت و با ناراحتی گفت

.دکتر را بالاسرشن نگراناش نباش -

.یواش یواش همه جا تاریک شد

.حس کردم توی عمارتم ،همان خانه ی نفرین شده

.توی حیاط قدم می زدم

.امیر حافظ با چند کارگر صحبت میکرد

. صدایی من را سمت انبار کشاند

.هیچ کس انجا نبود صدا از دور تر به گوش می رسید

.صداهایی من را به سمت خرابه های پشت انبار میکشاند

.صدای امیرحافظ از پشت سرم شنیده میشد

.اما چیزی مانع گوش دادن به صداش میشد

(بیا ،بیا .من خیلی وقته منتظرتم )

. باز چشمهای قرمزشان از پس تاریکی خود نمایی میکرد

. فرحناز نه،نه-

صدای فریادهای امیر حافظ بود که میخواست مانع ورود من به

.خرابه بشود

اما دست نامرئی من را به سمت خرابه میکشاند

مثل انسانهای مسخ شده سمت خرابه میرفتم با لگد محکمی که دخترم بر شکم زد همانجا مجبور به ایستادن شدم.

کجا داری میری قربونت برم چرا آمدی اینجا، اینجا همه اش -  
نشست کرده نگاه کن همه از اینجا رفتن  
همونطور که دستم و میکشید و از ان خانه خرابه دورم میکرد  
:ادامه داد

زیر این خونه قنات بوده ،زیرش نشست کرده و باعث شده -  
خونه خراب بشه پاتو می گذاشتی داخل خونه حتما پرت میشدی  
ته چاه. تو با این وضعت نباید از خونه بیای بیرون  
. سر برگرداندم

با حالتی خشمگین نگاهم میکردن  
چشمهای قرمزشان همچون دهانه ی آتشفشان سرخ بود  
( دوباره هم را میبینیم تو مال منی )  
. صدای اسرافیل از بین آنها به خوبی قابل تشخیص بود  
در این چند سال انقدر در گوشم حرف زد بود و آزارم داد. که  
بتوانم صدای ترسناکش را تشخیص بدهم  
نترس همه ی اینها کابوسه دیگه اسرافیلی نیست دیگه مانعی » -



«نیست، بیدار شو قرار باقی عمر کنار من باشی. بیدار شومی ترسیدم چشمهایم را باز کنم ، اصلاً دلم نمیخواست بیدارم شوم . ، کابوسی که در آن امیرحافظ باشد بهتر از هزار بیداری است . دخترم بیدار شو . چقد میخوابی. بلند شو -

زن داداش بیدار شو -

ارام چشم باز کردم

امیرحسین و بیبی بالای سرم ایستاده بودن. امیر حافظ کجا بود خواستم بپرسم اما بیبی تا دید چشم باز کردم با ذوق سمت در دوید.

حتماً رفته امیرحافظم و صدا کنه

زن داداش خوبی؟-

نگاهش کردم

امیرحافظ کجاست -

فقط نگاهم کرد

در باز شد و پدر بزرگ و بعد عمو وارد اتاق شدن

سرم و سمت در چرخاندم منتظر امیر حافظ بودم

نویسنده

زن داداش امیر حافظ خوبه، مگه ندیدی چاقو خورد بردنش -

اتاق عمل نمی تونه بیاد پیشت

پس من و ببرید -

دخترم تو الان با این وضعت که نمی تونی بلند بشی خودتم -

اوضاعت رو به راه نیست

درد داشتم اما دلم امیر حافظ و میخواست

بیبی بهم که دروغ نمیگید -

نه مادر -

عمو جون چرا سراغ دخترت نمیگیری؟ به کل فراموشش -

کردی ، دلت نمیخواه ببینیش

دست روی شکمم گذاشتم . زیر دلم تیر کشید . نفس تازه کردم

حالش خوبه؟ -

امیرحسین لبخندی زد و سر تگون داد

خوبه اما باید چند وقتی تحت نظر باشه -چرا؟ -

چون یکم زود به دنیا آمده -

مادر نگران دخترتم نباش حالش خیلی خوبه -

نفس راحتی کشیدم

نگاه عمو کردم که با بغض نگاهم میکرد

عمو چی شده؟ -

قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین افتاد اما سریع پاکش کرد.

عمو ،حالت خوبه؟ -

.اره عمو-

چیزی شده نمیخوایید به من بگید ؟ -

نه زن داداش بابام خستهاس ، هم تو هم امیرحافظ حالتون بد -

.بود الان که رو به راه شدین خوشحال

.پدر بزرگ با اخم روی صندلی نشسته بود.حرفی نمی زد

.نگاه چهره ی مهربانش کردم

:نگاهم کردو سری تکان داد .از روی صندلی بلند شد و ارام گفت

.بابا جان ،من میرم بیرون یک هوایی بخورم -

بعد دو روز دردم کمتر شده بود ببقرار دیدن دخترم و امیر حافظ

. بودم. اما هرچی میگفتم برم ببینمشون بهانه ای برایم میآوردن

.در باز شد وامیر حسین با یک پلاستیک اب میوه وارد اتاق شد

.وسایل و داخل یخچال گذاشت ولیوان آبی خورد

بیبی هم مثل من نگاهش میکرد.سمت پنجره رفت وبازش،کرد

.باد سردی توی اتاق پیچید

مادر در پنجره رو ببند. سرده -

سرشو چرخاند و نگاهم کرد. چشمهایش پف کرده و قرمز بود. مثل  
کسی که ساعتها گریه کرده  
حالتون خوبه؟ -

کمی سرم درد می کنه چیزی نیست - بیبی ارام گفت  
من برم نماز بخونم بیام -

نماز چه موقع بیبی؟ -

دلم آشوبه مادر، برم شاید اروم بگیرم -

بیبی منم باید برم کلی کار دارم آزیتا و مادرشم راه افتادن باید -  
برم فرودگاه دنبالشون

چه خوب پس پسرتم می بینیم -

: لبخندی زدو گفت

اره پدر سوخته یک جلبی شده -

خوشبالتون من که هنوز دخترم و ندیدم -

. میبینی دخترم، غصه نخور مادر -

اره زن داداش دکترش دیروز می گفت تا اخر هفته مرخص -  
میشه

من دلم میخواد ببینمش -

:با بغض ادامه دادم

دلم برای امیر حافظ پرپر میزنه، به خدا اگر امروز نبینمش -  
میمیرمامیر حسین نگاهم کرد و سرش وپایین انداخت،خیلی آرام  
انگار با

:خودش حرف میزد گفت

. باید صبر کنیم -

:دلم بیشتر بیقرار شد اشک ریختم با التماس گفتم

.شما نمیگذارید برم ببینمش ، اون چرا نمی یاد من و ببینه -  
.اونم نمی تونه بیاد -

چرا نمی تونه بیاد؟ -

. گفتم که چاقو خورده-

کجاش خورده ؟ -

.پهلوش -

صحنه چاقو خوردن امیرحافظ یادم آمد ، درست رو سینه اش چاقو  
خورده بود من با دستام سعی میکردم مانع خون ریزی بشم:زمزمه  
وار گفتم

.چاقو خورد به سینه اش -

بیبی وایی گفت و دست روی دهانش گذاشت. نگاه بیبی کردم  
،چشماش پره اشک بود

.امیرحسین اخم کرده بود و زمین و نگاه میکرد  
.اره زن داداش خورده به قفسه ی سینه اش -

:سرّیع سرشو بالا آورد و گفت  
. بهت قول میدم حالش خوب بشه-

.میخوام ببینمش -

.نمی شه -

.چرا.حق منه ببینمش -

خودتو ندیدی رنگ به رو نداری حالت بد بشه چی جواب -  
.امیرحافظ و بدم ، بهش قول دادم حواسم به زن و دخترش باشه  
از تو قول گرفت مراقب ما باشی؟ مگه خودش نیست؟ -

تن صدام هر لحظه بالا تر می رفت. از ناراحتی میلرزیدم از روی  
تخت پایین آمدم اما قبل از اینکه یک قدم بردارم روی زمین افتادم  
انگار پاهایم توانشان را از دست داده بودن و توان راه رفتن  
. نداشتن دستی زیر شانه ام قرار گرفت نگاهش کردم بیبی اشک  
میریخت

. ، آرام بلندم کرد

مادر، تو الان باید به فکر یادگارش باشی -

با خشم دست بویی و پس زدم

مگه مرده به بچه اش میگین یادگار؟ خودش هست یک چاقو -

نمی تونه شوهر من و زمین بزنه اون خیلی قویه با همه سختیها و

مشکلات میجنگه. ندیدی با آن کاظم عوضی چکار کرد

اره زن داداش پس استراحت کن وقتی امیر حافظ آمد تو هم سر -

پا باشی

گیج بودم حس آدمی را داشتم که سرش، را داخل آب کردن بیرون

آوردن

من باید ببینمش. باید خیالم از بابت امیر حافظ راحت بشه -

: بویی سرش و تکان داد و گفت

به یک شرط -

نگاهش کردم. ارام باشی -

سرم را تکان دادم

امیر حسین، ببر ببین شوهرش رو، شاید امیر حافظ با دیدن -

فرح دوباره به زندگی دل گرم بشه

نگاه امیر حسین کردم

نگران نگاهم کرد

بگذار زنگ بزnm بابا بره دنبال آزیتا و بچه-  
 انگار دنبال روزنه ای میگشت تا من بیخیال رفتن بشم  
 :تا خواست از در بیرون بره گفتم  
 نه همین جا بمونید، برید معلوم نیست برگردین -  
 بیبی هم بهانه میاره که دست تنهام نمی تونم تو رو ببرم  
 سرش و تکان داد و شماره گرفت  
 با عمو صحبت کرد و جریان وگفت ، هراز گاهی نگاهم میکرد و  
 با بله و باشه حرف می زد  
 انگار نمی خواست من از حرفهایش سر در بیاورم برای من  
 تنها چیزی که مهم بود دیدن امیر حافظ بود  
 : صحبتش که تمام شد رو به بی بی گفت  
 برم ویلچر بیارم تا راحت تر باشیم -می ترسیدم بروم و دیگر  
 برنگردد  
 .امیر حسین قول بده برمیگردی -  
 زن داداش -  
 تو را خدا -  
 . میام -  
 با رفتنش از در من هم بی رمق روی تختم دراز کشیدم



مادر آرام باش -

چطور بیبی؟ شوهرم معلوم نیست چه وضعی داره -

نفسش را با اه مانند بیرون فرستاد -

در باز شد و امیر حسین با یک ویلچر داخل اتاق شد

به کمک بیبی روی ویلچر نشستم

توی سالن از جلوی هرکس رد می شدم نگاهم میکردن

. جلوی در اتاق ایسی یو ایستاد

:امیرحسین جلوی پایم زانو زد و گفت

زن داداش الان امیر حافظ در وضعیه که برای همه ی ما سخته، -

اما همه مون داریم تحمل میکنیم .ازت میخوام تو هم تحمل کنی

.سرم و تکان دادمدر اتاق و زد و خانم پرستاری در وباز کرد ، زمان

وحرکات -

.آدم برام بقدری کند شده بود که کلافه ام کرده بود

.با استرس دستانم را روی هم فشار می دادم

.پرستار اجازه ی نمیداد داخل اتاق برم

اشکهایم روی صورتم می غلتید و دستانم فرود میآمد چشمانم به

.دهانم امیرحسین بود که سعی میکرد پرستار را راضی کنه

.پرستار

فقط از پشت شیشه -

باید راضی میشد، من باید با امیرحافظم حرف میزدم باید بهش میگفتم باید خودش بیاد دخترش و بغلم بده، قرار از دستگاه بیارن بیرون دخترش بیاد باباشو میخواد مگه نمیگفت دختر بابا حالا خودش آمده اینجا خوابیده

دستم و به ویلچر گرفتم سعی کردم بلند بشم

خانم تنها من میرم داخل. اجازه میدین - پرستار نگاهی به من کرد و گفت

خانم شما حال مساعدی ندارین. نمیتونید بیاد داخل -

من حالم خوبه همسرم را ببینم بهترم هم میشم -

بهتون از وضعیت همسرتون گفتن؟ -

نگاه امیر حسین کردم

خانم پرستار ما چیزی نگفتیم، اگر خودش ببینه بهتره -

اقا شما اول ایشون و توجیه میکردین بعد میاوردینش، دیدن -

این صحنه برای یک خانم سخته

یعنی چی کدوم صحنه؟ -

امیر حسین دست روی شانه ام گذاشت آرام روی ویلچر نشاند و گفت

بیا برات توضیح بدم -

من و سمت مخالف پرستار چرخاند، نگاهم به در ای سی یو باقی ماند.

ببین زن داداش، چاقو درست خورده به قلب امیرحافظ. قلبش -  
دیگه جواب گو نیست تو این یک هفته دوبار عملش کردن اما  
فایده نداشته الان صورت و دستاش کبود شده کلی هم دستگاه  
بهش وصله. نباید بادیدن امیرحافظ گریه کنی وگرنه حالش بدتر  
میشه می فهمی؟ سرم را تکان دادم

پس اشکات وپاک کن

کی گریه کرده بودم. با پشت دست اشکام وپاک کردم با بغض گفتم  
میخوام ببینمش -

من و سمت در برد پرستار نگاهم کردو آرام گفت

باید صبور باشی و به خدا توکل کنی -

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم پایین بره

از روی ویلچر بلند شدم و پرستار روپوشی تنم کردو کفه ای  
مشمایی پایم کردم

دستم وگرفت وبا هم همراه شدیم

داخل اتاق که شدم بوی الكل و دارو حس بدی بهم میداد

اینجاست-

روی تخت مرد لاغر و رنگ پرید با لبهای کبود دراز کشیده بود

این اقا همسر من. امیر حافظ سلطانی -

پرستار سر تکان داد و صندلی رو جلو کشید

بشین روی صندلی اما زودتر تمومش کن باید بری -

ارام صدایش کردم

امیرم ، -چشمایش تکانی خورد. پوست صورتش بی رنگ بود که  
کبودی

زیر چشمش بیشتر به چشم میآمد

با بغض دوباره صدایش کردم

امیر حافظ منم فرح ، دلک جونت -

چشمش کمی باز شد و نگاهم کرد

لبهایش تکان خورد اما صدایی ازش بیرون نیامد -

خم شدم و گوشم را روی لبهایش گذاشتم

امدی بالاخره منتظرت بودم -

دستاشو گرفتم

آره قربونت برم ،اره عزیزم آدمم ببخشید دیر آمدم

من احمق منتظر بودم تو بیای پیشم-

لبخندی زد

لبه اش دوباره تکان خورد

مراقب خودت و دخترم باش-

خودت باید مراقب ما باشی -

بی حال نفسی کشید

پرستار آمد سمتم و نگاهی به دستگاه کرد

نباید خستش کنی -

چشم -

امیرحافظ دستم و گرفت

(لب زد)نرو

بهم قول بده مراقب خودت باشی -

من بلد نیستم مراقب خودم باشم تو باید خوب بشی و مراقب من -

باشی

اخم ظریفی میان ابروهایش نشست.سرفه ای کرد

...فرح فرح من من دیگه نمیتونم -

صدای بوق دستگاه باعث شد پرستار سمت ما بدود

... فرح خداحافظ دوستت -

دستم و روی دهانم گذاشتم تا جیغ نزوم

پرستاری ستم آمد و من و به بیرون هدایت کرد. امیرحسین سریع ستم دوید

چی شد؟ -

از بلندگو دکتر و پیج می‌کردن چند مرد دوان دوان سمت اتاق آمدن و داخل رفتن

چند دقیقه بعد برانکارد از اتاق بیرون آمد چهار پرستار اطرافش ایستاده بودن

امیرحسین پشت سرشون شروع به دویدن کرد

دستم و به دیوار گرفتم و دنبال آنها راه افتادم

:صدای بغض داری گفت

کجا میری مادر؟ -

دارن می‌برنش -

نگاه بیبی کردم. تسبیح در دست داشت با چادر سیاهش. امیر

:حافظ همیشه میگفت

بیبی با ان صورت سفیدش تو چادر سیاه خیلی ماه میشه-

راست میگفت بیبی خیلی ماه بود مثل یک مادر برام مادری کرده بود

خودم و تو بغلش انداختم بیبی گفت خدا حافظ. بیبی اگر خوب نشه

چی؟ اگر بلایی سرش، بیاد

تو کلت به خدا باشه - . امیر حسین به در حالی که میدوید از کنار ما گذشت

روی صندلی کنار اتاق عمل نشسته بودم که عمو هم آمد. از

صندلی گرفتم و بلند شدم

تو اینجایی دختر. چی شد -

. نمی دلم رفتم دیدنش حالش بد شد -

. عمو با اخم نگاهم کرد

. چرا رفتی دیدنش -

با اخم از کنارم رد شد

:بیبی کنارم نشست و گفت

ناراحت نشو عصبانیه-

. امیر حسین هم به جمع ما پیوست -

عمو

. چی شد پسرم چکار کردین -

. باید قلب پیدا بشه که پیوند کنن -

. بیان قلب من و بهش پیوند بدن -

. همیشه بابا دکتر که بهتون توضیح داد -

ارام گفتم:

قلب من وبهش بدن :-عمو حرصی گفت -

تو کاری به کار ما نداشته باش-

امیرحسین میان حرفش پرید

بابا تقصیر این بیچاره چیه؟-

. این با ان بخت شومش زندگی همه مون را بهم ریخته -

. اشکم سرازیر شد

. کمی با فاصله باعمو نشستم

زیردلم خیلی دردمیکرد نشستن روی صندلی های آهنیو سرد

.بیمارستان دردم را بیشترم کرده بود.اما توجه ای نمیکردم

چهار ساعتی بود که امیرحافظ داخل اتاق عمل بود.بعد از گذشت

ششساعت در اتاق باز شد و مردی با روپوش سبز از اتاق

. بیرون آمد

همه سمت دکتر رفتیم

.دکترماسک را از روی صورتش برداشت و نفس عمیقی کشید

.این اقا برای زنده ماندن خیلی تلاش کرد -

.آرام جلو رفتم

الان زندس؟ -



بله اما باید بر اش قلب پیدا کنید وگرنه تضمین نمیکنم حمله ی -  
بعدی زنده بمونه

خدایا شکر ز ندس زنده مونده-

:عمو ناراحت ونگران گفت

اخه از کجا قلب پیدا کنیم؟ من دیروز بانک اعضا بودم هیچ -  
کمکی نکردن

همه اش تقصیر این دخترس، اگر این دختر وارد زندگیمون نمیشد  
این اتفاقات نمیافتاد

بابا الان موقع این حرفها نیست باید فکر کنیم ببینیم چکار باید -  
کرد

:دکتر در حالی که از کنار ما رد می شد گفت

از بیماران مرگ مغزی شروع کنید-بیمار مغز مرگی تو این  
بیمارستان هست؟-

بله چند روز پیش جوانی را آوردن که بر اثر تصادف دچار -

مرگ مغزی شد. من آزمایشهاشو چک کردم با پسر شما هم خونی  
داره

یک روزنهی امید

:هیجان زده گفتم -

. من باهاشون حرف میزنم راضیشون میکنم-

. هر طور شده ، به پاشون میافتم

. عمو داد بلندی زد

خفه شو دختر فقط خفه شو ، هیچ کمکی از تو نمیخوایم -

. جلوی چشم ما نباش

. خون پسرم گردن تو و آن لندهوریه که میگه شوهرته

. شوهر من امیر حافظه -

شوهرته که میخواستی بکشیش؟ -

!من -

اره ، تو مگه تو دیشب نرفتی بالا سر امیر حافظه؟ مگه بعد دیدن -

تو حالش بد نشد؟

. پسرم تو را میبینی حالش بد میشنمیخوام دیگه جلوی چشم خانوادم

باشی. امیر حسین این واز اینجا

. بیرون کن تا آن روی من بالا نیومده

. کمی عقب رفتم

. امیر حسین پوف کلافهای کشید

. شما بیرون باشید الان حال بابا خوب نیست -

. حال من خوبه تازه به حرفای خانم بزرگ رسیدم -

دیگه طاقت شنیدن حرفاشو نداشتم  
 با قدمهای بلند از سالن انتظار خارج شدم  
 تو محوطه ی باز بیمارستان چند نفس عمیق کشیدم. زیر دلم درد  
 گرفته بود دست زیر دلم گذاشتم و سرم و رو به آسمان گرفتم  
 . خدایا اخیه چرا تاکی تا کی قرار عذاب بکشم -  
 :روی زمین نشستم و زار زدم  
 مگه من و نمیبینی، منی که عبادتت کردم و ابراز بندگی کردم -  
 به درگاهت نگام کن  
 نگاه کن بقیه ی ادمارو، هیچی رو رعایت نمیکنن حلال و حرام  
 میکنن و به هیچ کس رحم نمیکنن حق همه رو می خورن و  
 گردنم کلف میکنن دارن مثل آدم زندگی میکنن  
 من به چه گناهی دارم مجازات میشم ؟  
 دخترم مگه امام حسین گناهی کرده بود که آن همه عذاب کشید؟ -  
 نگاه زن میکنم که بالا سرم ایستاده. موهای بلندش بر اثر -  
 وزش باد تکان میخوردن  
 تو دیگه از جونم چی میخواهی ؟-  
 میخوام بهت چیزهایی را گوش زد کنم-  
 امام حسین را می شناسی. مسلمانی دیگه درسته؟ -

اره ،مسلمانم، اما خدام من را فراموش کرده -

خدا هیچ کس و فراموش نمی کنه -

فقط کسایی را که خدا دوست داره ،شیطان و اجنه بیشتر اذیت میکنند.

یعنی خدا من و دوست داره؟ -

بله عزیزم چرا که نه، تو با صبرت پیش فرشته ها هم آبرو پیدا -

کردی.مثل حضرت زینب

پوزخندی به مثالش زدم

می دونستی گرمای ظهر عاشورا کار شیطان و جنیان هم دستش -  
بوده؟

متعجب نگاهش کردم

بازوم وگرفت وبلندم کرد و برد سمت صندلی که کنار شمشادها

تعبیه کرده بودن. بشین تا برات بگم -

می دونی بیشتر افراد امام حسین شبانه فرار کردن؟ .چون -

ترسیده بودن، ترس از مرگ .جنها در تاریکی شب ترس را در

دل انسانهای سست ایمان ریختن ،ترس خودشو تو تاریکی بیشتر

نشون میده

شیطان از خدا خواسته بود سه چیز به او بده ، - ۱ عمر ابدی .  
قابلیت تغییر شکل - ۲

ظهر عاشورا بتواند چنان گرمایی ایجاد کند که هیچ کس توان - ۳  
مقاومت نداشته باشد شیطان به کمک دوستانش در ظهر عاشورا  
چنان گرمایی ایجاد

کردن که امام حسین و افرادش به تنگنا برسند ، اما امام حسین  
صبر کرد و لب به گله و شکایت باز نکرد

جنیان مسلمان برای کمک به امامشون پیش قدم شدن اما امام  
حسین مرام مردانگی را فراموش نکرد و گفت من شما را می بینم  
. اما دشمنان شما را نمی بینند این بدور از جوان مردیه  
کمک جنیان و قبول نکرد

می بینی همه جا موجودات خوب و بد وجود دارد . اما سختی -  
و مشکلات نشانه مجازات آدمها یا فراموش شدنشون توسط خدا  
نیست . وقتی توکل به خدا کنی ، خدا تحمل سختی را برات آسون  
میکند .

من که امام حسین نیستم من طاقتم تموم شده از وقتی یادمه -  
همه از من بیزارن ، دائم در سختی و مشکلاتم آرامش ندارم  
امیرحافظم از تو بدش می آید؟ -

نه، آن عاشقمه -

خوب -

تنها کسی و که دارم اونه که الان روی تخت بیمارستان افتاده -

برای نجاتش چکار کردی؟ -

من؟ - . اره تو ،امام حسین برای عشقش از همه چیزش گذشت -

حرف زن هنوز تموم نشده بود که حس کردم کسی دست روی

شانه ام گذاشت

صدای زن از فاصله ی دور تری شنیده شد

(به خدا توکل کن و قدم بردار )

با کی حرف می زدی؟ -

ترسیدم و از جام بلند شدم

هفاف پشت بوته های شمشاد ایستاده بود.چشمهایش تغییر پیدا

کرده بود ،انگار به سرخی میزد

گفتم با کی حرف می زدی؟ -

یک زن -

اسمش؟ -

نگفت -

جن بود درسته؟ -

سرم را تکان دادم.

خوب نترس شدی، انگار فقط از من که میترسی. چرا اینجا - نشستی؟

امیر حافظ حالش خوب نیست باید براش یک قلب پیدا کنم - الان نگرانشی؟ -

نفسم را از سینه بیرون فرستادم و آهی کشیدم -

اگر تو بخوای حال آن هم خوب می شه -

چطوری خوب می شه -

گفتم اگر تو بخوای -

معلومه که دلم میخوام حالش خوب بشه -

باید آن انگشتی که بهت دادم دستت کنی -

چرا؟ -

تو با من بیا تا امیر حافظ حالش خوب بشه -

نه . اینجا یک مرگ مغزی هست میرم سراغشون راضی شون - میکنم

دیگه نیست. دو دقیقه پیش مرد، الان جون امیر حافظت دست - منه

دروغ میگی مثل همیشه -

من کی به تو دروغ گفتم؟ -

گفتی کمک میکنی اما نکردی گفتی میری میگذاری ما -

زندگیمون وبکنیم ، نرفتی

گفتی تا هر وقت باشه صبر می کنی ، اما نکردی

. فرحناز اینجایی؟ دوساعت دارم دنبالت میگردم -

. نگاه امیرحسین کردم

. حال خوب نبود ادم اینجا -

. الان خوبی؟ از حرفای بابا ناراحت نشو نگران امیرحافظه -

نه من به توهین شنیدن عادت کردم فقط چند وقتی بود به لطف -

.امیر حافظ نمی شنیدم

حالت خوبه؟ -

.سرم وتکان دادم

.سرش را به اطراف چرخاند

با کی حرف می زدی؟ -چی بگم که نگه خول و دیوانه ام. مگه مهمه

امیر حافظ آنجا داره

.با مرگ دست و پنجه نرم می کنه ،بعد من به فکر خودم باشم

.زن داداش -

.. با یک جن حرف می زدم -



امیرحافظ برام تعریف کرده بود. روز مرلسم خاکسپاری خانم - بزرگ، با هم رفتیم داخل عمارت و زیر و رو کردیم. امیرحافظ دنبال چیزی میگشت می گفت طلسمی که تو را با آن جادو کردن تو عمارته تو عمارت چندتا کاغذ عجیب و خرت و پرت پیدا کرد. بعد کاغذا رو آتیش زد

: صدای هفاف به از خشم میلرزید گفت

انسانهای فانی احمق برای رهایی از مشکلاتشون فقط بلدن ( - مسئله را پاک کنن . با این کارشون برادرم و کشتن و مادرم و به (خشم آوردن و لشکر جنیان را برای جنگ آماده تر کردن امیرحسین بقیه وسایل و چکار کردین؟- همونجا گذاشتیم ،امیرحافظ می گفت با این کار تو را از شر جنا - نجات میدیم خیلی خوشحال بود

نه این کار اشتباه بود ،همون شب جنا به من حمله کردن. -

نزدیک بود دخترم واز دست بدم

صحبت به اینجا رسید نمی خوامی بری دخترت و ببینی؟ -با بغض گفتم

تنها نمی تونم ، نمی تونم بغلش کنم و بگم بابات بخاطر من - افتاده روی تخت بیمارستان

دست روی صورتم گذاشتم و زار زار گریه کردم کاری که این چند وقت نکرده بودم.

در آغوش گرمی فرو رفتم

گریه نکن زن داداش، همه چیز درست میشه میرم با -

. خانواده ی آن مرگ مغزی صحبت میکنم و راضی شون میکنم

. هفاف پوزخند صدا داری می زنه

. اخ که درد من یکی دوتا نیست . مُرد، امیدم نا امید شد

بلند شو برو دست و صورتت و بشور بیا بریم دخترت و ببین -

. الان ۱۰ روزه پا به این دنیا گذاشته اما نه مادر دیده نه پدر

. نمیتونم -

. بلند شو -

. نگاه هفاف کردم . با پوزخند نگاهم میکرد

. شما برید منم میام یکم حالم بهتر بشه می یام -

. پس زود بیا منتظرتم -

. با رفتن امیر حسین هفاف نزدیک شد چشمهایش هنوز درخشان بود

اما وجود رگهایی از سرخی

. نگاهش را ترسناک کرده بود

. کارت و بکن، با من نیای هیچ چیز برات نمیگذارم بمونه -

نه شوهر

نه بچه

با پوزخند ادامه داد، نه برادر شوهر سینه چاک

اگر بیای امیر حافظ خوب میشه

چشمش برقی زد. سرش و با لبخند تکان داد

قبوله-

.

منم برای عشقم همه کار می کنم

من میام اما یک شرط داره -

بگو - اول امیر حافظ خوب بشه ببینم سلامتیشو بدست آورده -

تا صبح حالش خوب میشه تو هم همون صبح باید بری -

انگشتر و دستت کنی

میخوام چند روز کنارش باشم -

نه -

چرا؟ -

بدون اینکه جوابم و بده رفت

هر چه صدایش کردم فایده نداشت

سمت ساختمان راه افتادم

عمو و بیبی داشتن از ساختمان خارج می شدن  
 پشت ستونی ایستادم تا من را نبینن  
 رفتن آنها باعث شد خیالم راحت شود  
 سمت آیزی یو رفتم  
 پشت پنجره ایستادم  
 لوله ها و سیمهای زیادی به امیرحافظ وصل بود  
 نگران نباش بهت قول میدم حالش خوب بشه -  
 نگاه امیرحسین کردم  
 آزیتا و مادرش آمدن - سرش و تکان داد  
 میخواست بیاد بیمارستان من گفتم با بچه ی کوچیک نیاد -  
 خوب کردی گناه دارن -  
 نگاه امیرحافظ کردم دست روی شیشه گذاشتم  
 انگار چیزی کنار امیرحافظ تکان خورد نه انگار چند تا چندتا  
 . خدای من آنها جنن  
 خواستم داخل اتاق برم اما به محض داخل شدنم بیرونی کردن  
 امیرحسین نگران صدایم میکرد -  
 زن داداش ، زن داداش ، فرح چت شده -  
 جن ، جن بالا سر امیرحافظمه . تو رو خدا بلایی سرش نیارن -

.چی میگی انجا که کسی نیست -

.تو نمی بینی -

.ارام باش الان فکر میکنن دیوانه شدی -

.پرستاری سمت سرم رفت و چیزی داخل سرم تزریق کرد

.هفاف نگاهم کرد و دستی تکان داد و از انجا رفتن

.نفس راحتی کشیدم و روی زمین ول شدم

.ای خدا فرح چکار می کنی -پرستار سراسیمه از اتاق بیرون آمد و  
با دو به سمت سر

.پرستاری رفت

.سرکی به داخل ای سی یو کشیدم

.امیرحافظ چشمهایش را باز کرده بود و سرش را به اطراف  
میچرخاند

.خدایا ،خدایا. امیرحسین ،امیرحسین ،چشمهایش بازه -

.امیرحسین که مسیر رفتن پرستار را نگاه میکرد. متوجه ی سرو

.صدای من شد و نگاهی به داخل اتاق انداخت

.پرستاری جلوی در آمد و مانع ورود ما به داخل ای سی یو شد

. از پشت پنجره برای امیرحافظ دست تکان دادم

. من را دید و لبخند زد

امیرحسین دنبال سوپروایز رفت. از هیجان نمیتوانست حرف بزنه.

پرستار با دکتر تماس گرفت.

. من از خوشی روی زمین بند نبودم

امیر حسین دائم با تلفن حرف می زد و همه را مطلع میکرد. من خیره به آن گوی مهربان بودم و اشک می ریختم

با آمدن دکتر سمتش رفتیم

. باید معاینش کنم تا نظر بدم -دکتر داخل ای سی یو شد و من و امیرحسین همچون کودکان و

سر خوش بیقراری میکردیم

دکتر درحالی که با پرستار صحبت میکرد و تذکراتی بهش میداد از ای سی یو خارج شد

نمیدونم چیبگم -

دکتر تو را خدا ،همسرم حالش چطوره؟ -

واقعیتش خوبه و نیاز به پیوند نداره قلبش مرتب و بدون ایراد -  
داره کاره میکنه

خنده داره یک تزریق خارج از دستور باعث شده لخته های خونی داخل قلب از بین بره . نه بهتر بگم یک معجزه باعث شده لخته

های خونی داخل قلب از بین بره. برای اطمینان از وضعیت بیمارتون دستور اکو دادم ، تا ببینم اوضاع از چه قراره نفس حبس شده در سینه ام را بیرون دادم نگاه امیر حسین کردم که با لب خندان نگاهم میکرد. باصدایی که از هیجان زیاد میلرزید گفتم:

حالش خوب شد ، حالش خوب شد -

دکتر سریع گفت:

نه خانم هنوز باید تحت نظر باشن تا سلامتی کامل راه زیادی - داریم

اما خطر رفع شده؟ -

نگاه امیر حسین کردم که لبخندش جمع شده بود حالا نگرانی در چهره اش جای گرفته بود

بله خطر کاملاً رفع شده . اما ایشون سه عمل قلب انجام دادن - نباید توقع داشته باشید مثل سابق فعالیت کنن

یعنی دیگه نمی تونن زندگی عادی داشته باشه؟ -

باید تا آخر عمر تحت نظر باشن و دارو مصرف کنن . از فعالیت - زیادو استرس هم پرهیزن ، زندگی خوب وبا کیفیتی میتونن داشته باشن .

. امیر حسین نگاهی به من انداخت  
 . انگار من عامل استرس بودمبا آمدن بارانگار د به بیرون از آی سی  
 یو نگاه ما به آن سمت  
 رفت.

. دنبال بارانگار د راهی اتاق اکو شدیم  
 .انجام اکو و اسکن یک نیم ساعتی طول کشید  
 رنگ از صورت امیر حافظ،رفته بود و انگار به سختی نفس  
 میکشید.

پرستار وصدا کردم. دستگاه اکسیژن وصل کردن و راهی بخش  
 ای سی یو شدیم  
 . امیرحسین نگران چشم از تخت نمیگرفت  
 .امیر حافظ نگاه ما کرد و آرام سر تکان داد  
 چی شده داداش؟ -

.ماسک اکسیژن مانع از صحبت کردنش میشد  
 .خواست ماسک و برداره که مانع شدم  
 .وقت برای حرف زدن زیاده، فعلا سعی کن خوب شی -  
 . گوشه ی چشمانش چینی خورد -  
 امیر حسین اخم کرد



نخند -

چین کنار چشمش بیشتر شد. لبخند به روی لبهای من هم آمد

زن و شوهر عین همن -

زیر لب زمزمه کردم

خدایا شکرت

صدای پوزخندی را از پشت سرم شنیدم

«زیاد خوشحال نباش ،خندهی شوهرت زیاد دوام نداره»

اهمیتی به حرفهایش ندادم

«تا طلوع خورشید بیشتر وقت نداری»

نگاه کردم کسی دور و برم نبود

زن داداش چرا ایستادی؟ بیا -امیرحسین کنار در اتاق منتظرم بود

و من وسط سالن ایستاده

بودم

صدای پاهایی که به سرعت سمت ما می آمدن به خوبی شنیده

میشد

عمه از دور صدام کرد

فرح ،امیرحافظ کوش؟ -

.پرستاری از اتاق بیرون آمد

هیسسس ،ساکت چه خبرتونه؟ چرا تو سالن میدویدی ؟ -

.عمو و عمه وبیبی کنارم ایستادن و ببخشیدی گفتم

.عمو بدون اینکه نگاهم کنه سمت امیر حسین رفت

مادر چی شده راسته بچم حالش خوب شد؟ -

.سرم وتکون دادم -

.عمه خداروشکری زیر لب گفت

می شه دیدش؟ -

.نمی دونم، اما الان دکتر بالا سرشه تا بیاد ببینیم چی میگه -

.همه پشت در اتاق منتظر ایستاده بودیم امیرحسین بیقرار راه رو را

بالا و پایین می کرد منم با پایم روی

زمین خطهای فرضی میکشیدم وگاهی ضربه ای روی زمین می

زدم ، عمت وبیبی تسبیح میچرخاندن و ذکر میگفتن

.دخترم) نگاه اطراف کردم کسی نبود ( -

.دوباره کنار گوشم از فاصله ی نزدیکتر

( به خدا پناه ببر ، ذکر بگو ( -

.نگاه پنجره کردم

همون زن زیبای مو بلند بود درست مثل مادر هفاف موهای بلند  
وتیره ای داشت اما چهره اش نورانی تر و مهربان تر بود

سمت پنجره رفتم

. ازم فاصله گرفت

(به خدا پناه ببر) -

.هنوز لب به ذکری باز نکرده بودم

« بجنب دختر یک ساعت وقت داری » -

نگاه هفاف کردم که در تاریکی یکی از درهای نیم باز ایستاده  
بود .

.باید مطمئن بشم حال امیرحافظ خوبه-

.دکتر از اتاق بیرون آمدن داداش بیا-

سمت جمع رفتم

فرح کیه؟-

.منم -

: لبخندی زد و گفت

.برید داخل منتظر شماست -

.اول از وضعیت همسرم بگید -

همین که قبلا گفتم قلب ایشون دیگه نیاز به پیوند نداره -  
از خوشحالی دست روی دهانم گذاشتم و با بغض جیغ خفهای زدم  
و نفس عمیقی کشیدم

همه خدا رو شکر والحمد لله میگفتن

:دکتر سرشو تکون دادو ادامه داد

اما ایشون باید کاملا مراقب سلامتیشون باشن -

هر گونه هیجان واسترس براشون مثل سم میمونه. خیلی باید  
مراقب باشید تا انشالله دوره ی نقاهت تموم بشه و ایشون بتونن  
سلامتی شون و بدست بیارن

حتما -

خواستم داخل اتاق بشم: عمو گفت

کجا؟ مگه نشنیدی استرس براش سمه. حق نداری به پسر -

نزدیک بشی

. صدای قهقهه ی هفاف درگوشتم پیچید

نگاه انتهای سالن کردم چند نفر مسیر خروج را نشانم میدادن

. برم خداحافظی کنم -

به یک شرط -

متعجب نگاه عمو کردم -

خدا حافظیت برای همیشه باشه دیگه بر نگردی -

:عمه معترض گفت -

داداش چی میگی؟ -

بی بی هم اعتراض کرد و امیرحسین نگاه من میکرد تا

.عکس العمل را ببینه

من میرم عمو، اما تا آخر عمر همسر امیرحافظ باقی می مونم -

.مارا از هم جدا کنید ،اما قلب ما همیشه ودر همه حال برای هم

.می زنه

قلب پسر من برای تو نمی زنه آن قلب از کار ایستاد این قلب -

ودوباره خدا بهش داد که برای دخترش می زنه ،.متعجب نگاهش کردم-

چیه ، اصلا سراغ دخترش رفتی؟ همونی که امیرحافظ برای -

. آمدنش لحظه شماری می کرد

.اما تو ،توی مادر حتی یک بارم نرفتی بهش سر بزنی

.نمی خواستم بدون امیرحافظ بغلش کنم -

.از این به بعد هم نمی تونی بغلش کنی -

.با صدای بغض داری گفتم

چرا؟ -

چون من نمی گذارم ، حالا هم بهتر بری تا قبل از اینکه خودم -  
بندازمت بیرون

اخه چرا این طوری میکنید ، مگه من چه گناهی کردم ، من -  
شوهرم وبچه ام ودوست دارم  
عمو خندید ،

دوست داری ، به کسی بگو که تو را نشناخته باشه، اگر حس -  
دوست داشتن در وجود تو بود یک بار به دیدن نوه ام می رفتی ،  
تو فقط دنبال به دست آوردن آن کارخونه و زمینها بودی حالا که  
بدستشون آوردی پس هری

چی داشت میگفت .من هرگز دنبال زمین و کارخونه نبودم من  
یک بارم نرفتم ببینم این کارخونه ی لعنتی کجا هست اصلا چی  
توش تولید می شه

ببین دختر جون ،از جلوهمین اتاق راحت از ما جدا میشه. به -  
نظر من بهتر از خداحافظی آخرم صرف نظر کنی و بری ، تو که  
نیازی به پول نداری برو یک گوشه از دنیا زندگی کن دست از  
سر ما هم بردار

(بیا کسی تو را نمیخواه ) -  
هفاف انتهای سالن ایستاده بود

من می رم اما میدونم شوهرم من وفراموش نمیکنه من -  
مادر بچه شم

تو برو ما کاری میکنیم که تو را از یاد ببره -  
! عمو -

برو دختر ،بیشتر از این ما را اذیت نکن -  
نگاه ببیی و امیرحسین کردم و عقب عقب رفتم زن داداش -  
توجهای نکردم

ولش کن بگذار بره -  
اگر امیرحافظ، سراغش و گرفت چی بگیم؟ -  
رفت دنبال پولاش -

برگشتم نگاهشون کردم  
خیلی نامردین .من هرگز دنبال پول نبودم، فقط محبت شمارو -  
می خواستم که ازم دریغ کردین

عمو دستی تو هوا تکان داد و برو بابایی گفت

باچشمهای پراشک نگاهشون کردم

من بخاطر تو که حتی پدرت نمی خوادتت خیلی از خودم گذشتم -  
اما از جون پسرم نمیگذرم  
فرحناز؟-

. نگاه بیبی کردم  
 .سمتم آمد و آرام نوازشم کرد  
 .اهمیت نده ،خیلی تحت فشاره اعصابش داغونه -  
 .بیبی من کاری نکردم -  
 .میدونم ، الان برو خونه تا ببینیم چکار باید بکنیم -)وقتت تموم شد.  
 .بجنب هر اتفاقی بیوفته مسببش تویی) -  
 .سریع از سالن بیرون آمدم  
 .بیبی صدام میکرد  
 .بیبی نگران نباش میرم خونه -  
 .آفرین دخترم برو منم میام -  
 از بیمارستان باید خارج شم اما من هنوز ترخیص نشده بودم و  
 .مامور جلوی در مانع خارج شدنم شد  
 یک ربع طول کشید که امیرحسین خودش و به ما رسوند با دادن  
 برگه ی ترخیص به نگهبانی من تونستم از بیمارستان خارج  
 . بشوم  
 فرح یک بار بهت گفتم دوباره بهت میگم از بابا دلخور نشو -  
 .الان ناراحته  
 اره میدونم من همه را باید درک کنم اما هیچ کس من ودرک -



نمی کنه

من میرم فقط، به امیرحافظ بگو من انگشتر و دستم میکنم ،  
 بهش بگو هیچ کس را به اندازه ی اون دوست ندارم اگر بهای  
 تمام بدبختیهایم امیرحافظه، با جان دل همه ی بدبختیهای دنیارو به  
 جون میخرم

نگاه تحسین آمیز امیر حسین روی صورتم میچرخید. سرم وپایین  
 انداختم  
 . بگذار برات تاکسی بگیرم -

ممنون -

. خودم میتونم -

سرش را تکان داد وساک کوچکی که در دستش بود سمتم گرفت  
 تاکسی گرفتم ودربست خودم وبه خونه رساندم  
 . هوا کاملاً روشن شده بود

با عجله تمام کمد وکشوها را گشتم اما آن انگشتر لعنتی نبود  
 کت امیرحافظ روی زمین افتاد انگشتر و یک کیف کوچیک  
 .چرمی از توش بیرون افتاد. آن کیف همونی بود که امیرحافظ برام  
 درست کرده بود

.کیف و تو مشتم راستم گرفتم وانگشتر را در دست چپم

هفاف ، هفاف؟ -

. جوابی نشنیدم

. داخل حیاط شدم

هفاف؟ -

. صدای ضعیفی از پشت در حیاط میامد

. در و باز کردم و بیرون رفتم

یک موجود کوچک و ریز پشت درختی ایستاده بود از همونا که

. بهم حمله کرده بودن

. سرورم گفت : برو عمارت آنجا منتظرته -

...اما -

. نمود تا حرفم و بشنوه

حالا باید چکار میکردم؟

. یادداشتی نوشتم و داخل جیب کت امیرحافظ گذاشتم -

. روی کاغذ دیگه ای نوشتم میرم عمارت و گذاشتم روی آینه

. تا سرخیابان راه زیادی بود باید پیاده تا سرخیابان میرفتم

. همسایه ها متعجب نگاهم میکردن خانم دکتر خوبین ، زایمان کردین؟

-

. لبخندی زدم و بله ی ارومی گفتم

کی به سلامتی ؟ -

.حوصله ی سیم جین کردنش را نداشتم

.حالم خوب نیست نمی توانم بایستم باید برم -

.اها ببخشید برید برید ایشالله بهتر بشید -

.تشکر کردم و مسیرم و ادامه دادم

اولین ماشینی که جلوی پایم ایستاد سوار شدم و آدرس عمارت را دادم.

چند ساعتی تو راه بودم .از نگرانی و دلشوره حالت تهوع گرفته بودم.

راننده نگاهی بهم کرد ،

.خانم رسیدیم -

.پولشو دادم و داخل عمارت شدم

.

سکوت همچون چادری سیاه همه جا را پرکرده .بود انگار سایه ی

.سنگین این سکوت روی در و دیوار عمارت سنگینی میکرد

.پا در حیاط عمارت گذاشتم

.سلام خانم -

. جیغ کشیدم

- پسر ترسیده و تندتند معذرت خواهی میکرد.
- دستم و بالا بردم و سرم و تکان دادم.
- عیبی نداره بقیه کجان -
- راستش بعد مرگ خانم بزرگ بیشتریا با آقا تسویه کردن و رفتن -
- پس تو اینجا چکار میکنی؟ -
- من و مادرم مواظب خونه و وسایل اینجایم -
- اهان ، کس دیگه ای جز شما اینجا نیست؟ -
- نه خانم -
- شاید من چند روزی اینجا باشم به مادرت بگو برام غذا درست -
- کنه..چشم خانم ولی -
- ولی چی؟ -
- ما الان شش ماهی هست حقوق نگرفتیم -
- باشه من ترتیشو میدم یک شماره حساب بده -
- خوشحال چشمی گفت و سمت مطبخ رفت
- خواستم قدم بردارم اما نشد نگاه پاهایم کردم
- دوباره پای راستم را به سختی بالا کشیدم ،صدای زنجیری آمد اما چیزی دور پایم نبود پای چپم را بالا کشیدم آن یکی راحتتر جابجا شد.

. پای راستم را بالا آوردم

: آرام زمزمه کردم

. هفاف -

( بیا داخل زیر زمین -)

. چی بستین به پام. نمی تونم راه برم -

( بیا می تونی -)

پای راستم را روی زمین می کشیدم تا بتوانم قدمی به جلو

بردارم

(خوبه رسیدی دیگه) -. انگشتر و دستت کن و کیف رو هم بنداز

بیرون -

. نه کیف و میخوام -

(. بندازش. وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی -)

تهدیدم میکنی؟ -

(. نه، تهدید نیست ،دستوره .کیف و بنداز و بیا پایین) -

. آرام کیف و کنار دیوار زیر زمین گذاشتم

. من بهت اعتماد کردم -

(. چاره ی دیگه ای نداشتی) -

صداش هر لحظه خشدارتر میشد و این من ورا بیشتر

میتزساند

(نترس من بهت آسیب نمیرسانم میگذارم زنده بمانی ) -

چشمهایم را روی هم فشار دادم و داخل شدم

در پشت سرم با صدای بدی بسته شد

ترسیده به در بسته نگاه کردم

(به جهنم خوش امدی)-

مادرش با چشمهای سرخ رو به رویم ایستاده بود

پسر بزرگم و کشتین -

من در مرگ اسرافیل مقصر نبودم - سیلی محکمی به صورتم خورد

(باید شروع کنیم ،خیلی دیر شده) -

یک ان احساس کردم در جای دیگری هستم

آتشی روشن شد که فضا را واضح تر به نمایش می گذاشت.

شلاقهای بسیاری روی دیوار وجود داشت. دست بندهای آهنی با

زنجیرهای زنگ زدهای که دورتا دور دیوار کشیده شده بودند

چند چوب باریک و بلند که به دیوار تکیه داده شده بودن

انجا بایست-

اشاره به چوب رو به رویم کرد

کنار چوب که انگار ستون ساختمان بود ایستادم دستهایم بصورت

صلیب از هم باز شد و و پاهایم چفت بسته شد

متعجب حرکاتی بودم که منشا آن نامرئی بود

از ترس حتی جرات اشک ریختن هم نداشتم نفسم به سختی بالا  
وپایین می شد

(چطور دوست داری بمیری؟) -

نه مادر ،من این وزنده میخوام .این دختر کنیز منه پس خودم -

درباره ی سرنوشتش تصمیم میگیرم

(باید بمیره -())نه ، حداقل حالا نه .باید سزای نافرمانیهاشو ببینه تا  
بعد)

همه از اینجا برید

چیزی مثل نسیم چند باری از کنارم رد شد

(خوب عزیزم حالا من ماندم وتو) -

زنجیری که روی زمین کشیده میشد ،صدای ترسناکی ایجاد  
میکرد با بسته بودن دستها وپاهایم امکان فرار ازم سلب شده  
بود

(ترسیدی؟) -

قطره ی اشک درشتی از روی صورتم روی زمین افتاد

(گریه کنی چشمت ودرمیارم) -

از ترس تمام بدنم میلرزید حس کردم بین پاهایم خیس شد.  
 قهقهه ی بلند هفاف من و بیشتر میترساند.  
 دختره ی ترسو هنوز مانده از ترس خیس کنی. الان باهات -  
 (.کاری ندارم  
 یک آن ضربه ی شدید شلاق روی پاهایم دردشیدی را به بدنم  
 تزریق کرد.  
 امیرحافظ  
 هرچی منتظر فرح بودم نیومد. امیر حسین هی بهانه میآورد رفته  
 . خونه ، رفته بچه رو شیر بده  
 بیبی هم روزه ی سکوت گرفته بود و هرچی میپرسیدم میگفت  
 .نمی دونم  
 بابا الان سه روزه من و آوردن تو بخش، نه دخترم و دیدم نه -  
 . زنم  
 .چیزی از دست ندادی -  
 .ای بابا. اصلا خودم می رم دیدنشون -  
 .نمیخواه مادر ، الان خودم میرم بچت و میارم -  
 زنم چی؟ -  
 .بیبی نگاه بابام کرد -



اخمی کردم و نگاه حرکات مشکوکشون کردم بلایی سر فرحم آمده؟

-

... نه بابا، بادمجان بم آفت نداره اگر -

نگذاشتم حرفش تموم شود، هرچی بود خوشایند من نبود

بسه پدرمن، آن زنمه، مادر بچم. دلم براش تنگ شده بگید بیاد -

من که می دونم الان پشت در نشسته

. بابا پوزخندی زد و بیبی گوشه ی روسریشو با انگشت جمع کرد

. از تخت پایین ادم که بابا سمت آمد

کجا پسر؟ -

.دنبال زن وبچم -

.هی زنم زنم نکن، ان لیاقت تو رو نداشت -

چی، نداشت؟یعنی چی نداشت، مگه کجاست؟ -

. رفت -

کجا؟ رفته خونه؟ -

نه لامصب، رفت دنبال بدبختیاش، دنبال نحسی هایی که با -

خودش آورده بود

.با ضرب دستشو و پس زدم

:شمرده شمرده و آرام گفتم

برید از ... اتاقم... بیرون - پسرم -

. داد زدم قلبم تیر کشید

. بیبی یا امام هشتم گفت و از اتاق بیرون دوید

. پدرم خواست دستم و بگیره که با اخم نگاهش کردم

پرستار وارد اتاق شد و عصبانی همه را از اتاق بیرون کرد. کمک

کرد روی تخت دراز بکشم

. تا خواست بره گوشه ی مانتوشو گرفتم

. صبر کنید -

. نگاهم کرد

از همسر و دخترم خبر دارید؟ -

نه-

ن؟ -

. می شه لطف کنید خبری از شون برام بیارید . شیرینیش محفوزه-

: لبخند مثلا پسرکشی زد و با ناز گفت

. ممنون ، نیازی به شیرینی نیست -

. سعی ام میکنم

. اسم همسرم فرح ناز سلطانی ، دخترم تازه به دنیا آمده-

باشه می دونم ، همه از اتفاقی که براتون افتاده خبر دارن- فقط زودتر بهم خبر بدین -

باشه -

با رفتن پرستار امیرحسین آمد داخل اتاق

کمی نیم خیز شدم

بخواب داداش-

امیرحسین نگاهی دور اتاق کرد و صندلی را کنارم کشاند و نشست

قصد کردی خودت و بکشی؟ -

زنم کجاست؟ -

نمی دونم -

مگه بهت نسپاردمشون؟ -

چرا دورادور مراقبشم -

مگه کجاست که ازش خبر نداری و دورادور مراقبشی؟-

دستی پشت سرش کشید. از جوابهای بی سرو تهش معلوم بود

خبری از فرحنازم نداره

چکار کردین باهاش؟ -

!هیچی -

. امیر حسین پیداش کن -... بابا-

بابا و دردت. اگر یکی زن و بچت و ازت دور میکرد چکار -  
میکردی؟

.دستاشو تسلیم وار بالا آورد

.باشه عصبانی نشو

چند روزه رفته؟ -

.از همون روز که بهوش آمدی -

خون در رگهایم خشک شد. یک هفته اس زنم آواره ی کجاست؟ لا

.مروت به تو هم میگن مرد

. هی مرد صبر کن -

حالم خوش نبود حس کردم گلوم خشک شده امیر حسین از اتاق

. بیرون رفت و دوباره پرستار بالای سرم آمد

.چند دقیقه بعد به خواب عمیقی رفتم

..

.امیر حسین

. کنار بیبی نشستم

امیر حافظ خوبه؟ -

. سرم و تکان دادم

میخواه برم دنبال فرح رفتن دنبال فرح یعنی مخالفت با -  
خواستهی پدرم

اگر هم کاری نکنم امیرحافظ عصبی میشه و این اصلا به صلاحش  
نیست

رابطه ی امیرحافظ و پدرم چندان تعریفی نداره اتفاقات اخیر هم  
مطمعنا بدترش میکنه. نمیدونم چکار کنم ؟

بیبی دستی رو شانه ام گذاشت

کار درست و انجام بده -

شاید دخترشو ببینه یکم آروم بشه -

. اره مادر -

پس من برم بیارمش -

بیبیلبخندی زد و سرش را تکان دادچند دقیقه بعد جلوی بخش نوزادان  
بودم تنهاکسی که به دیدن

. این عضو کوچک خانواده میامد . من بودم

دستای کوچولوشو تو هوا تکان میداد. جای شلنگی که داخل

بینیش کرده بودن روی صورت کوچولوش افتاده بود

پرستار بادیدم سمت آمد و لبخندی زد

. سلام خانعمو -

لبخندی زدم این چند وقت انقدر آمده بودم اینجا که پرستارها هم من را میشناختن.

می تونم ببرمش تا باباش ببیندش -

فکر کنم بشه اما بگذار از دکترش بپرسم -

سمت محل پرستاری

نگاهم سمت موجود کوچولویی رفت که داخل تخت خوابش برده بود .

زیادی شبیه امرحافظ بود لبخندی به صورتش زدم حتما دختر زیبایی میشد.

دکتر گفت میتونید ببریدش -

از روی سرشانه نگاهش کردم

ممنون زود برش میگردونم -

نیازی نیست -چرا؟ -

مرخص شده -

لبخند زدم

پس حالش خوبه

سرشو تکون داد

دکتر گفت هفته ی پش مرخص بوده اما بخاطر شرایط خاص -

شما نگهش داشتیم

قدر شناسانه نگاهش کردم و سرم و تکان دادم

کسی هست ازش نگهداری کنه -

نمی دونم . مادر بزرگم هست ولی اینکه بتونه از این فرشته ی -

کوچولو مراقبت بکنه یا نه ، نمیدونم

درست میشه حتما میتونه -

. برگه ای جلوم گرفت

امضا کنید -

این کوچولو چقدر بیکس و تنهاست. همه با پدر و مادر شون میرن

... خونه این کوچولو باید تنها و

امیرحسین-

نگاهم سمت در رفت پدرم در چهار چوب در ایستاده بود کردم آمدی

بچه رو ببری پیش امیر حافظ؟ -

اره ، اما میگن مرخصه حالش خوب شده میتونیم ببریمش -

خونه

لبخندی زدو سمتمون آمد

تو ببرش پیش امیرحافظ من کارا رو انجام میدم-

باشه ممنون -

سمت بخش مردان راه افتادم

.

. این کوچولو گناه داشت باید پدر و مادرش پیشش باشن  
وقتی پدر و مادرش همدیگر و دوست دارن چرا ما باید مانع  
خوشبختی شون بشیم  
بیبی از دور من و دید و ستم آمداین دختر امیرحافظه ؟ -  
اره -

چقدر بزرگ شده روزی که بدنیا آمده بود رفتم دیدمش خیلی -  
کوچولو بود  
لبخندی زدم  
(بله خانمی شده) بیبی -  
جانم -

من میرم دنبال فرح -  
بیبی با لبخند زدو سرشو تکون داد  
کار خوبی میکنی -  
بچه رو شما ببرید پیش امیرحافظ -  
بچه رو دادم به بیبی  
اسمش چیه؟ -



!! اسم ، اسم نداره -

:بیبی دلسوزانه گفت

طفلی -

بیبی جون شما و جون این فرشته -

.خیالت راحت برو -باید اول یک سر به آزیتا و مادرش میزدم عمه  
حتما میتونست

.کمکم کنه

.تلفنم و برداشتم و تو دستم فشار دادم

من همه رو دور هم جمع میکنم نمیگذارم بابام کار خانم بزرگ

.و تکرار کنه. باید این خودخواهیها تموم بشه

.سلام عمه آماده بشید میام دنبالتون باید جایی بریم -

سلام ، چی شده ،حالت خوبه همه خوبن؟ -

.اره عمه خوبیم -

کیه مامان-

.امیرحسینه -

.صدا ازیتا تو گوشم پیچید

الو امیرحسین کجایی ؟ -

بیمارستان -

- ای بابا دائم که انجایی اصلا ما رو فراموش کردی. من به جهنم -  
 دلت برای پسرت تنگ نشده ؟  
 لبخندی به صداش که از بغض میلرزید زدم  
 چرا دلم برای مامان پسرم بیشتر تنگ شده -  
 انگار کمی اروم شده بود. اره معلومه چقدر سراغشو میگیری -  
 دارم میام انجا -  
 جدا -  
 اره عزیزم ولی زیاد نمیتونم بمونم باید با مادرت بریم دنبالش -  
 فرح  
 مگه فرح کجاست؟ -  
 نمیدونم -  
 وای پس کجا میخوای برید دنبالش -  
 میام برات میگم -  
 صداش کمی پایین آورد  
 فرح گذاشته رفته؟ -  
 نه بابام گفت بره -  
 کجابه؟ -  
 چه میدونم گفت سراغ ما نیاد -

آنم رفت -

.ازیتا میام حرف می زنیم -

.پوفی کرد و باشهای گفت

.گوشی رو قطع کردم. دختره ی فضول دلم واقعا بر اشون تنگ شده بود

. امیرحافظ حق داشت

حالا مطمئنم که باید برم دنبال فرح. این حق امیرحافظه که کنار زن و بچه اش باشه

.

.آزیتا و پسر و خونه ی دوستش گذاشتم تا شب تنها نمونن

.با عمه راهی خونه شدیم

.به محض ورودمان، عمه با دستمال جلوی دهانش و گرفت -

چی شده عمه؟ -

.اینجا طلسم شده -

.خوب یا بد -

.مگه طلسم خوب داریم -اخه امیرحافظ می گفت کسی و آورده تا مانع ورود جنها به این -

.خونه بشه

. نه آن طلسم مال خودشونه -

مال کی ؟ -

.نمی دونم... برو شیخ و پیدا کن بیارش -

شما نمی یاین ؟ -

نه من گشتی تو خونه می زنم -

.بهتره با من بیاید -

.برو بچه نترس -

.چشم، ولی مراقب باشید -

عمه

.داخل اتاق شدم یک یادداشت کنار آینه افتاده بود

.من میرم امارت -

.کاغذ و برداشتمو لبخند پیروز ماندانهای زدم از اتاق بیرون آمدم

.توی حیاط حس خیلی بدی بهم دست داد

.حس کردم کسی صدام می زنه.از خونه بیرون آمدمو جلوی در

منتظر امیر حسین شدم

.نیم ساعتی بود که امیر حسین رفته بود

خسته شدم و روی سنگهایی که کنار در ریخته شده بودن نشستم

.، کلی سنگ کوچک و بزرگ جلوی در ریخته شده بود

نگاه سنگها کردم سنگهای کنار رودخانه بودن سر گرم دیدن  
سنگها بودم که ماشین امیرحسین وارد کوچه شد  
امیر حسین با یک پیرمرد از ماشین پیاده شدن  
عمه ایشون شیخن -

سلام حاج اقا -

سلام دخترم چه کمکی می تونم بهتون بکنم -  
بفرمایید داخل -

نه داخل نمی یام به این اقا هم گفتم -

معلوم بود ترسیده بهش حق می دادم منم دیگه پام و داخل این  
خونه نمیگذارم

حاجی شما برای اینجا طلسم خوندین-

نه دخترم خانمی که اینجا زندگی میکرد از جنا یک انگشتر -

گرفته بود بخاطر همین اینجا طلسم شده نباید میگرفت

سرم و تکون دادم ، راست میگفت. ممنون فقط، شما می تونید کمک ما  
کنید

چه کمکی.؟ -

ان خانم ویادتونه،؟ -

اره -

- .جنا بردنش -
- .یا امام هشتم کی ؟ -
- .چند روزی هست -
- .می دونید کجا بردنش -
- .اره -
- .خوبه ،بهتر پلیس و آژانس و هم خبر کنید مطمئنا به کمکشون -
- .احتیاج پیدا می کنیم
- .پس میانین ؟ -
- .اره -
- .ممنون.امیرحسین راه بیوفت -
- .کجا برم ؟ -
- .عمارت -
- .امیرحسین پشت فرمان نشست و پیرمرد کنارش ،منم پشت -
- .نشستم
- .
- .چند ساعتی بود که در راه بودیم کاملا معلوم بود که امیرحسین
- .خسته شده
- .عمه خسته شدی ،من رانندگی کنم -

. ممنون-

.ماشین ونگه داشت وپیاده شد

.روی صندلی عقب دراز کشید

تا خود عمارت امیر حسین خواب بود اما حاج اقا سکوت کرده

بود فکر می کرد

وقتی جلوی در عمارت نگه داشتم ،پسر جوانی سمتان آمد ، .

.سمت خانم-

سلام-.متعجب از سکوت عمارت گفتم

کسی نیست؟ -

.نه خانم جان ،همه رفتن جز من ومادرم کسی اینجا نیست -

.خیلی خوب درو باز کن بیاین داخل -

: این پا ان پا کرد و اخر گفت

.در باز نمی شه خرابه-

.اخم کرد و امیرحسین و صدا کردم به وضوح رنگ پسره پرید

. امیرحسین بلند شد ودستی به صورتش کشید

رسیدیم،؟ -

.اره -

:سرم وسمتش چرخاندم وارام طوری که پسره نفهمه گفتم

اینجا یک خبرایی هست -

امیر حسین نگاهی به اطراف انداخت

حاج اقا در و باز کرد و پیاده شد

.

عمه -

جانم؟ -

پیاده نمیشید؟-

چرا پیاده میشم بگذار ماشین و ببرم جلو تر اینجا جاش مناسب -

نیست

بگذارید جلوی انبار ،انجا جاش خوبه-

نگاه پسر کردم که با دقت ما را زیر نظر گرفته بود

نه میگذارم جلو در بهتره -

کمی ماشین و جلو بردم تا موقع رفتن راحت در بیاد

هر سه با هم داخل عمارت شدیم

پسر همچنان جلوی در ایستاده بود و ما را نگاه میکرد

چرخي داخل حیاط زدیم

انگار هیچ کس اینجا نبود

امیر حسین انبار را نشون داد.تو انبار و نگاه کنیم شاید انجا باشه-



سمت انبار رفتیم انجا هم کسی نبود

عمه من میرم اتاق ننه خدیجه رو ببینم، شما هم برید داخل -  
 عمارت . ببخشید حاج اقا، شما هم یک سر به اتاق پایین بزنید  
 هرکدوم سمتی رفتیم

حاج اقا درحالی که با تلفنش حرف می زد سمت مطبخ رفت  
 از پله های عمارت بالا رفتم تمام کودکان در این عمارت منحوس  
 گذشته بود چه روزهای پر تشنجی را گذرانده بودم .دائم جنگ و  
 دعوا هر روز گریه های مادرم و نقشه های عجیبش برای  
 برگرداندن پدرم

خودم شاهد بودم که مادرم سم داخل نوشیدنی مادر آرین ریخت  
 بعد به یکی از خدمه که از همه جا بیخبر بود داد و گفت بده تا  
 بخوره

سرم را تکان دادم تا خاطراتم را از ذهنم دور کنم  
 مادرم همیشه گوشه ی آن اتاق می ایستاد واز این بالا همه را زیر  
 نظر میگرفت

. اتاق پذیرایی

اها ان روز که به زور شوهرم دادن ،من را همانجا روی آن  
 ... صندلی به زور اینجا چکار میکنی؟-

جیغ بلندی زدم -

آرتین با اخم نگاهم کرد

دنبال ... دنبال -

دنبال چی؟ -

صدای دویدن میامد امیرحسین پشت سرهم صدایم می کرد

عمه ، عمه کجایی عمه چی شده؟ -

امیرحسین خودش را توی اتاق انداخت با دیدن پدرش متعجب

. ایستاد

.بابا -

شما اینجا چکار می کنید ان بچه رو بیمارستان تنها گذاشتین -

آمدین اینجا چکار؟

.آمدیم دنبال زنش -

.کدوم زن ، کدوم کشک. جمع کنید برگردیم تهران -

.دیگه زنی در کار نیست

.صدا حاج اقا از پایین آمد

. خانم ،امیر خان بیاید -

.سرمون و از پنجره بیرون بردیم.حاج اقا کنار پیرزنی ایستاده بود

امیرحسین

این کیه؟ -

. اقا خدا رو شکر آمدین -

. الان میایم پایین -

. نگاه عمه کردم

اینجا چه خبره؟ -

.شانه ای بالا انداختم

بابات کجا رفت؟ -

.سری تو اتاق چرخاندم،نبود . کجا رفته بود معلوم نبود

.از پله ها پایین رفتیم

: زن سمتم آمد وگفت

کجایید اقا ، به هر کی زنگ می زنم جواب نمیده به اقا -

. امیرحافظ زنگ زدم گوشیش خاموشه ، شما که قطع میکنید

.اقا هم اینجا افتاده تو اتاق هزیون میگه

.متعجب نگاه عمه کردم

کدوم اقا؟ -

..پدرتون دیگه ،من موندم تو کار شما جونا نباید سراغ پدرتون -

.نگذاشتم حرفش تموم بشه

کجاست؟-

با دست اتاق قدیمی پدر و نشون داد  
 با دو به سمت اتاق رفتیم  
 در و باز کردم با پدرم رو به رو شدم که بی رمق روی تخت افتاده  
 بود.

پس اونی که بالا بود کی بود؟ -  
 خدایا اینجا چه خبره؟ -

حاج اقا سمت پدرم رفت دستشو گرفت تا نبضشو بگیره  
 باید زنگ بزنی اورژانس حالش اصلا خوب نیست -  
 کنار تخت زانو زدم و دستشو گرفتم  
 بابا خوبی؟ -

. چشمش و کمی باز کرد

. امدی، کمک کن من واز اینجا ببرید -

زیر بغلشو گرفتم و بلندش کردم

. حاج اقا کمک کنید تا ببریمش -

. بهتره صبر کنید اورژانس بیاد -

. خودمون می ببریمش - امیرحسین، حاج اقا درست می‌گه . اگر تو راه  
 حالش بد شد ان -

وقت چکار میکنی؟

پیرزن با سر درگمی گفت

والا خانم ان سری که اقا امیرحافظ آمدن گفتن چیزیش نیست -

خوب می شن

به هم نگاه کردیم

امیرحافظ؟ -

بله -

دیگه کی آمده اینجا -

والا خانم امیرحافظم آمد رفت تو زیر زمین الان چند روزه -

انجاست یک بار جیغ زد و کمک خواست اما بعدش دیگه هیچ

صدایی از انجا نیومد هرچی صداشون کردم جواب ندادن

فقط به اون پسره که دائم دم در وای می ایسته گفته غذاشو

...بگذارم دم در زیر زمین من

با دو از اتاق بیرون آمدو سمت زیر زمین رفتم

فرح

دستا وپاهام را باز کرده بود . چند روز اینجا افتاده بودم معلوم

نبود ، اتاق تاریک و نمور بود

حالت تهوع داشتم درد وضعف باعث شده بود جانی نداشته باشم فقط

توانسته بودم خودم را کمی جابه جا کنم

هر از گاهی ناله ای میکردم تا شاید کسی صدایم را بشنود

(فرح تحمل کن من کنارتم ، )

نگاه زن کردم همونی بود که تو بیمارستان دیده بودم

(نمیگذارم کسی اذیتت کنه)

(بخواب تا کمک برسه)

من می ترسم -

(تو کلت به خدا باشه درست می شه) -

چشمام سنگین شد و خوابم برد

:امیرحسین

در زیرزمین و باز کردم دوسه تا پله بیشتر نداشت اما حسابی

تاریک و کثیف بود اینجا هم کسی نبود

فرح رو با فریاد صدا کردم

:عمه نفس نفس زنان گفت،

اینجاست؟ -

. لگدی به وسایل کف انبار زدم

داد زدم

نه نه ،لعنتی کجایی؟- صبر کن ،نگاه کن ان شال زنونه اس -

خم شد و چیزی از روی زمین برداشت

شال واز عمه گرفت ،

.اره مالخودشه ان روز که از بیمارستان میرفت سرش بود -  
 .سمت پیر زن رفتم با حاج اقا کنار در ایستاده بود  
 .

غذا رو کجا می گذاشتی؟ -  
 .اینجا -

ندیدی کی غذا رو بر میداره؟ -

.نه اقا ، من فقط غذا می گذاشتم کنار درو می رفتم -  
 ان پسره رو می شناسی؟ -.اره با مادرش اینجا کار می کنن -  
 مادرش کجاست؟ -

.یک هفته ای هست مریضه نمی یاد -

.اشکال نداره برو آن پسره رو صدا کن-

.پیرزن سمت در رفت

عمه ،این زیر زمین در مخفی چیزی نداره؟ -

.اگرم داشته باشه من نمی دونم -

. حاج اقا پا داخل زیر زمین گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت

اینجا فضاش خیلی سنگینه. آهن ، فضولات حیوانی. نگاه کنید -

. استخوان

استخوان چیه؟ -

.مثل اینکه برای گاو -

جنیان از فضولات حیوانی و ته مانده‌ی غذاها تغذیه میکنند -

..آهن باعث جذبشون میشه

.تمرکزشون و از دست میدن

یعنی چی؟ -

جایی که آهن هست مثل آهن ربا بهشون جذب می شن و نمی -

.تونن تو کارشون تمرکز کنناین خوبه یعنی؟ -

..نه ،یعنی نمی دونم فکر کنم اینجا نموندن -

خدایا این دختر کجاست؟ -

.عمه اطراف و نگاه می کرد

. امیرحسین بگرد دنبال یک دری چیزی -

. پسر جلوی درآمد

بله اقا با من کار داشتین؟ -

تو خانمی که آمد اینجا رو دیدی؟ -

:سرشو پایین انداخت وگفت

.بله ولی اقا گفتن به کسی نگم -

اقا حتما پدر منه ، درسته ؟ -



بله -

نگاه عمه کردم -

: حاج اقا سرفهای کرد و گفت

بروپسر جان، کارت داشتیم صدات می کنیم، -

:با رفتن پسر رو به ما گفت

جنها توانایی تغییر چهره دارن .اونها میتونن خودشون شبیه -

.هرکسی که دلشون میخواد در بیارن. عمه سرشو تکون داد

.تمام دیوارها رو ضربه می زدیم حاج اقا زمین وبا دقت میگشت

عمه تمام وسایلهای کنار دیوار رو روی زمین ریخت یک در پشت

.وسایل پیدا شد

.پیدا کردم -

.بالای در، کیسه ای آویزون بود

این چیه؟ -

.حاج اقا کیسه رو باز کرد

.یک تیکه گوشت خشک شده اس فکر کنم -

. عمه کیسه رو گرفت و نگاه کرد

.بهتر این وبا خودمون ببریم-

.نکنه جفت باشه ،همونی که جنا بردن -

تو از کجا میدونی؟ -

. امیرحافظ برام تعریف کرده -

امیرحسین الان وقتش نیست .کیسه رو با خودمون می بریم -

،ببین می تونی در را باز کنی؟

.لگدی به در زدم در بخاطر کهنه بودن خورد شد.داخل اتاق شدیم

.صدای ناله ای می آمد

.سر چرخاندم یکی کنار شومینهای سیاه افتاده بود

.

.عمه پیداش کردم -

.باورم نمی شد نیمه جان روی زمین افتاده بود

. عمه بالا سرش نشست

. نبضش می زنه خدارو شکر -

.امیرحسین ببریمش بیرون

دست زیرشانه اش بردم و بلندش کردم.و از زیر زمین بیرون

. آوردمش

.عمه و حاج اقا هم پشت سرم میآمدن

:رو به زن که با ترس نگاهمون می کرد ، گفتم.براش یک چیز پهن

کن بگذارمش زمین-

زندس؟ -

:عمه جواب داد

.اره -

بعد از این که فرح رو روی زمین گذاشتم خواستم با اورژانس

:تماس بگیرم حاج اقا گفت

.چند ساعت پیش من زنگ زدم بگو چرا دیر کردین -

.سرم تکون دادم و تماس گرفتم

.بعد یک ربع امبولانس آمد

.پدرم و فرح را تو آمبولانس گذاشتن

.ما هم دنبال امبولانس راه افتادیم

پزشک اورژانس بعد از معاینه ،متعجب از وضعیت پدر و فرح از

.ما سوالات عجیبی میپرسید

انگار بابا و فرح دچار مسمومیت شده بودن و فشار عصبی

.شدیدی و تحمل کرده بودن

.فرح زخم عجیبی روی پا و شکمش داشت که شبیه شلاق بود

.صورتش کبود و گردنش جای بریدگی بود

.بیمارستان با پلیس تماس گرفته بود عمه حالا چی بگیم؟ کی باورش

می شه ما با جن و پری در گیر -

شدیم

پلیس ها با من -

نگاه حاج اقا کردیم

ممنون ، اما چی میخواین بگید ؟ -

واقعیت -

باور نمی کنن -

می برم همه چیز ببین -

عمه رو با آن کیسه راهی خونه کردیم چند ساعت بعد صدای جیغ

های فرح کل بیمارستان و برداشته بود. سمت اورژانس رفتم

چند تا پرستار دستاها و پاهاشو گرفته بودن

یکی هم قصد تزریق چیزی در سرمش را داشت

با داد گفتم

چکار میکنید؟ -

: دکتر سمت من امد

چیزی نیست بهش ارامبخش می زنیم-

نگران نگاهش کردم

. دعا میکردم بتونه این مشکلم از سر رد کنه

دختره ی بیچاره دیوانه نشه خلیه

ناراحت از بخش بیرون آمدم

صدای تلفن من را از افکارم بیرون آورد

امیر حافظ بود

حالا چطور میگفتم زنش به چه روزی افتاده؟

تماس را قطع کردم و گوشیم و خاموش کردم

سمت پدرم در بخش روبه رو رفته موضع ان بهتر بود فقط، کمی مسموم شده بود و دچار شوک شده -

بود

فقط مانده بودم چرا ما ان چند روز نتونسته بودیم بفهمیم مردی

که کنار ماست و فرح را از امیر حافظ دور می کنه پدرم نیست

تغییر ناگهانی رفتارش چرا ما را به شک ننداخت ، اخ چرا من

هیچ اعتراضی نکردم

کلافه از این همه پشیمانی سری تکان دادم. نگاهی به پدرم

کردم رنگ پریده و ضعیف شده بود انگار موهای سرش کاملا

سفید شده بود

از بخش بیرون آمدم با پلیسها مواجه شدم که همچنان با حاج اقا

در حال صحبت بودن

پلیسها بعد از صحبت با حاج اقا با پزشکها هم صحبت کردن

چند سوال از من هم کردن اما چون به نتیجه نرسیده بودن قرار شد فرداش به کلانتری برم

.

تا شب همه چیز در سکوت سپری شد

صبح من جام و با عمه عوض کردم

تا به خونه رسیدم دوش گرفتم و توی تخت رفتم

انقدر خوابم می امد که چشم بستم خوابم برد

واللای، امیر حسین پاشو، کشتی تو من و پاشوووو -

چشم باز کردم ازیتا رو بالای سرم دیدم

چه عجب بیدار شدم -

می دونی چقدر خوابیدی؟

گیج نگاهش کردم

پاشو داداشت کشت من و مامان رو -

چرا؟ -

سراغتون و می گیره .حق داره بیچاره، -تو و عمو یک دفعه غیبتون زده

باشه الان میام -

امیر حسین؟ -

جانم؟ -

.خیلی نگرانه باشو باهаш حرف بزن -

.باشه عزیزم ادمم -

.گوشیم و برداشتم و باهаш تماس، گرفتم -

.دوتا بوق نخورده بود جواب داد

.کجایی احمق؟ رفتی زنم و بیاری یا خودت وگم وگور کنی -

زنت مگه تو جیب منه؟ -

امیر حسین حوصله ندارم ، پیداش کردی؟ -

.اره -

.نفس راحتی کشید

.حالش خوبه -

.نخواستم بازم بهش دروغ بگم

.زیاد نه بیمارستان بستریش کردیم -

.صداش از نگرانی میلرزیدچرا چش شده بلایی سرش آمده؟ -

.نه کمی مسموم شده -

تو همین بیمارستان بستریه؟-

. نه -

.من میخوام ببینمش -

باشه میام دنبالت -

نفسش و با خیال راحت بیرون داد -

.

یک آبی به دست و صورتم زدم

لباس پوشیده آماده ی رفتن شدم

کجا به سلامتی؟ - میرم بیمارستان -

. پوفی کرد

بیا صبحانه بخور دیشب که شام نخوردی -

ناهارم نخورده بودم -

متعجب نگام کرد

اینجوری نگام نکن، انقدر گرسنه که می تونم تور و بخورم

:با دلخوری گفت

بیا صبحانتو بخور -

چی شده عزیزم؟ -

جان تو خسته شدم، دائم بیمارستان و اینور آن ور می ری. یک -

دقیقه برای ما وقت نمیگذاری

برادر مه نمی تونم که تنه اش بگذارم. تازه تموم شده به امید -

خدا فقط چند روز دیگه تحمل کنی قول میدم تموم تموم بشه بعد



از خجالتت در میام  
 من که نمیگم نرو، میگم یکم هم به فکر من وپسرت باش -  
 الان بچه کجاست؟ -  
 میخواستی کباباشه، خوابه دیگه -  
 ا فکر کردم مثل عمو رفته دختر بازی - نه مثل باباشه -  
 یعنی چطوری؟-  
 به زنا محل نمی ده -  
 پس خوبه بچم صالح بار می یاد -  
 مشتی به بازوم زد  
 نخیر باید به زنا محبت کنه زن مثل گل می مونه ،اگر بهشون -  
 نرسی خشک می شن  
 انقدر خندیده بودم که سرم به عقب می رفت  
 الهی بگردم زنم و خشک نشی یک وقت گلم -  
 بی مزه -  
 تا خواست از پشت میز بلند بشه  
 دستشو گرفتم و مانع بلند شدنش شدم  
 چشم خانمم، متوجه شدم شما مثل گل ظریفی باید بهت توجه -  
 کنیم

نخیرم این و کلی گفتم . من که کمبود محبت ندارم پدر مادرم -  
بههم محبت میکنن

ولی محبت من یک چیز دیگس -سرش و پایین انداخت وبا گوشه  
ی ناخنش شروع کرد بازی  
کردن.

همه نیاز به محبت داریم ،حالا خانما یکم بیشتر -  
کمی جدی شدم

ببین آزیتا، تو زنی ،احساس هم جنست و بهتر میفهمی. پس -  
فرح ودخترش درک کن اجازه بده کمکشون کنم دوباره یک  
خانواده بشن

...من که حرفی ندارم فقط -  
نگذاشتم حرفش تموم بشه

می دونم تو حرفی نداری، پس امشب آماده باش آمدم بریم شام -  
بیرون

. دستاشو با ذوق بهم کوبید  
(واقعا)

.چشمهامو روی هم گذاشتم  
. تا شب -

زود بیایا -

چشم - یک ربع بعد جلوی بیمارستان بودم

وارد اتاق امیرحافظ شدم

تا من و دید نیم خیز شد

چطوری داداش؟ -

خوبم بریم؟ -

با دکترت حرف بزنم ببینم چی میگه -

از اتاق بیرون آمدم و سراغ دکتر امیرحافظ رفتم. وقتی جریان

وگفتم معتقد بود دیدن فرح توی با ان وضع برای امیرحافظ اصلا

خوب نیست بهتره چند روزی صبر کنیم تا حال فرح بهتر بشه

بعد هم دیگه و ببینن

حالا چطور امیرحافظ و راضی میکردم

..بالخم داخل اتاق شدم

چی شد داداش؟ -

دکترت اجازه نمی ده جابجاشی -

از صداش معلوم بود حسابی عصبی شده

پس چرا هر روز این پرستارا میان مجبورم میکنن تا راه برم؟-

کنار تختش ایستادم

تو فقط می خوای خیالت از بابت فرح راحت بشه درسته؟ -  
..درسته اما -

اما نداریم دیگه من می رم پیشش تصویری باهاش حرف بزن -  
خوبه؟

.کمی از اخم صورتش باز شد

.خوبه ولی این طوری دلتنگیم برطرف نمیشه -

:لبخندی زدم وبا شیطنت گفتم

.تو بیمارستان که نمی شه دلتنگی بر طرف کرد برادر من -

خنده ی مردانه ای کرد. چقدر دلم برای خنده اش تنگ شده بود این  
چند هفته فقط عذاب کشیده بودیم

امیرحسین؟ -جانم؟ -

.دلم واقعا برای فرح تنگ شده -

میفهم چی میگی اما چاره چیه ، باید این چند وقت هم صبر -

.کنید تا حال هر دوتون بهتر بشه

.درسته، باید صبر کنم ،صبر -

.امیر حسین زودتر برو پیشش حداقل زودتر ببینمش -

..باشه-

راستی بیبی کجاست؟

- فرستادمش بره خونه کمی استراحت کنه -
- پیر زن از پا افتاد این چند وقته
- پس کی پیش توعه الان؟ -
- پرستارا هستن کاری داشته باشم بهشون میگم ، بیا تو برو -
- خندیدم
- چشم من رفتم-
- حالش خیلی بهتر
- راهی بیمارستانی شدم که پدرم وفرح انجا بستری بودن
- عمه تا من ودید سمتم امد
- کجایی پسر؟-چی شده؟ -
- هیچی بابات سراغت ومیگرفت -
- الان میرم پیشش
- حال بابا خیلی خوب بود رنگ وروش بهتر شده بود.تامن ودید -
- لبخندی زد
- سلام پسر -
- سلام ،انگار حالتون خیلی خوبه -
- اره من خیلی خوبم طفلی فرح-
- اره ،ان طفلک داغون شد. بابا شما تو عمارت چکار میکردین؟ -

. والا نفهمیدم -

ان روز که گفتن امیر حافظ حالش بد شده و بردنش اتاق عمل ،  
گفتم پیام عمارت شاید بتونم از این بساط خانم بزرگ دعایی  
چیزی پیدا کنم تا کمک کنه امیرحافظ خوب بشه. اما تا پا داخل  
اتاق گذاشتم ، اتاق دور سرم چرخید و دیگه چیزی نفهمیدم  
واقعا؟ -

.اره بابا به عمتم گفتم-

اما اینجا یکی مثل شما بود فرح و دعوا می کرد و نگذاشت -  
.امیرحافظ و ببینه از بیمارستان بیرونش کرد. اره عمت گفت -  
خدا به همه مون رحم کرد اگر بلایی سر امیرحافظ می آورد چی؟ -  
.اخ یادم رفت -

چی رو؟ -

قرار بود تماس تصویری با امیر حافظ بگیرم تا با فرح حرف -  
بزنه

. پس برو -

کی مرخص می شید؟ -

گفتن فردا -

. خیلی خوبه -

سمت اتاق فرح راه افتادم عمه جلوی در نشسته بود  
حالش چگونه؟-

از دیروز خیلی بهتره اما دیشب کلی جیغ می زد و نمی گذاشت  
چراغ رو خاموش کنیم می ترسید حتی میترسید بخوابه  
با امپول و دارو خوابوندنش . دختر بیچاره  
امیرحافظ میخواد با فرح حرف بزنه -  
خوبه شاید این طوری حالش بهتر بشه -  
با عمه داخل اتاق شدیم . فرح تا من و دید بلند شد و نشست  
رنگ به صورت نداشت  
سلام -

سلام-

امیرحافظ خوبه؟

هر دو مثل همن بی طاقت

اره خوبه ، گوشیمو بالا اوردم و گفتم -  
می خواد باهات تماس تصویری داشته باشه -  
هل زده دستی به روسری و لباسش کشید گفت  
سر وضعم خوب نیست -

:عمه دست رو شانه اش گذاشت و گفت

خیلی هم خوبه -

تماس و صل کردم امیرحافظ سریع جواب داد -

کدوم گوری بودی تا حالا -

پیش بابا بودم-

: پشیمون پرسید

حالش خوبه؟ -درحالی که دوربین گوشی رو سمت فرح می‌گرفتم  
گفتم اره فردا

مرخصه

مگه بیمارستان بوده؟ -

وای سوتی داده بودم

نه ، فرح بیا بگیر با امیرحافظ حرف بزن-

فرح تا تصویر امیرحافظ و دید اشکاش سرازیر شد

الهی قربونت برم چرا گریه میکنی -

فرح فقط گریه میکرد

ما بیرون می ریم شما راحت حرف بزنید -

من و عمه از اتاق بیرون آمدیم

عمه ، الان چی می شه -

چی؟ -



.همین جنا -

.باید بفهمم آن کیسه توش چیه بعد باید طلسم و باطل کنیم ، -

چطوری؟ -

. باید تو ان خونه دنبال طلسم بگردیم -

.امیرحافظ اتیشش زد-

.جدا -اره مگه نگفتم ، بعدش هم جنا حمله کردن خونه ی امیرحافظ

و -

.فرح و بیبی را کتک زدن

.نباید اتیش می زدین ،طلسم باید باطل بشه -

چطوری؟ -

بستگی به نوع طلسم داره ، گاهی طلسم را باید در آب روان -

شست، گاهی هم در خاک دفن کرد گاهی هم باید درون چاه آب

.انداخت

یعنی الان طلسم باطل نشده؟ -

.نه، یعنی فکر نکنم. اگر باطل شده بود فرح و نمی بردن -

.\*\*فرح بادیدن امیرحافظ در قاب گوشی، دلم برایش پر کشید صداس

که

تو گوشتم پیچید تمام دنیا برام بی ارزش شد انگار هیچ اتفاق بدی  
نیفتاده.

اشک از چشمام سرازیر شد

با صدای لرزون و خش دار سلام کردم

سلام خانم بیمعرفت -

قطره اشک درشتی از گوشه ی چشمم روی صفحه ی گوشی چکید

گریه نکن فرح، عصبی میشم پامیشم میام انجا -

آن امیرحسین ومی زخم داغون می کنما

گوشه ی لبم وبه دندون گرفتم ، نفس عمیقی کشیدم تا به خودم  
مسلط بشم

حالا بهتر شد ، خوبی؟ -

سرم وتکون دادم

کجا بودی این چند روز چرا سراغم نیومدی؟ -

دلخور بود ،حقم داشت

. عمو نگذاشت پیام -

با اخم پرسید

چرا ان وقت؟ - .دکتررا گفتن هیجان برات خوب نیست -

بعد این به اصطلاح دکتررا نگفتن نگرانی برام خوبه یا بد -

کمی صداشو بالا برد

احمق من از نگرانی داشتم میمردم دائم میگفتم الان میاد الان -

. خودشو می رسونه

. چی به این مرد میگفتم

. ببخشید -

. کلافه دستی تو موهاش کشید

. چشماشو چند دقیقه ای بست

کی میای اینجا؟-

. نمی دونم -

حالت الان خوبه؟ -

.اره از دیروز خیلی بهترم -

دخترم چطوره؟ -

بگم ندیدمش؟ بگم بدون تو دلم نیومد بغلش کنم؟ بگم بابات بغلم

ندادش

.چند وقته ندیدمش -

چرا؟ آن هم هیجان برایش خوب نبوده؟ - نه من حال خوب نبود -

.به امیرحسین میگم منتقلت کنه اینجا -

. بچه هم بیارن پیشت

امیر حافظ؟ -

بله؟ -

دلم .. دلم برات خیلی تنگ شده -

اشکام روی صورتم میریخت

.. منم همین طور. دوست دارم -

در باز شد و امیر حسین و عمه داخل اتاق شدن

کیه؟ -

عمه و اقا امیر حسین -

اقاش دیگه چیه ، امیر حسین. گوشی وبده بهش -

گوشی رو دادم امیر حسین -

کلی با هم کل کل کردن و امیر حافظ اصرار کرد به بیمارستان

خودش منتقل کنن

بعد از کلی حرف زدن و شوخی کردن رضایت داد تا بره استراحت

کنه. امیر حسین ، عمه بهتر بگی بیمارستان اجازه نداد -

نه اشکال نداره الان زن داداش حالش بهتر شده -

بله من خیلی خوبم -

بله اگر منم دل و قلوه میگرفتم حالم خوب بود -

. هر سه خندیم

- تو استراحت کن ما هم می ریم -
- میخواین .. می خواین برین؟ -
- اره عمه من برم خونه یک سر بزnm فردا دوباره میام -
- من می ترسم -
- از چی؟ -
- . از هفاف ان بازم میاد -
- نه دیگه نمی یاد خیالت راحت -
- نه طلسم باطل نشده ،جفت دستشه بازم میاد -
- فکر کنم جفت و پیدا کردیم ، اما طلسم ونه -
- تو عمارته تو رو خدا بگردین پیداش کنید -
- من وامیرحافظ سوزوندیمش - .اره ولی کتاب و لوح انجان هنوز ، -
- باشه ما می ریم عمارت دنبال طلسم می گردیم خیالت راحت-
- عمه من میترسم ،تا ان طلسم از بین نره من احساس ارامش -
- نمیکنم.من و تنها نگذارید
- اخه این طوری نمی شه که ، من از دیروز اینجام . امیرحسینم -
- . اینجا نمی گذارن بمونه
- به پرستار می سپارم بیاد پشت -
- اره زن داداش، شاید اصلا فردا مرخص بشی بری پیش دخترت -

دخترم؟ -

اره ،دلت نمیخواد ببینیش؟ -

من مادر بدیم ، تنه اش گذاشتم -. نه تو مادر بدی نیستی، فقط ترسیدی -

نگاه عمه کردم که مهربان نگاهم میکرد

الان استراحت کن من چند ساعتی پیشت می مونم خوابت برد -

من می رم

منم می رم ببینم دکترت چی میگه کی مرخصت میکنن -

سرم تکون دادم عمه وامیرحسین از اتاق بیرون رفتن

هر کار کردم خوابم نبرد .وقتی عمه به اتاق آمد دید بیدارم پرستار

وصدا کرد تا با تزریق دارو بتونم بخوابم

..چند ساعت بعد چشمام سنگین شد و خوابم برد

(به سلام خانم موشه خوب فرار کردی)

صداش از فاصله ی خیلی نزدیک می آمد

(تو راه فراری نداری، خودم جونت ومیگیرم )

با حس درد چشم باز کردم

درست رو به روی من بود. فاصله به قدری کم بود که درست نمی

. دیدمش هاله ای از دودنفس کم آوردم احساس خفگی داشتم دست و پاهامو تگون میدادم

.برای ذره ای اکسیژن لهله می زدم

(نترس ،نترس من آمدم ) -

.صدای آن زن بود

.با ولع اکسیژن اطرافم را به ریه هام فرستادم

(نباید آزارش بدی )-

تو کی هستی که به خودت جرات دادی تو کار من دخالت کنی.

دندانهای هفاف از لثه هایش بیرون زده بود دستهایش به سمت

بالا گرفته بود و آماده ی حمله شده بود

« .عفرا ،م مسلمان شده توسط پیامبر »-

. هفاف کمی عقب ایستاد

«در مرام ما مردم ازاری نیست. مگر مسلمان نیستی؟»-

. هفاف با دست من را نشان داد

خودشون آمدن سراغ ما ،خودشون طلسم خواندن، خودشون (

.)اتش به جان ما انداختن. تاوانش را هم باید پس بدهند

.عفرا در سکوت نگاهم کرد

« . هفاف فرصت بده طلسم باطل بشه » -فقط یک شب بعد عذابی به این دختر میدم که هیچ انسانی به (-  
 (.خودش اجازه نده در حریم ما قدم بگذاره  
 .نا پدید شد

هر چیزی که متعلق به جنیان از خودت دور کن . طلسم » -  
 وپیدا کن وبه آب بنداز خودت و رها کن از عذاب ، به خدا پناه ببر  
 «

کشیده ی محکمی به صورتم خورد سرم و سمت کسی که به  
 .صورتم زده بود چرخاندم  
 .محکم در آغوش عمه فرو رفتم  
 الهی بمیرم چت شده چرا این طوری شدی ؟-  
 .متعب نگاه عمه و پرستارهای اطرافم کردم  
 .دکتر من واز عمه جدا کرد  
 .خوبی -

.سرم و تکان دادم  
 دراز بکش ، الان متوجه ای کجا هستی؟-  
 .سرم دوباره تکان دادم -



خوبه ، کجایی؟ -

.بیمارستان - .خوبه -

.نگاه پرستار را کردم

دکتر جن زده شده بود؟ -

.حرف مزخرف نزنید برید سرکارتون -

.با خروج همه، دکتر صندلی و کنار تخت کشوند و روش نشست

.عمه دستم گرفت

.امیرحسین که تا آن موقع پشت پرستارها ایستاده بود جلو آمد

زن داداش؟ -

.خوبم -

.لبخندی زد

.دکتر سرفه ای کرد تا متوجه ی او بشم

دخترم تا الان چند بار این طوری شدی؟ -

چطوری؟ -

مشکل سرع داری؟ -

.نه -

پس چرا این حالت بهت دست میده؟ -

رو به امیرحسین کردم هفاف آمده بود . می خواست اذیتم کنه اما یک زن آمد کمکم -

کرد.

ازش مهلت گرفت تا طلسم و باطل کنیم

گفت همه چیز و از خودم دور کنم

مگه تو چیزی ازشون گرفتی-

دستم و بالا آوردم و انگشتر و نشون دادم

دکتر تمام مدت متعجب نگاه ما میکرد

یعنی این انگشتر و جنها به تو دادن؟ -

نگاه دکتر کردم و سر تکان دادم

:امیر حسین گفت

باید با این انگشتر چکار کنیم؟ -

گفت طلسم و هر چیزی که مربوط به جنها میشه باید داخل آب -

بندازیم

من می رم عمارت -

:عمه ترسیده گفت

تنها؟ -

خودم بیام؟ -

دکتر مداخله کرد و گفت نه تو توانایش، ونداری بدنت هنوز  
قدرتش، و بدست نیاورده -

با حاج اقا می رم -

عمه سرش و تکون داد

این طوری بهتره -

امیر حسین

به محض خارج شدن از بیمارستان با حاجی تماس گرفتم. وقتی  
موضوع و گفتم کمی تردید داشت معتقد بود نباید اعتماد کنیم ولی  
مگه چارهای دیگه ای هم داشتیم باید به عمارت می رفتیم .

بالاخره این اتفاقات باید تموم می شد

قرار شد جلوی خونش سوارش کنم. در دولنگه ی کوچکی بود  
زنگ زدم و منتظر شدم بیاد اما در باز شد و از آیفون صداش امد  
بیا تو تا من وسایل و بیارم تو حیاط -

خونه ی کوچیک و جمع جوری داشت

ساختمان اجر نمایی بود که معلوم بود سالها قبل ساخته شده .  
به قول معروف کلنگی بود . حیاط دوازده متری که پله میخورد  
می رفت تو زیرزمین  
امیرخان بیا اینجا -

صدا از زیر زمین می امد.  
بیا دیگه -

. نگاهی از همون بالا به داخل زیر زمین انداختم  
. دروغ چرا ، ترسیدم

حاجی با چند تا چوب بلند که شبیه نیزه بودن و چند بطری بزرگ  
اب و سطل بزرگی کنار پله ها ایستاده بود  
: با خنده گفتم  
اینا چین ؟-

. بیا پایین اینارو ببریم تو ماشینت بگذاریم تا بعد بگم چیه -  
. کمکش کردم و وسایل و داخل ماشین گذاشتم. با بسم الله سوار ماشین  
شد

خوب حاجی، جریان این تیر و تفنگت چیه ؟ -  
خندید

. بدون سلاح که نمی شه رفت جنگ-  
. متقابلا لبخندی زدم و سرم و تکان دادم  
. جدی حاجی-

. جن ها جذب آهن می شن -  
با اینا میشه سرگرمشون کنیم

اما اینا که چوبین

از تو کیفش چند تا سر نیزه در آورد که باعث خندم شدوقهقه ای

زدم بدون اینکه بدونم چه اتفاقاتی قراره برامون بیوفته

به عمارت که رسیدیم حاجی دو بطری اب دستم داد

ایناب زمزمه که روشن دعا خوندم -

بطری ها رو گرفتم

دعایی زیر لب زمزمه کرد

.

امیر خان چهار قل را بخون بعد بریم تو -

یک کاغذ سمتم گرفت

بگذارش تو جیبت -

این چی هست؟ -

دعا-

اوکی-

بهتر از انباری شروع کنیم -

نه من ان دفعه انجا رو نگاه کردم چیزی انجا نبود-

بهترین جا اتاق مادر بزرگت و کتابخونه اس یا اتاق پدر بزرگت-

اینجا کتابخونه نداره فقط تو اتاق اقا بزرگ یک کمد -

کتابخونه اس

از همونجا شروع کنیم -

کسی اینجا نیست؟ -

نه بعد از ان ماجرا کسی جرأت نمی کنه بیاد اینجا - .حقم دارن  
واقعا ترسناکه -

سمت اتاق اقا بزرگ رفتیم و کلا اتاق رو زیر و رو کردیم اما  
چیزی به دست نیاوردیم

اتاق خانم بزرگ گزینه ی بعدی بود

انجا را هم گشتیم اما چیزی پیدا نکردیم  
غروب شده بود

:حاجی نگاهی به اطراف انداخت و گفت

بهتر شب اینجا نمونیم -

سری تکان دادم و بلند شدم

. در اتاق با صدای قیژ قیژی در حال بسته شدن بود  
امیر نگذار بسته بشه -

تا سمت در رفتم تا مانع بسته شدنش بشم ،در محکم به هم خورد  
وبا صدای بدی بسته شد

سمت در رفتم هرچقدر تلاش کردم در باز نشد

.حاجی بیا کمک در باز نمیشه -

.الکی تلاش نکن در باز نمیشه -

.چیمیگی حاجی بیا دیگه -

.صدای خنده ی بدی تو اتاق پیچید

. دستم واز روی دستگیره برداشتم -

.بیا اینجا امیرحافظ -

.حاجی -

نترس. از ان چوبای بزرگ با خودت نیاموردی ؟ -

.نه -

«بهرتر به فکر کفن و دفنتون باشید»

.با ترس سرم و چرخاندم و نگاهی به اطراف کردم

:با فکر اینکه کسی توی اتاق پنهان شده تا ما رو بترسونه گفتم.شوخی

بی مزه ایه هرکس هستی خودت و نشون بده -

:با خنده گفت

الان داری از ترس خودت و خیس می کنی من و ببینی از ترس»

«قبض روح میشی»

دوبار هصدای خنده اش بلند سو

امیر حسین ان دعا رو از جیبت دربیار بجنب بده به من -

دعا رو دادم دستش

بطری اب-

بطری اب هم دادم دستش

. کمی روی سر خودش کمی روی سر من ریخت

بعد دورتر دورمون دایره ی ای با اب کشید من و خودش وسط

دایره قرار گرفتیم

«خوبه میدونید چکار کنید مثلا انجا جاتون امنه؟»-

اگر بتونید به ترستون غلبه کنید وتوهمون دایره بمونیدجاتون »

امنه .اما اما بدا به لحظه ای که پا بیرون این دایره بگذارید خودم

«روح وجسمتون ومیدرم

از ترس به وضوح دستها و پاهایم میلرزید

به خودت مسلط باش مرد - نگاه حاجی کردم که وسط دایره نشست

با باقی ابها وضو گرفت

بیا دورکعت نماز بخون -

نماز چی؟ -

نماز حاجت -



روی تخت کمی جابجا شدم

خوابم نمی برد از امیرحسین خبری نبود نه برگشته بودن نه تماسی گرفته بودن

فرح باید همون موقع که اسرافیل گفت تو را با خودمون (میبردیم حالا انقدر جرات پیدا کردی که ادم میفرستی تا ما رو نابود کنه )

الان که هر دوشون از ترس سخته کردن آن وقت میفهمی ما با کسی شوخی نداریم

خدای من. مگه امیرحسین هنوز تو عمارتن -

(بجای تو اونها تقاص پس میدن باید بفهمی با کی طرفی -). هفاف ، هفاف صبر کن . تو را خدا-

بهت چند بار فرصت دادم ، اما تو چکار کردی بر عکسش عمل (-). کردی

به خدا انها میخوان کمک کنن ، میخوان طلسم و باطل - کنن. کاری بهشون نداشته باش

چطوری میخوان باطل کنن؟ (-)

انها باید تو را می آوردن. ما فقط تو را میخوایم

قرارمون یادته جون شوهرت را نجات دادم ، قبول کردی بیای و

در خدمت ما باشی اما تو حتی نتوانستی چند روز تحمل کنی. تا  
 بخشیده بشی من داشتم تو را از گناه پاک میکردم تمام آن عذابها  
 باعث میشد تو از گناه پاک بشی اما از انجایی که تو انسانی وفهم  
 و درکت کمه، نتوانستی تحمل کنی. حالا بجای تو برادر شوهرت از  
 ( گناه پاک میشه خوشحال باش  
 قهقهه ای زد

. میام ،خودم میام .فقط کاری به انها نداشته باش -دیگه فایده ای  
 نداره. میخواستم جون شوهرت را بگیرم اما برادر ( )  
 شوهرت بهتره عذاب وجدانش تا آخر عمر دست از سرت بر نمی  
 داره.

صدای قهقهه ی وحشتناکش اتاق را پر کرده بود  
 باید کاری میکردم  
 نباید اجازه میدادم برای امیرحسین مشکلی پیش بیاد  
 . از تخت پایبو ادم  
 تا پا از اتاق بیرون گذاشتم،  
 بیبی روبه رویم قرار گرفت  
 کجا؟ -  
 امیرحسین نیومده؟-

چرا میپرسی؟ -

. چون الان هفاف اینجا بود میخواد بکشتش -

. بیبی ضربه ای به صورتش زد

خدا مرگم بده -

.

. خدانکنه بیبی -

الان چکار کنیم؟ -

. من می رم کمکشون -

. لازم نکرده ،همینم مونده تو را بفرستم بری دنبال دوتا مرد -

. بیبی من باید برم -

گفتم نه .انوقت کی رو بفرستم دنبال تو؟ -

. بیبی ان دنبال منه -

گفتم نه. الان به ارتین میگم بره دنبالش ،باباشه، مرده ،بهتر -

میدونه چکار کنه. برو تو اتاقت الان

. باباشو میفرستم پیشش

. بیبی سمت انتهای سالن رفت

به محض اینکه داخل سالن بعدی پیچید، در اتاق وبستم و سمت

. راهروی خروج رفتم

ای کاش برادری داشتم که کمک میکرد یاخواهر -جلوی نگهبانی در ایستام تا حواسش پرت بشه تا بتونم از بیمارستان خارج بشم

زن و مردی جلوی در ایستادن و شروع به صحبت با نگهبان کردن. از فرصت استفاده کردم و از بیمارستان خارج شدم هوا کاملا تاریک شده بود نور ماشینهایی که از کنارم عبور می کردند پیراهن صورتی بیمارستان در تنم بیشتر نشان می دادند. سعی کردم از پیاده رو راه بروم در تاریکی اما نمی شد همه نگاهم میکردن

. خودم را در ورودی در اپارتمانی پنهان کردم ترسیده بودم ، از تصمیم بدون فکری که گرفته بودم پشیمان شده بودم

ای کاش حداقل لباس عوض کرده بودم یا موبایلم را برداشته بودم

(خوبه فهمیدی اشتباه کردی )  
جیغی زدم و از انجا فاصله گرفتم  
(.نترس منم عفرا -)  
نفس راحتی کشیدم

(کجا می ری ؟ -) عمارت . هفاف امد سراغم میخواد امیرحسین و همراهش و -

.بکشه

نمی تونه، ان فقط می تونه آسیب بزنه نمی تونه کسی را ( -

(بکشه

.فرقی نمی کنه ،نمی خوام به امیرحسین صدمه بزنه -

(انها جاشون امنه نگران نباش )

.مگه میشه نگران نباشم من میدونم از ان چه کارهایی برمیاد -

(بهتره برگردی، منم می رم عمارت خیالت راحت )

.نه باید خودم برم -

( . هفاف همین و میخواد میخواد تو رو بکشونه انجا -)

.می دونم -

.پس نگذار به هدفش برسه -)

(برگرد بیمارستان همه نگرانتن )

.موتوری کنارم ایستاد

از کجا میای با این لباسای خوشگل؟ -

.بعد خندید

...از بیمارستان فرار کردی یا-.خودم و عقب کشیدم

.) ارام زمزمه کردم ( عفر ا

. جوابی نداد

. پسر از موتورش پیاده شد و مچ دستم و گرفت -

. خودم و عقب کشیدم و جیغ زدم

. چند نفر نزدیکمون آمدن

: پسر قهقهه های زد و گفت

. یک موش گرفتم -

ولش کن بابا معلوم نیست سالم باشه ، نگاه کن لباس -

. بیمارستان تنشه

. اشکال نداره -

من تقلا میکردم تا دستم واز توی دستش بیرون بکشم

. اما آن دونفرم کمک پسر آمدن و من ونگه داشتن -

در حالی که سمت ماشینی من و می بردن شروع به جیغ زدن

و کمک خواستن کردم. خوم رو روی زمین میکشیدم تا نتوانند

. راحت من را با خودشون ببرند

صدای صوتی باعث شد بترسن و هرکدوم طرفی برن . و من رو

. روی زمین ول کردند و نفر سوار ماشین شدن

. وان یکی سوار موتور شد و فرار کردن

نگهبان که بالاسرم رسید چراغ قوه اش را روی صورتم گرفت،  
خوبید خانم؟ -

با صدایی که از ترس و بغض کلفت شده بود گفتم  
بله خوبم -

اینجا چکار میکنید. چرا از بیمارستان بیرون آمدین؟ -  
با اخم نگاهم میکرد

خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم  
همراهاتون دنبالتون میگردن -

میتونید بلندشید؟

بله میتونم -

. از روز زمین بلند شدم  
خوبه بیاید -

نگهبان راه افتاد و پشت سرش راه افتادم  
هر از گاهی نگاهی به من میکرد و چیزی میگفت که من نمی  
شنیدم برایم مهم نبود چی فکر میکنه یا چی میگه  
من نمیخواستم برای خانوادم اتفاقی بیوفتد  
. عمو و بیبی کنار در بیمارستان ایستاده بودن  
تا چشمشان به ما افتاد سمت من آمدن

نگهبان با عمو صحبت کرد خواست بیشتر حواسشون به من باشه.

بیبی دستم و گرفت به سمت بخش برد توی راه هی غر زد و نصیحت کرد.

وقتی وارد اتاق شدیم دستم و ول کرد و رو به رویم ایستاد:  
انگشت اشاره اش را سمتم گرفت و گفت

دختر خانم حواست باشه ،الان تو فقط متعلق به خودت نیستی -  
،مادری ،همسری ، عروسی

:با بغض ادامه داد

.دختر می ،درک کن مادر ،ما را انقدر نگران نکن-.بغض و التماسی  
که در صدایش بود اشکم را سرازیر کرد

خودم را به اغوش پر مهر مادری که بعد از ننه خدیجه دیگه  
. تجربش نکرده بودم سپردم

.مادر من نگرانتم -

می دونم ولی منم نمی تونم بشینم و ببینم برای امیرحسین -  
.اتفاقی بیوفته

.نگران نباش خودم میرم دنبالشون -

.نگاه عمو کردم که پشت سرمون ایستاده بود



از اغوش بیبی بیرون ادم و گفتم  
. منم میام -

کجا میخواین برین؟ -

.خدای من ،وای خدایا ،این صدای امیرحافظمه -

کنار در به چهار چوب تکیه داده بودو با لبخند نگاه مان میکرد  
سمتش رفتم ،نه پرواز کردم.

:همراه با خنده گفت.اگر می دونستم با دیدنم انقدر خوشحال میشی  
زودتر میادم -

.کمی صداشو پایین تر آورد  
.بیمعرفت ،نامرد-

. بیبی و عمو هر دو متعجب بودن

.من در کنار عشقم زمان و مکان را فراموش کرده بودم

نگفتین کجا میخواین برین؟ -

.جایی نمیخوایم بریم پسر -

.الان گفتین-

نگاه صورتم کرد

تو بگو خانم کجا میخواستین برین؟-

.نگاه عمو کردم

.خوب منتظرم -

.میخوایم بریم عمارت - .خوب -

.دنبال امیرحسین و حاج اقا -

خوب چه ایرادی داره برید؟-

. لبخندی زدم و گفتم عمو میگه نه

..بیبی سرفهای کردو گفت

مادر اینجا چکار میکنی؟ -

.امروز بعد ازظهر مرخص شدم اما کسی نیومد دنبالم -

:عمو که حسابی قافل گیر شده بود گفت

...وای ببخشید پسر من، ما -

:امیرحافظ اجازه نداد حرف عمو تموم بشه گفت

مهم نیست من که بچه نیستم . فقط تعجب کردم که چرا -

امیرحسین نیومده بود ،امدم انجا هم سراغ این خانم، هم بیبینم

. امیرحسین کجاست الان که فهمیدم رفته عمارت منم باهاتون میام

.هر سه باهم گفتیم

. نه -

. متعجب اخمی کرد

ان وقت چرا؟ -

.  
 :عمو سریع در جواب امیرحافظ که مشکوک نگاه ما میکرد گفت  
 .پسرم تو تازه مرخص شدی، نباید تا اینجا هم می امدی-  
 .بیبی هم سرش را برای تایید بیشتر تکان داد  
 .اره پسرم بابات می ره و امیر حسین ومی یاره -  
 .منم می رم یکم وسایل بیارم -  
 .عمو ویببی با اخم نگاهم کردن  
 .باشه پس زود برگردین ،من ویببی هم میریم خونه منتظرتون -  
 .می شیم بیاین  
 .عمو نگاهی به من کرد وباشه ی ارامی گفت -  
 . من برم کارهای ترخیص فرح وبکنم -  
 .الان که دکتر نیست -  
 .اشکال نداره خودم مرخصش می کنم -  
 :امیر حافظ نگاهی بهم انداخت وگفت -اره حالش خوبه. فقط نمی  
 دونم چرا نیومده من ویبینه؟ -

### رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

نگاه عمو کردم تا شاید چیزی بگه و من واز نگاهای شماتت -

بار امیر حافظ نجات بده اما برعکس گفت  
 خوب میخوای الان برش دار ببرش خونه یک دل سیر نگاهت -  
 کنه  
 نه نیازی نیست باید خودش بخواد -  
 دلم لرزید برای مردی که دلخوره. حق داشت ،اما اگر می -  
 دانست چه روزهایی را گذروندم این بی مهری من را میبخشید  
 سکوت اتاق را پر کرده بود  
 عمو بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق بیرون رفت  
 بیبی مشغول جمع کردن وسایلم شد  
 خوب بیمعرفت ،خوبی؟ -  
 لبخند زدم  
 خوب حالا از این لبخندا ی امیرحافظ کش بزن -  
 لبخند پهن تر شد  
 ای جان ،خوشت امد؟ -  
 مشت ارامی به شکمش زدم  
 میدونی امیرحسین چرا رفته عمارت؟ - تمام خوشی های چند لحظه  
 پیش دود شد رفت هوا  
 نه نمی دونم -

:کمی اخم کرد و چمشهایش را ریز کرد و گفت  
چیزی از من که مخفی نمیکنی -

. نه -

. خوبه -

. بیبی ساک کوچکم را پایین تخت گذاشت  
من وسایلت و جمع کردم مادر -

. ممنونم بیبی حسابی اذیتتون کردیم -

. نه مادر تو هم دخترمی -

. بیبی دخترم و کجا بردی؟ -

. نگاه امیر حافظ کردم

. پسر من ، خونه ی امیر حسینه . ازیتا گفت ببرمش هم خودش هست -  
هم مادرش

. بریم بیاریمش ، بچه ام از وقتی به دنیا آمده ارامش نداشته ، -  
دائم این ور آن ور بوده

. دلم شکست ، انگار غم دنیا روی دلم سنگینی میکرد

. امیر حافظ چشم از من بر نمی داشت دخترمون و دیدی؟ -

. نگاهش کردم

. شنیدم گفתי بدون باباش دوست نداری بغلش کنی؟-

سرم و تکون دادم

دستم و گرفت و کمی فشار داد

ممنونم بابت مهربونیت ، اما ان بچه به مادرش احتیاج داره ، -

اگر من می مردم تنه اش می گذاشتی؟

نه ، به خدا نه -

لبخند زد

میدونم-

با آمدن عمو صحبت امیرحافظ ناتمام ماند

تموم شد بریم -

به کمک بیبی لباس عوض کردم امیرحافظ و بیبی با تاکسی راهی

خانه شدن و من و عمو هم سمت

عمارت راه افتادیم

عمو در حالی که رانندگی میکرد بدون اینکه چشم از جلو برداره

پرسید:

چرا داشتی می رفتی عمارت؟ -

تمام اتفاقات چند ساعت گذشته را براش تعریف کردم

بعد از تمام شدن حرفهایم سرعت ماشین افزایش پیدا کرد

فکر کنم بدونم ان طلسم کجاست -

عمو؟ -

سرش و چرخاند و نگاهم کرد ولی دوباره خیره ی جاده شد

من عاشق مادرت شده بودم -

اما مادرت به ارین وفادار بود، عاشق ان مردک بی عاطفه بود .

تو را حامله بود میخواست اسم ارین به عنوان پدر، تو

شناسنامت بخوره ، هرچی گفتم بگذار عقدت کنم برای بچه ات به

اسم خودم شناسنامه بگیرم گوش نداد. انگار میدونست قرار تمام

ثروت سلطانیها به اسم بچه ی ارین باشه

خودم بهش گفته بودم من پسر واقعی اقا بزرگ نیستم شایدم

میخواست با این کارش جون تو را نجات بده نمی دونم .

اما من ان موقع خیلی ازش ناراحت بودم ، هر روز بهش سر می

زدم و تو گوشش می خوندم اما ان مخالفت میکرد

هر روز یک بهانه می آورد یک روز میگفت شوهر دارم ، یه

روز دیگه بچه ها بهانش میشدن

انقدر عصبانی بودم از دستش که چشم روی همه چیز بستم.می

دیدم مادرم داره کارهایی انجام میده اما گفتم وقتی با من راه نمی

یاد حقشه هرچی سرش بیاد

من فکر میکردم مادرم فقط داره اذیتش میکنه

تا ان روز نحس

مادرم من وفرستاد دنبال مدارکی توی شهر ، وقتی برگشتم با

.جنازه ی مادرت رو به رو شدم

.بعدم که رفتم سراغ زندگی خودم و تو تنها شدی

عمو؟ -

جانم ؟ -

مادرم زن درستی بود؟ من دختر ارینم؟-

.اره خیالت راحت -

نفس راحتی کشیدم ،این بار چندمه که می فهمم مادرم زن پاک -

.دامنی بوده و من بی همه چیز نیستم.همه ی این بد بختیها بخاطر

سکوت بیجای منه -

.نه عمو ،تقصیر کسی نیست -

.نگاه مهربانی کرد و تا خود عمارت چیزی نگفت

.

هیچ صدایی جز وزش ارام باد که لابه لای شاخه وبرگ درختان

.می پیچید به گوش نمی رسید

سال در این عمارت زندگی کرده بودم، هیچ گاه ان را انقدر ۱۵

.ترسناک ندیده بودم



فرح ، عمو ، چت شده کجا رو نگاه میکنی؟ -  
 .عمو اینجا زیادی ساکته -

.می دونم اما چارهای نیست باید بریم داخل -  
 .پا داخل حیاط گذاشتیم ،نا خودآگاه بازوی عمو را چسبیدم  
 .نگاهم کرد وبا نگرانی زیر لب چیزی گفت.گوشی ام را در اوردم  
 و چراغ قوه اش را روشن کردم  
 .حداقل این طوری جلوی پایمان را می دیدیم  
 انعکاس نورچراغ قوه ام باعث شد چشمهای ریزی در تاریکی  
 .شب برق بزنن

.عمو ،عمو انجا رو نگاه کن -  
 .نور گوشی را به همان سمتی که چشمها را دیده بودم انداختم  
 .فرح خون سرد باش چیزی نیست. حتما حیوانی چیزی بوده -  
 .نه عمو نه -

.بیا زودتر بریم داخل اینجا امن نیست-  
 دستم را کشید مسیر حیاط تا ساختمان را تقریبا دویدیم ، با چشم  
 اطراف مان را میپاییدم که نکند از پشت دری یا دیواری چیزی  
 بیرون بیاید

پا روی اولین پله گذاشته بودم که حس کردم کسی پایم را گرفته

و اجازه ی بالا رفتن نمیداد

جیغ می زدم و پاهایم را تکان میدادم عمو سعی میکرد من و بالا  
بکشد

اما پایم رها نشد عمو که یک پله بالا رفته بود پایین آمد و نور چراغ  
را روی پایم

انداخت با حس سوزشی پایم آزاد شد

از درد و سوزش ناله میکردم اما هیچ اثری روی پایم نبود

دختر چیزی نیست که خودت نگاه کن . اما پای من می سوخت -

صدای داد و فریادی از اتاق بالا میامد

نگاه عمو کردم نگاه نگرانش سمت اتاق بود ، من را رها کرد

و پله ها را بالا رفت

خواستم بلند شم و دنبال عمو برم اما درد پایم مانع از حرکت

شد. صدای داد و فریاد و کمک خواستن عمو لرز به تنم انداخته

بود

با دستهایم سعی کردم بالا بروم اما خیلی سخت بود تنها دوپله بالا

رفته بودم) فرح چرا آمدی اینجا )

عفرا، خدای من . بغض مانع حرف زدنم شد -

(بلند شو دختر نباید میامدی اینجا مگه نگفتم نیا -)

ان هفاف نامرد داره امیرحسین و میکشه ان وقت تو میگی -  
نمیادم.

کنار پایم زانو زد و دست روی شانه ام گذاست  
(حالا به حیاط نگاه کن )

انگار چشمهای مجهز به دوربین مادون قرمز شده بود  
همه جای حیاط پر بود از موجودات کوچکی که تمام حواسشان به  
ما بود از ترس پاهایم را به سمت شکم جمع کردم  
نگاه اعفرا کردم. به نقطهای خیره شده بود

شیاطین همیشه با تمام قوا حمله میکنند. من ظهر عاشورا در )  
ان محشر کبری بودم و دیدم چه کردن. غروب ظهر عاشورا تمام  
صحرای کربلا پر بود از موجوداتی که خود را به شیطان فروخته  
بودن ، از اجنه کاری بر نمیآید جز ایجاد ترس در دل انسانها  
اجنها میتونن انقدر تو را بترسانند که از ترس قالب تهی کنی  
(دوکودک از کودکان امام حسین از ترس زیر بوته ها جان دادن  
اعفرا الان چکار کنیم؟- نگاه پر غمش را به من داد

ببخشید میدونم سخت بوده منم مسلمانم ، اما الان جون -  
امیرحسین در خطر

مشکل همینجاست، نمیفهمید ترس انها را قویتر میکنه. )

پیروزی موقعی صورت میگیره که ازشون نترسی و به خدا پناه  
(ببری).

دستی روی پایم کشید . درد در پایم از بین رفت انگار اصلا درد  
نبود.

نگاه اعفرا کردم

(زمین گیرت کرده بودن نتونی تکان بخوری)

بلند شدم و سمت اتاق دویدم

در اتاق باز بود امیرحسین با صورت روی زمین افتاده بود و  
عمو کنارش نشسته بود حاجی در گوشه ای دست به دعا برداشته  
بود.

«ببین کی اینجاست»

سر عمو سمتم چرخید

من ادمم حالا بگذار بقیه برن -

شجاع شدی. نیومده شرط و شروط میگذاری ، نگاه کن»

«عواقب کارات و ببین ، لذت ببر

.

عمو سعی میکرد امیرحسین و بلند کنه

اما هفاف پایش را روی کمرش گذاشته بود.  
 عمو اون را نمی دید و تقلا میکرد امیرحسین و بلند که  
 پاتو بردار و گرنه -  
 هفاف عصبی نگاهم کرد  
 . پاشو برداشت و سمت امد  
 نگاهم به عمو بود که امیرحسین را بغل کرده بود و اشک  
 میریخت  
 .اقای سلطانی بیایید اینجا -

حاجی سعی میکرد با کشیدن پای امیرحسین، ان و سمت خودش  
 :بکشونه. حاجی با استرس گفتبیا دختر جون، تو هم بیا اینجا ،اینجا  
 امنه تا صبح باید دوام -

بیاریم نمی تونن داخل این دایره بیان چرا ایستادین بیاین دیگه  
 حالا هفاف کاملاً روبه روی من ایستاده بود و با لبخند نگاهم  
 میکرد

.میخواد بری تو دایره ی امن -

.نیازی به دایره ندارم -

.انگار از چشمهایش آتش میبارید

خوبه دیگه نمی ترسی. اما انکه به تو شجاعت داده نگفته من -

میتونم با اموالم همه کار بکنم

من اموال تو نیستم -

قهقهه ای زد

دورم چرخید

فرح عمو، چکار میکنی چی میگی؟ -

چیزی نیست اینجا (به تمسخر گفتم) ریسس بزرگ جنیان -

آمده ک شما نمی تونین ببینیدش

عمو متعجب به حاجی نگاه کرد

:حاجی سریع گفت

پرس مسلمان یا کافر؟ -. حاجی کافره، بدون وجدانه، رحم و مروت نداره -

هفاف دادی زد که شیشه های عمارت ریخت

تو که مسلمانی چرا رحم و مروت نداشتی؟ (-)

چرا گفتم عاشقتم نیومدی بریم؟ چرا گفتم کاریت ندارم باورم

(نکردی؟ چرا برادرم و کشتین؟

یک ان سرش کنار گلویم رفت، جیغ می زدم

(خوبه جیغ بزن این جزای انسان نفهمه. ای انسان فانی) -

.

عمو با نگرانی صدایم کرد. خواست سمتم بیاد با داد مانعش شدم.  
دست روی گردنم گذاشته بودم

نه عمو جلو نیا - هفاف سمت عمو برگشت و نگاهی بهش انداخت  
این همون مردک ضعیف و نفسه که بخاطر پول، خودش و ( -  
مادرت و فروخت پول برای این مردک همه چیزه . چند روزی  
روحش را در اختیار داشتم کاملاً از قصد و نیتش با خبرم ان دنبال  
نجات تو نیست دلش خوش اول و اخر مال و اموات به پسرش  
(می رسه

قهقهه ای زد

من یک بار روحش رو به بازی گرفتم ، چطوره دوباره این )  
(کارو بکنم ؟ نظرت چیه به دست عمو بمیری؟  
ترسیدم نگاه عمو کردم

. عمو از کنار حاج اقا تکون نخور -

چرا ؟ -

.امیر حسین تکونی خورد و با ناله عمو را صدا کرد  
مراقب امیر حسین باشید . حاج اقا هر اتفاقی که افتاد نگذارید -  
عمو بیاد سمت من

(ببینیم این به اصطلاح عمو چقدر میفهمه )

عموم نیای جلو تو را خدا -  
 حاجی مضطرب نگاهمون میکرد. دختر تو هم بیا اینجا -  
 هفاف جلوم ایستاد و خندید  
 نمی تونم -  
 پس یک فکری بکنید ببینید طلسم کجاست . تا ان و پیدا نکنیم -  
 نمیتونیم از اینجا بیرون بریم  
 دخترم این بطری رو بگیر -  
 بطری و ستم پرت کرد که هفاف ضربه ای بهش زد و مسیرش  
 عوض شد و از پنجره به بیرون پرت شد. حاجی نگران پرسید  
 کسی جلوت ایستاده؟ -  
 .اره -  
 کیه؟ -  
 رئیس -  
 نترسی ازش -  
 نه نمیترسم -  
 هفاف خندهای کرد و دورم چرخید و پشت سرم قرار گرفت. کنار  
 گوشم زمزمه وار گفت  
 خوبه، خوبه که نمیترسی -



هههههههه هافر یاش کنار گوشم چنان ترس به جانم انداخت که باجیغ بلندی

روی زانوهایم نشستم و دست روی گوشهایم گذاشتم

عمو سر امیر حسین و بغل کرد بود حاجی هم کنار عمو زانو زده بود انگار انها هم صدا را شنیده بودن ترس کاملاً در چهره ی هر دوی انها پیدا بود

عمو خوبی؟ -

دستم و بالا برد

با صدای ضعیفی گفتم : اره خوبم

فرحناز عمو . نگاه کن انجا زیر کمد -

نگاه کمد کنار اتاق کردم

انجا یک صندوقچه بود -

ما گشتیم انجا چیزی نبود-عمو رو به حاجی کرد و گفت

چرا هست کنار درش-

نگاه هفاف کردم که با پوزخند نگاهمون میکرد

(اگر جرعت داری از از جات تکنون بخور ) -

(کجایید بیاد باید بریم )

چند لحظه بعد کوتوله هایی اطرافمون ایستادن

با خاموش شدن چراغ کنار دیوار ان نور کمی که داخل اتاق بود هم از بین رفت

نترس عزیزم من میدونم تو چقدر از تاریکی میترسی ولی ( -  
(این وبدون تاریکی خیلی بهتر از روشناییه

نگاه عمو کردم انگار داشت سمت کمد می رفت -

کمی خودم سمت در کشوندم

تنها نوری که در اتاق بود نور ماه بود که از پشت پنجره ی .  
شکسته به داخل میتابید

موجودات کوچکی که اطراف هفاف بودن دستهای من وگرفتن  
از ترس شروع کردم جیغ زدم

جیغهاات دیگه فایده نداره بهتر از این به بعد ناله کنی ان (-  
(طوری ترسناکتره.ولم کنید دارید چکار میکنید -

. من وسمت در هل دادن

:عمو ترسیده بود گفت

کجا داری میری ؟ -

.عمو، کمک ،اینا دارن من ومیبرن -

. عمو سمتم امد ودستم وگرفت وکشید

هفاف لباس عمو روگرفت و ان وبه سمت بالا برد و پرت کرد

گوشه ی دیوار. انگار داشتم روی هوا راه می رفتم پاهایم به فرمان خودم نبودن. چهار چوب در را محکم گرفتم تا نتوانن من را باخودشان ببرن اما انقدر کشیدم تا دستهایم جدا شد:

با گریه و جیغ دائم میگفتم

تو را خدا من و ببرید من و دارید کجا میبری؟. انقدر جیغ زده -

بودم که گلویم درد گرفته بود

یک لحظه صدای امیر حافظ رو شنیدم

فرح ، اینجا چه خبره ؟ -

امیرحافظ تو اینجا چکار میکنی؟ چرا امدی برگرد برو فرار کن-

چی داریمیگی؟ -

ترسیده بودم اسیبی به امیر حافظم برسه با تمام وجودم خدا را

صدا زدم وکمک خواستم. خدایا کمک کن خدایا -

فرح چی شده؟ -

. نگاه امیر حافظ کردم. نجوا گونه به خدا التماس کردم

خدایا خودت گفתי بهت امید داشته باشم امید من به توعه ، تو -

نور امید و در دلم زنده کردی پس خاموشش نکن

عفرا را پشت سر امیر حسین دیدم

عفرا:

(نترس خدا همیشه کنارت هست )

نفس راحتی کشیدم

دستها از دور پاهام باز شد و همه عقب رفتن

هفاف جلو آمد

فریاد بلندی زد

(فریادهای تو در من اثر نداره خودت خوب می دونی ) -

کمی عقب رفت و عفره نزدیک شد

صدای عمو از بالای پله ها شنیده شد

پیداش کردیم-

فرح پیداش کردیم-

حاجی با عجله پله ها را پایین میامد

هفاف فریاد زد

بگیریدش نگذارید بره -

کوتوله ها سمت حاجی رفتن پاهای حاجی هنوز روی زمین

نرسیده بود

: فریاد زدم

نه پایین نیایید فرار کنید دارن میان سمت شما-

امیر حافظ متعجب نگاه اتفاقات روبه رو بود

. عفرا سمت حاجی رفت

من سمت پله ها دویدم ، از پشت کسی من وگرفت و بلندم کرد و  
پرتم کرد روی زمین. یک ان تمام حیاط روشن شد  
نفهمیدم چی شد

. از جام بلند شدم

حاجی در بطری اب را باز کرده بود و روی کتاب می ریخت این  
باعث می شد در آسمان حالتی مثل رعد و برق به وجود بیاید  
کوتوله پراکنده شدن

. هفاف و چند موجود شبیه خودش بالای سرم ایستاده بودن

(ما از اب زمزم نمی ترسیم . اسیب می زنه اما نابود نمیکنه، -)  
:عفرا کنارم ایستادو گفت

(فرح انگشتر و بده بهش -)

. انگشتر ودر آوردم و سمت هفاف گرفتم

. پوزخندی زد

هدیه رو پس نمیگیریم ما مثل شما انسانهای فرو مایه نیستیم. (-)  
تو هدیهی ما هستی تو را به ما پیش کش کردن من فقط حقم و  
(میخوام

. حس کردم روی شانه هایم سنگین شد

هفاف روی شانه هایم ایستاده بود و قهقهه می زد  
 (اگر قرار باشه مال من نباشی نباید مال کس دیگه ای هم باشی) با  
 جیغ ها و تکانهایی که به خودم میدادم امیرحافظ سمتم دوید و  
 سعی میکرد کنترلم کند اما من ترسیده بودم. هفاف روی شانه هایم  
 ایستاده بود

. امیرحافظ نور ، نور بنواز-

. حاجی بود که فریاد می زد

. اما انگار امیر حافظ شوکه شده بود و تکان نمی خورد  
 . عمو سمت ماشین دوید نجات تو محاله. کاری میکنم مابقی عمرت  
 را در تاریکی به سر )  
 ( ببری

. احساس کردم سرم داغ شد. سوزش بدی در سرم احساس کردم  
 دس تهایم را بالا بردم تا روی سرم بگذارم. موهایم کشیده می شد  
 . خواستم مانع کارش بشم اما قدرت او کجا و قدرت من کجا  
 . امیرحافظ، ترسیده با بغض التماس میکرد  
 . عزیزم نکن، تو رو خدا نکن -

امیر حافظ دس تهایم را گرفت و روی زمین نشست  
 . امیر حافظ نمی دونست من چه دردی را تحمل میکنم

نور چراغ ماشین درست روی صورتم خورد که هفاف از روی سرم بلند شدو چیزی را از سرم بیرون کشید. خون از دهان و بینیم بیرون زد

خدایا، خدایا فرح ، فرح عزیزم چی شد؟ -

.حاجی ظرف ابی روی سر و صورتم ریخت

چیزی نیست فشار زیادی روشه ، انگشتر کجاست دخترم؟-

توان بالا آوردن دستم را نداشتم با انگشت روی زمین ونشون دادم انگشتر کنار پایم افتاده بود .حاجی انگشتر و از کنار پایم برداشت داد دست عمو

.انگشتر و کتاب و بنداز داخل سطل آب داخل ماشین -

عمو سمت ماشین رفت در ماشین و باز کرد و کتاب و انگشتر را داخل سطل اب انداخت

انگار ستونهای ساختمان به صدا در امد صدای داد و همه کل حیاط را پر کرده بود . جیغ و فریاد درد سرم را بیشتر کرده بود هفاف در تاریکی ایستاده بود ، زبانه های آتش تمام صورتش را در برگرفته بود

.فریاد ترسناکی زد

(همه آزادین)-

. عفرا کنارمان نشست

(نترس خداوند همیشه کنار بندگانشه و انها را تنها نمیگذاره)

.درست نمی دیدم ،لبخند کم جانی زدم

.صدای رعد و برق شدیدی توجه ما را به خوش جلب کرد

اتاق خانم بزرگ آتش گرفته بود رعد و برق درست به اتاق خانم

. بزرگ برخورد کرده بود

.عمو با دو دست بر سرش می زد-

. خدایا امیر حسینم

فریاد می زد و می دوید ، حاجی هم پشت سرش سمت ساختمان

رفت

. درد در سرم پیچیده بود و بی تابم کرده بود

ناله میکردم اما نگران امیر حسین بودم . نای حرکت کردن

نداشتم وگرنه من هم دنبال انها میرفتم

آتش هر لحظه بیشتر میشد اما هنوز عمو و بقیه از ساختمان

.بیرون نیومده بودن

.خدایا کمکشون کن-

عمو و حاجی در حالی که دست زیر بغل امیر حسین انداخته بودن

ان رو از پله ها پایین میاوردن ، حالا که خیالم راحت شده بود



میتوانستم چشمهایم را ببندم وقتی عمو و امیرحسین کنار ما رسیدن  
کل ساختمان با صدای

شدیدی منفجر شد

شیشه خرده ها به هر طرف پراکنده شدن. امیر حسین را کنارم  
روی زمین گذاشتن

هفاف که حالا دور تر از ما ایستاده بود تکه های از آتش شده بود

: عفر با صدایی مرتعش فریاد زد

(دورشید انگشتر پس گرفته شد طلسم باطل شد)

هفاف انگشتر را بالا آورد حلقه های از آتش بود که در انگشت

خودش کرد

( من رفتم فرح تو را با بدبختیت تنها می گذارم تاریکیت مبارک )

. قهقهه ای زد

من عفر رئیس جدید قبیله ی جنیانم -

. انگشتری را بالا آورد و در دست خودش کرد

چشمهایم توان باز ماندن نداشتن چشمهایم را بستم. یک لحظه

. همه جا ساکت شد

. فرح، جان امیرحافظ خواب . عزیز دلم چشمت و باز کن-

حس کردم کنار چشمه‌هایم خیس شد ..وای بابا انگار از کنار چشمه‌هایم  
داره خون میاد

حس می کردم با پارچه ی خیزی بینی و دهانم را تمیز می کنه  
: حاجی با صدای خسته ای گفت

تموم شد خدا رو شکر -

فرح می شنوی تموم شد ، فرح -

. انقدر بی حال بودم که توان انجام هیچ عکس العملی را نداشتم  
فرح تو را خدامن و تنها نگذار یا ، چشمات و باز کن عزیز دلم -  
تموم شد نگاه کن

نم نم بارون روی پوست صورتم می خورد و میسوخت اما حس  
ارامش میداد

سبک بودم ، خیلی آرام نفس میکشیدم  
هیچ دردی نداشتم

امیرحافظ

صدای آژیر آمبولانس و آتش نشانی و پلیس در حیاط پیچیده شده  
بود

حیاط، حسابی شلوغ بود

بالای سر زنی نشستم که بارها و بارها بامرگ جنگیده بود

دست کبودش را در دست گرفتم عشقم تو بازم موفق میشی  
 امیر حسین سمت دیگر امبولانس دراز کشیده بود واقعا -  
 مردانگی کرده بود من را مدیون خودش کرده بود. برای نجات  
 زندگیم از خودش گذشته بود  
 حالا بی حال روی تخت خوابیده بود  
 اقا حال شما خوبه؟ -

سرم را تکان می دم  
 امیرحسین ناله می کنه و گاهی خیلی آرام سرش و تکان میده  
 عرق روی پیشونیش نشسته معلومه شدیدا تحت فشاره. اما فرح آرام  
 و بی حرکت است

با ورودم به بیمارستان سریع هر دوی آنها را به اتاقی بردن و  
 اجازه ندادن من کنارشون بمونم  
 عمو و حاجی هم وارد بیمارستان شدن  
 قفسه‌ی سینم درد گرفته بود روی صندلی نشستم و نفس عمیقی  
 کشیدم  
 خوبی بابا؟ -

سرم و تکان می دم شاید کمی از نگرای پدرم کم کنم  
 اما رنگ و روت چیز دیگه ای میگه-

نه بابا خوبم -

. دست روی شانه ام گذاشت

.پسرم باید مراقب خودت باشی الان فرح بهت خیلی احتیاج داره -

. می دونم -

.خوبه پس برو یکم استراحت کن -

. زیر بغلم و گرفت و بلندم کرد

بابا حال فرح خوب می شه؟ -

اره چرا نشه؟ -

.خون بالا آورد از چشماش هم خون امد -. بهتره از دکترش بپرسیم

-

.پس بشینم دکترش بیاد بپرسم بعد برم-

.برو من میپرسم ، بهت خبر می دم -

.نه باید خودم بپرسم -

چند ساعتی روی صندلی های سرد راه رو نشستیم تا دکتر

.اورژانس امد

.سمت دکتر رفتیم تا ما را دید دستی برایم تکان داد

سلام جناب سلطانی اینجا کجا شما کجا؟ -

.همسرم و آوردم -

بله دیدمشون-خون ریزی داخلی داشته؟ -

بله متاسفانه خودتون که پزشکین می دونید -

سرم و تکنون دادم

اما چرا هیچ ضربه ای به سرش نخورد؟ -

بله درسته اما فشار خون بالایی داشته وقتی اینجا آوردنش -

فشارش ۲۵ بود

. خدای من -

بله ما هم تعجب کردیم اگر ایشون خون بالا نمی آورد مرگشون -

حتمی بود

فشار زیاد باعث شده مویرگهای چشمشون پاره بشه

دستی لای موهام کشیدم و انگار سالن دور سرم چرخ میخورد

الان فشارشون نرمال شدو یک متخصص جراح چشم بالا -

..سرشونه

:با صدای لرزونی پرسیدم

می توئم ببینم..ش ؟ -

حرف تمام شد روی زمین افتادم

.امیرحافظ، امیرحافظ -

صداهای نامفهوم توی گوشم پیچیده می شد. بلندم کردن و روی تخت خوابیدم

امیرحافظ خوبی ؟ -

با ناله بلهی ارومی گفتم -

خدایا فرحم و به تو می سپارم

سرمتون تموم شد آقای سلطانی-

نگاه پرستار کردم

دکتر کجاست؟ -

تو اتاقش -

خواستم بلند شم که پدرم وارد اتاق شد

بهتری؟-

اره خوبم بریم باید فرح و ببینم -

. الان نه -

چرا ؟ -

بهش آرام بخش زدن. خوابیده -

امیرحسین بهوش آمده، میخوای ببینیش؟ -

اره ، حالش خوبه؟ -

امیرحسین خوبه فقط شدیداً شوکه شده. نمی دونی چه چیزها با -



کسی کنارم صحبت میکرد

سلام خانم سلطانی -

ترسیده بودم چون همه جا تاریک بود

چرا همه جا تاریکه؟ -

چشماتون بسته‌اس -

دست روی چشمم گذاشتم

چرا چشمم و بستین؟ -

چیزی نیست نگران نشید انشالله خوب می شین -

کسی دستم را در دستش گرفت و فشار داد. حس دستان مهربان

امیرحافظ بهم آرامش داد

امیر حافظ تویی؟ -

بله فکر کردی پس کیه، کی جرأت داره دست تو رو بگیره - خودش

و مرد همراهش خندیدن

خسته بودم دلم میخواست بازم بخوام -

اقای سلطانی وضع همسرتون خوبه. نگرانی بر طرف شده -

امیرحافظ تشکر کرد و مرد از اتاق بیرون رفت

خوب، خانم خودم چطوره؟ -

لبخند زدم -



کی بود این طور صدایم نکرده بود یادم نمی امد.  
 خوب فرح خانم نمی خوای چیزی بگی؟ -  
 دلم می خوادبریم خونه دخترم وبغل کنم و ببوسمش با خیال -  
 راحت نگاش کنم  
 می ریم خونه عزیزم -  
 حس کردم صدای امیر حافظ غمگین بود  
 خسته نیستی؟ -  
 چرا خوابم میاد. چشمام بستهاس حس می کنم شبهه -  
 پس بخواب عزیزم -  
 اشتباه نکرده بودم غمگین بود.اما انقدر احساس خستگی میکردم  
 که با خودم گفتم استراحت کنم بعد ازش میپرسم  
 .

امیر حافظ

بعد از دیدن امیرحسین و راحت شدن خیالم از بابت اون سراغ -  
 فرح رفتم

دکتر به طور قطعی نظر داده بود فرح کور شده اما نباید امیدمون  
 و از دست بدیم عمل هر روز در حال پیشرفت ، شاید چند سال  
 دیگه بشه کاری برای درمان چشمهایش بکنیم . اما الان هیچ

درمانی نداره

توی اتاق وقتی فرح از خواستش گفت انگار کسی دلم و چنگ می  
زد بزور بغضم و قورت دادم

حالا چطور بهش می گفتم که از چیزی که میترسیدی باید باهаш  
کناربیایی و مابقیه عمرت را در تاریکی سرکنی؟

اقای سلطانی شما می تونید خانم تون و فردا ببرید خونه - ممنوم  
اقای دکتر -

خواهش می کنم وظیفه ام بوده-

. ببخشید فضولی می کنم

بابت؟ -

شما الان چطور میخواین به همسرتون بگید که -

خوب؟ -

به نظرم بهتره با یک روانپزشک مشورت کنید تا به همسرتون -  
کمک کنه

. باشه حتما -

سمت اتاق فرح رفتم. چطور امشب را صبح کنم؟ -

تمام شب را به این فکر میکردم که چی بهش بگم اصلا چطوری .  
بهش بگم

صبح تا کارای ترخیص و انجام دادم و بیبی کمک فرح کرد تا  
وسایلو جمع کنه ظهر شد

داخل ماشین همه ساکت بودیم فرح پرسید  
بیبی دخترم حالش خوبه؟ -

اره مادر -

چی صداش میکنین مادر - راستش امیرحسین بهش میگه عسل -  
ماهم همین صداش کردیم

امیرحسین می گفت مثل شهد می مونه این دختر، از بس شیرینه  
زیر لب گفت عسل

دوست نداری خودمون یک اسم دیگه براش میگذاریم -

.

نمی دونم الان ذهنم خوب کار نمی کنه نیاز دارم بهش فکر کنم

.. همیشه دوست داشتم اسم دخترم وبگذارم فرانک اما الان

الان چی عزیزم اتفاقی نیوفتاده -

اره ولی میترسم امیرحسین ناراحت بشه - نمی شه ، بچه ی توعه

حق توعه که اسم روش بگذاری -

اسم فرانک بنظر تو خوبه؟ -

اره قشنگه -

. تا به خونه رسیدیم دربارہ ی اسم دخترم حرف زدیم

. جلوی در حیاط پیاده نگه داشتم

چه زود رسیدیم ، اینجا کجاست؟-

.خونه ی خودمون -

خونه ی خودمون مگه؟ -

.نگذاشتم حرفشو تموم کنه

نه دیگه انجا نمی ریم خونه ی خودمون ،بهتره دیگه خطری هم -

تهدیدت نمی کنه .ان کاظم ومادرشم که دیگه وجود ندارن که

.نگرانشون باشیم

:کمی فکر کرد وسرشو تکون داد خواست پیاده بشه که گفتم -

.صبر کن کمک کنم -

.سریع پیاده شدم و در را باز کردم دستشو گرفتم تا پیاده بشه -

.بیبی هم پیاده شد وکناری ایستاددست فرح وگرفت و تا یک وقت

زمین نخوره .آهسته و نا مطمئن

.قدم بر می داشت

میگم امیرحافظ، کور بودن چقدر سخته ها، بیچاره انهایی که -

کورن ، من الان درکشون میکنم چقدر براشون سخته .دائم باید

مزاحم یکی دیگه باشی. این چند روز بیبی همه ی یا کاراهامو

انجام داد. وقتی خوب شدم باید از خجالتش در پیام  
 بیبی دستت درد نکه چطوری جبران کنم نمی دونم  
 . بیبی سکوت کرده بود چشماش پر اشک بود  
 فرح پرسید

بیبی اینجایی؟ -

اره عزیزم انجام مادر -

دیدم چیزی نگفتین فکر کردم نیستین -

نه دخترم هستم -

دستشو کمی کشیدم تا راه بیاد سرشو سمتم چرخاند

بریم تو خونه صحبت کنیم سرپا بودن زیاد برات خوب نیست -

دوباره سرشو سمت بیبی برگردانند -

میگم بیبی ، اقا بزرگ الان به خون من تشنه‌اس ؟ -

چرا مادر؟ - از بس عشقشو ازش دور کردم -

بیبی تو بغض خندید

.. نه اقا بزرگت -

اقا بزرگ چی ؟ پشت من غیبت چی میکنید؟ -

صداش از پشت سر امد -

همه سمت صدا برگشتیم

! حاجی اینجا چکار می کنی ؟ -

.هیچی باز پسرت به سرش زده بود ادمم ببینم چشه -  
بابام،؟ -

اره امیرحافظ جان خونه ی امیرحسین واینستاد میخواست -  
بیاد بیمارستان نگذاشتم گفتم دارید میاید خونه  
عمو چش شده؟ -

! چند روزیه بهم ریخته -  
چرا؟ -

.نمیدوم فکر کنم میخواد با تو حرف بزنه.حالا بریم داخل -  
. همه وارد آسانسور شدیم

به محض اینکه اسانسور ایستاد ودرش باز شد در واحد ما هم باز  
شدپدرم جلوی در ایستاده بود تا ما را دید سمت فرح رفت و دستشو  
گرفت و کمک کرد داخل برود  
.

.متعجب از حرکات پدرم فقط نظاره گر داخل رفتن فرح بودم  
برو تو مادر چرا ایستادی؟ -  
به خودم ادمم و داخل رفتم  
پدرم بالای سر فرح ایستاده بود نگاهش میکرد

بابا چیزی شده؟ -

نه نه ،چی میخواستی شده باشه؟ -

. ابرویی بالا انداختم -

.خوبه چرا ایستادین بشینید -

.باشه ،نه ، راستی باید بروم :- فرح سرشو کمی بالا آورد وگفت -

. بمونید عمو -

صدای گریه ی دخترم از داخل اتاق باعث شد فرح سرش و به ان

. سمت بچرخاند

:بیبی بلند شد وگفت

.میرم بیارمش -

.با بیرون آمدن زنی از تویاتاق باعث تعجبم شد

.سلام -

.خیلی آشنا بود نگاهی از بالا به پایین بهش انداختم

.من الیزابتم -

.لهجه ی مسخره ای داشت

:فرح زودتر از من گفت

اینجا چه خبره یکی به من بگه؟ -

: ترسیده بود انگار.کنارش نشستم وآروم گفتم

چیزی نیست این خانم الان از اینجا میرن درسته پدر؟ -

از عمد پدر صداش کردم

:دوباره الیزابت گفت

نه من آمدم بمانم - اینجا؟ -

:پدرم سرفهای کرد و گفت

اینجا نه ، قراره یک خونه تو همین اپارتمان بگیریم و کنار -

شما باشیم

ان وقت کی گفته ما دوست داریم کنار ما باشید -

امیرحافظ-

صدای پر تحکم فرح میگفت ساکت بشم

عصبی سمت اتاق رفتم هرچی بیبی صدام کرد توجه نکردم

پدرم معلوم نیست با خودش چی فکر کرده که این زن و آورده -

اینجا

کسی پشت در اتاق به در میزد

میتوانم پیام داخل؟ -

صدای الیزابت بود

..مار از پونه بدش میاد در

در بدون اینکه اجازه بدم باز شد



. فقط نگاهش کردم

. انگلیسی صحبت میکرد

. تمام صحبتش این بود که قبول کنم بماند: کلافه بلند شدم و گفتم

. خوب که چی؟ ان که باید قبولت میکرد کرده-

. نگاه شکست خورده اش را از من گرفت و از اتاق بیرون رفت

. هنوز درو نبسته بودم که دست فرح جلو آمد و مانع بستنش شد

. سریع درو باز کردم و دستش و گرفتم. دخترم توی بغلش ساکت

. نگاهم میکرد

. عزیزم چرا امدی خدایی نکرده زمین میخوری؟ -

:لبخندی زدو گفت

. دخترم مراقبم بود -

. دست دور شانه اش انداختم

. قربون تو و دخترت بشم من -

. لبخندش عمیقتر شد

. صدای زن در وروی اپارتمان می آمد گردن کشیدم تا ببینم کیه؟ -

. امیرحافظ؟ -

. نگاهش کردم جانم؟

. می شه با الیزابت مهربون باشی؟ -

پوف کلافه ای کشیدم

به من چه که باهاش مهربون باشم - .امیرحافظ -

به منم حق بده اگر این نیومده بود تو زندگی پدرم ،مادرم -  
برمیگشت

امیرجان،مادرت اگر میخواست برگرده هرگز نمیرفت -  
عزیرم تو نمیدونی -

اره نمیدونم ، ولی این و خوب میدونم الان پدرت به این خانم -  
محرمه و زنشه پس تو هم به انتخاب پدرت احترام بگذار  
همون طور که ان به انتخابت احترام گذاشت  
فرح؟ -

. دستشو بالا بردبین امیرحافظ من مادرت وندیدم اما امیر حسین  
بارها بهم -

گفته که مادرت از اینکه پدرت ازدواج کرده خوشحاله و مشکلی  
نداره

نفسم و بیرون فرستادم. نمیخواستم باهاش بحث کنم ، دوست  
نداشتم ارامشش بهم بخوره

هی شما دوتا نمیخواید از اتاق بیرون بیاید؟ -  
. صدای مزخرف امیرحسین بود

دخترم و از بغل فرح خواستم بگیرم که دستشو دور بچه محکمتر کرد و گفت:

نه میخوام بغلم باشه -

خوب تو کمی استراحت کن تازه از بیمارستان امدی -

خسته نیستم، این فرشته ی کوچولو چقدر بهم آرامش میده دلم -  
میخواد صورتشو ببینم

امیرحافظ کی چشمامو باز میکنن؟

جوابی نداشتم بدم

سرشو لای گردن بچه بردو نفس عمیق کشید

امیرحافظ بوی بهشت میده بوی زندگی -

لبخند زدم و دستشو گرفتم. اره مثل مامانش بوی عشق میده -

تمام شب را با شوخیهای امیرحسین و ازیتا و خنده های بیبی و  
اقاجون سر کردیم

پدرو الیزابت تنها شنوده بودن و میخندیدن

ساعت از ۲ گذشته بود که فرح ابراز خستگی کرد و به اتاق -  
بردمش تا استراحت کنه

دلم میخواست کنارش بخوابم اما میترسیدم باعث ازارش بشم

اقاجون و بیبی هم راهی خانه ی خودشان شدن هرچه اصرار -

کردم بمانند قبول نکردن

. پدر بعد رفتن اقا بزرگ تنها نشسته بود

. الیزابت وازیتا خوب باهم کنار آمده بودن و میخندیدن

:حرص دارگفتم

دیر وقته ،نمیخواید برید خونتون؟-

:امیر حسین دستی به شانه ام زد وگفت

باشه داداش، ما رفتیم چرا داد می زنی؟-

.خوب پس بجنب که خوابم میاد -:ازیتا نگاه امیرحسین کردوگفت

.اره جان عمت ،تو و خواب؟ الان به وصال رسیدی-

:جدی گفتم

.خانم عروسم تازه از بیمارستان آمده خستس -

صدای جیغ و داد فرح از توی اتاق باعث ترس همه شد و سمت

.اتاق دویدم

.صدای گریه ی دخترم.در جیغهای فرح گم شده بود

.صدای گریه ی پسر امیرحسین هم از اتاق میامد

.آزیتا بچه را به الیزابت داد واز اتاق بیرون رفت

.فرح در کنارم میلرزید هق هق میکرد

.دست روی باند چشمش برد تا برش داره که مانعش شدم

چرا همه جا تاریکه؟ تو را خدا چراغ و روشن کنيد من -  
میتروسم

:پدرم اروم گفت

. عزیزم چیزی نیست ماهمه اینجا بيم تنهانیستی-

. الیزابت بچه را به امیر حسین داد و کنار تخت زانو زد

. فرح منم الیزابت من ومیشناسی -:فرح کمی فکر کرد و با صدای  
خش داری گفت

.اره زن عمو-

لبخندی زدم. انگار کمی به خودش مسلط شده بود وموقعیتش را  
درک کرده بود

ببین فرحناز جان تو تاریکی همون چیزهایی هست که در -  
روشنایی هست

. نه،نه، هفاف هرگز تو روشنایی نمی یاد -

هفاف کیه؟ -

من که از این مکالمه خوشحال نبودم وگفتم.:هیچ کس

.تموم شد ان دیگه به تو آسیبی نمیتونه برسونه -

.سکوت کرد.

خوب خانمم چی خواب دیده که ترسیده؟ -

خواب دیدم هفاف دوباره بالای سرم نشسته و داره چیزی در -  
 سرم فرو میکنه. از چشمام خون میامد  
 . عزیزم من کنارتم نترس. من پیشتم - تمام مدت دخترم گریه می کرد  
 دخترم و بهم بدین حسابی ترسیده از بس مامان بدی داره الکی -  
 جیغ می زنه  
 . خوشم نیومد دوست نداشتم حتی خودشم به خودش بگه بد  
 . دیگه این حرف و نرنی. مامانش بهترین مامان دنیاس -  
 . آزیتا و امیرحسین بعد از اروم شدن فرح رفتن -  
 . اما پدرم و الیزابت تو اتاق دخترم خوابیدن  
 تمام شب بالا سر فرح و دخترم نشستیم و به هر دوشون خیره  
 شدم  
 فردا حتما برای شناسنامه اقدام می کنم. دخترم بعد سه ماه هنوز  
 شناسنامه نداشت امیرحافظ بیداری؟ -  
 اره عزیزم چیزی لازم داری؟ -  
 نه ، ساعت چنده؟ -  
 . هشت صبح -  
 تو دیشب نخوابیدی؟  
 . نه عزیزم-



بریم پیشش. ببینیم اوضاع چشمت چطوره؟  
ممکنه کور بشم؟ -

.چی میگفتم؟ خدایا خدایا

صدای گریه ی فرانک من و از جواب دادن نجات داد  
.بعد از اروم شدن فرانک کنار فرح خوابوندمش ببین عزیزم تو فقط  
کمی ترسیدی ، همه چیز درست می -

شه.نگران نباش، باشه؟

.سرشو تکون داد و دستی روی صورت کوچولوی دخترم کشید -  
.من برم صبحانه آماده کنم بعد میام دنبالت -

. چیزی نمی گه

از اتاق بیرون ادمم تا صبحانه آماده کنم اما با میز آماده شده رو  
به رو شدم

.الیزابت توی آشپزخانه بود و پدرم قهوه می خورد

. اخمی کردم

راحتین؟ -

.پدرم از روی سر شانه نگاهی بهم انداخت -

.اره ما راحتیم ،اما مثل اینکه تو ناراحتی -

.سرم و را با تاسف تکان دادم و راهی سرویس بهداشتی شدم -



. برای اینکه اروم بشم کمی اب سرد به صورتم زدم  
 اخه خدا ،چرا دوست نداری ما ارامش داشته باشیم ؟اخه اینا کی  
 هستن گیر ما انداختی  
 .از سرویس بیرون امدم.الیزابت دست فرح وگرفته بود سمت میز  
 میبرد  
 میخواد با محبتهای الکیش زنم ازم بگیره ،این دیگه چه ادمیه ؟  
 .عصبی سمتش رفتم  
 .کاری به زن وبچه ام نداشته باش -  
 .امیرحافظ-  
 .توجهای به فرح نکردم  
 .الیزابت من دوست ندارم به زن وبچم نزدیک بشی -  
 .به وضوح اشک در چشماش جمع شد. نگاه پدرم کرد  
 : پدرم سمت ما امد واروم گفت  
 . بیا عزیزم اینجا بشیم-  
 .صندلی و برای الیزابت کنار کشید تا بتونه بشینه  
 خودم وبرای یک جنگ حسابی آماده کردم .باید این زن واز میدان  
 .به در میکردم وگرنه فرحم ازم میگرفت  
 .امیرحافظ؟ -

نگاه فرح کردم که ایستاده بود  
 صندلی را عقب کشیدم و کمک کردم بشینه  
 :تا خواستم بشینم پدرم گفت باید با هم صحبت کنیم . موضوعی هست  
 که باید هر سه ی شما -

بدونید

سرش و پایین انداخته وبا نونی که جلوش بود ور می رفت  
 فرح جان ،عمو، حرفای ان شب رو یادته؟ -  
 کی؟ -

همون موقع که داشتیم می رفتیم عمارت؟ -  
 بله-

خوب ،پس شما دوتا هم گوش کنید -

من به این دختر مدیونم. چند شب پیش خواب مادرشو دیدم  
 . ناراحت بود ونگران تنها دخترش

بچه ای که نتیجه ی عشق نا فرجامش بود

پدرم سکوت کرد

. نگاه الیزابت کرد

الیزابت جان، من بهت گفتم که امیدم ایران تنها برای کمک کردن  
 به فرح، حالا هر طور که شده ،درسته؟

الیزابت سرشو تگون داد

. پدرم نگاه من کرد

. من بینایی این دختر و به لطف خدا بهش برمیگردونم - مگه الان من کورم؟ -

رنگ از صورت زیبای فرحم رفت. ترس در تمام حرکاتش معلوم بود.

. دستم و روی دستش گذاشتم. تا کمی اروم بشه

. هنوز چیزی معلوم نیست -

بلند شد و انگار تعادل نداشت دستاشو جلو آورده بود تا اگر مانعی سر راهش قرار داشته باشه متوجه بشه

. همه ایستادیم

کجا میری؟ -

. اتاق -

!صبحانه نخوردی - نمیخوام می خوام برم تو اتاقم-

. صداش میلرزید

. دستشو گرفتم و پایین اوردم

. صبحانه بخور بعدخودم می برمت

. ارومزمزمه کرد

من کور شدم؟-

هنوز چیزی معلوم نیست، دکتر باید نظر بده. شاید اصلاً اتفاقی -  
نیوفتاده باشه

بغضش ترکید

گریه نکن عزیزم برای چشمای قشنگت خوب نیست -

امیرحافظ من دلم میخواد فرانکم و ببینم -

می بینی عزیزم -

عصبی شد و داد زد

.. دروغ نگو، نگو، خسته شدم. ان هفاف لعنتی گفت-. هق هق زد  
و روی زمین زانو زد

الیزابت سمتش رفت و دست روی شانه اش گذاشت و خواست  
بلندش کنه

. فرح دست ان و پس زد

. من ترحم نمی خوام، از همه تون بدم میاد -

داد زد از ته دل از عمق وجودش خدا را صدا کرد

اخه چرا، چقدر سختی، چقدر تحمل. فقط، یک بار صورت -

فرانکم و ببینم دوباره کور بشم

سر روی زمین گذاشته بود و گریه میکرد

چه ایرادی داشت منم گریه میکردم  
 اشکهایم برای خودم بود برای عشق، برای عذابی که میکشید  
 پدرم سمت اتاق رفت  
 نگاهش کردم

فرانک در اغوش پدرم گریه میکرد. اصلا صدای گریه اش را  
 نشنیدم انگار او هم فهمیده بود و با مادرش هم دردی میکرد  
 فرح سرشو از زمین بلند کرد و دستاشو بالا آورد  
 فرانک ، فرانکم و بدین-

پدرم آرام در اغوشش گذاشت. فرانک وبه شانه چسبوند  
 یعنی حسرت دیدنش و تا آخر عمر باید به دوش بکشم؟ هق زد -  
 . و سرشو تو گردن فرانک برد  
 الیزابت کنارش نشست

ببین فرح شاید الان نتونی ببینی اما علم هر روز در حال -  
 پیشرفته ، کسایی که مادر زادی کور بودن الان احتمال داره بتونن  
 ببینن

پس نا امید نباش. صبر کن تا هفته ی دیگه شاید دکتر گفت خوب  
 می شی  
 انگار اروم تر شده بود

. منم کنارش نشستم

ببینم عزیزم الیزابت درست می‌گه هنوز چیزی معلوم نیست. پس -  
الان فقط باید آرامشت و حفظ کنی من مطمئنم همه چیز درست می  
شه.

نشد چی؟ -

.نگاه پدرم کردم -

نشدی وجود نداره ، الان نشد یک سال دیگه ده سال دیگه -  
.،بالاخره راهی برای درمانش پیدا میشه دکتر میگفت رگ چشمت  
پاره شده . عدسی و شبکیه سالمه پس  
.امید خوب شدنت زیاده.

. سعی کردم بلندش کنم

:اما اروم گفت

. نمی تونم بلند بشم -

. فرانک و محکم بغلش گرفته بود

:دستمو جلو بردم گفتم-

.بچه رو بدش به من-

کمی از خودش جداش کرد تونستم دستم و زیر بچه ببرم و

بگیرمش. تو بغلم گرفتمش، نگاهی به صورت قرمزش کردم. طفلی بچه انقدر گریه کرد بود که صورتش سرخ شده بود - سمت الیزابت گرفتمش سریع بچه و گرفت.

دست زیر زانوهای فرح انداختم و بلندش کردم سمت اتاق بردمش. بعد از آن روز صبح، فرح شدیداً کم حرف شده بود و دائم داخل اتاقش بود. شدیداً افسرده بود. دوست نداشت کنارش باشم بیشتر.. وقتشو با دخترمون میگذراند.

امروز عمل جراحی دارم و باید تا شب بیمارستان باشم. اما نگران فرحم.

بیبی و اقا بزرگ مدتی بود رفته بودن روستا، واقعاً نبودنشون. از ازار دهنده شده.

اگر بودن، با خیال راحتی می تونسم به کارهایم برسم. بودن بیبی کنار فرح خیالم رو اسوده میکرد.

شما برید من هستم -

. الیزابت کنار پدرم ایستاده بود.

بیا بریم پسر، خیالت راحت از عهدش بر میاد -

مطمئن نبودم اما چارهای هم نداشتم.

باید می رفتم.

. تمام روز حواسم جای فرح بود

. به محض تموم شدن کارم سوار ماشین شدم که پیام خونه. امیرحافظ  
، امیرحافظ -

سرم و از پنجره‌ی ماشین بیرون اوردم . پدرم درحالی که دست  
تکون میداد سمتم میدوید  
. نگران از ماشین پیاده شدم  
چیزی شده؟ -

. خندید و سرشو تکون داد  
. نه فقط من ویادت رفت ، صبح با هم آمدم ماشین نیاوردم -  
سر تکون دادم  
. ببخشید نگران فرحم -

. من بهشون زنگ زدم ، حالشون خوبه -  
. اره خودمم از صبح چند بار زنگ زدم -  
. اما زودتر بریم خونه بهتره

. پدرم تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد  
. تا رسیدن به خونه حرف دیگه ای زده نشد  
. پدرم سرشو به شیشه تکیه داد و چشماشو بست  
. بابا بیدار شید رسیدیم -



انقدر اهسته جابجا میشد که حرصم گرفت. سوییچ و سمتش گرفتم.

بابا خودتون درو قفل کنید بیایید -

اسانسور طبقه ی چهار بود تا پایین بیاد پدرم رسید کنار اسانسور ایستاده بودم . پدرم با لبخند نگاهم کرد و سر تکان داد.

در باز شدو ما داخل اسانسور رفتیم  
امیرحافظ؟ -

نگاهش کردم

بابا، کمی با الیزابت مهربون باش ،ان زن خوبیه -

عصبی بهش زل زدم

آن زن باعث جدایی شما ومادرم شد -

نه این طور نیست -در اسانسور باز شد ومن منتظر نمودم و از اسانسور بیرون

امدم

در باز کردم وداخل رفتم

صدای خنده کل خانه را پرکرده بود

پدرم با خنده گفت

به به اینجا چه خبره؟ -

.الیزابت تا صدای ما راشنید جیغ زد

من متعجب نگاه دویدن ،ازیتا والیزابت بودم وخنده های فرحم که حالا تبدیل به قهقهه شده بود

.لبخند به لبم آمد خستگی این چند وقت پر کشیده بودن

.کیف وکنار در گذاشتم و سمت فرح رفتم

.فرانکم می خندید

.چی شده به چی میخندین -

:فرح کمی نفس گرفت گفت

الیزابت از خاطراتش میگفت ، آزیتا هم مسخرش میکرد فکر -

.کنم آزیتا لباسهای بابات وپوشیده بود و اداشو در میاوردسرم وتکون

دادم از آزیتا بعید نبود .دختر شاد وسرحالی بود ان

تونسته بود امیرحسین یخی و شاد کنه اما من نتونستم فرحم

.وشاد کنم. من که شوخ طبعیم در کل فامیل زبان زد بود

خوب شما هم از خاطراتت گفتی؟ -

.ساکت شد

.لعنت به من لعنت به زبانی که بی موقع باز بشه

.منظورم ، هرچی در ذهنم دنبال خاطرهی جالبی بودم پیدا نکردم -

. امیرحافظ یادته روزی که بهت گفتم حامله ام -  
لبخندی زدم

.اره بهترین خبر عمرم بود -

فرانک وبغل کردم. این فرشته ی خوشبختیه باید اسمشو  
میگذاشتیم خوش قدم  
خندید

.پدرم گوشی به دست سمتم آمد  
:دست روی گوشی گذاشت وگفت  
امیرحافظ دیوید و می شناسی؟  
کدوم دیوید؟ -

همون که پدرش با مادرت کار میکرد؟ -.سرمو تکنون دادم  
پدرش جراح چشم بود یادته؟-  
اره -

بیا الان دارم باهات صحبت میکنم ، میگه فرح و ببریم پیشش -  
،میگه احتمال درمانش صد در صد  
.فرح جیغ زد و دستاشو جلوی دهانش گذاشت  
نگاهش کردم . میلرزید  
.دستمو سمت پدرم دراز کردم و گوشی وگرفتم

از کجا پیداش کردی؟ -

چند روزی بود دنبالش می‌گشتم دیشب با مادرت تماس گرفتم -

کمک کرد پیداش کنم

گوشی و کنار گوشم نگه داشتم

از انجایی که دیوید انگلیسی صحبت میکرد من هم انگلیسی

صحبت میکردم

فرح متوجه ی مکالمه ما نمی شد.

وقتی تمام مشکل فرح و توضیح دادم دیوید خیلی مطمئن گفت درمان

میشه. اما باید بریم انجا و تحت

نظر خودش باشه

پدرم اشاره کرد موافقت کنم

مگه میشد مخالفت کنم؟ عشقم باید درمان میشد

گوشی و قطع کردم

همه منتظر نگاهم میکرد

خدایا امروز عجب روزی بود دست یاریت و سمتم دراز کردی

چی شد امیرخان؟ -

آزیتا بود که هنوز لباس بابا تنش بود

قرار ما بریم فرانسه -

فرح ترسیده بود

چرا؟ -

چون قراره شما خوب بشی، سالم و سلامت -

صدای جیغ و بالا و پایین پریدن آزیتاو الیزابت کل خونه و

برداشته بود

فرانک ترسیده بود و گریه میکرد

فرح خودشو کنارم پنهان کرده بود و گریه میکرد. بغض باعث شده

بود صدام بلرزه

عزیزم چرا گریه میکنی؟ -

خودتم داری گریه می کنی -

نگاه ازیتا کردم گوشه و برداشته بود و با همان صدای جیغ

جیغوش، با هیجان ماجرا رو برای امیرحسین تعریف میکرد

. حواس کسی به ما نبود. کنار گوشش گذاشتم

- اگر خدا بخواد همه چیز داره تموم می شه.

صدای در باعث نا تموم بودن حرفمون شد

فکر کنم امیرحسین امد -

ازیتا با دو سمت در رفت

بعد از چند دقیقه همراه امیرحسین و پسرشون امد

- هی امیر حافظ این خانم ما راست میگه؟ -
- فرح تا صدای امیرحسین را شنید جابجا شد بدون اینکه ازم  
فاصله بگیره سر جایش صاف نشست
- اره ،بابا با دیوید صحبت کرده بود منم الان باهاش صحبت کرد -
- شرایط فرح و گفت میگه باید از نزدیک ببیندش اما ندید هم  
.میگه صد در صد خوب میشه
- . تبریک زن داداش ، خیلی خوشحالم -
- پس یک سفر فرانسه افتادین؟
- . اره فقط باید کارهای بیمارستان وراست و ریست کنم -
- نگران بیمارستان نباش خودم هستم بابا تو با فرح آماده ی رفتن -
- .بشید:آزیتا کنجکاو پرسید
- چقدر طول میکشه ویزا و پاسپورت درست بشه ؟ -
- .معلوم نیست اگر دعوت نامه برامون بیاد زودتر می تونیم بریم -
- . به مادرت میگم -
- .امیر حسین نگاه بابا کرد
- .مامان فرانسه اس -
- .بابا سرشو تکون داد . با دیود تو یک بیمارستان هستن
- .پس اگر بریم فرانسه انم می بینیم

اره دیگه -

امیر حافظ تو با زنت برو بعدش من و ازیتاهم میایم -

دیروز عمو میگفت بهروز و تازه عمل کردن حالش خوب نیست  
وگرنه بهش میگفتم او هم بیاد

فرح نگران شده بود کمی در جایش جا بجا شد  
داداشم حالش خوب نیست؟ -

شما نگران نباشید -

خوب قلبشو عمل کرده معلوم حالش خوب نیست باید یک ماه

صبر کنن تا نتیجهی این عمل مشخص بشه

همه ساکت شده بودن: الیزابت اروم گفت

ایشالله ان هم حالش خوب می شه -

اره نگران نباش عمو -

فرح

امروز امیرحافظ کار داشت و باید می رفت بیمارستان . وقتی

امیرحافظ خونه هست ، سعی میکنم جلوی چشمش نباشم و بیشتر

وقتم و تو اتاق با دخترم بگذروم

می دونم براش چقدر سخت ببینه مادر بچه اش کوره. برایش

خیلی درد اوره که دیگه زنش نمی بینه و بجای اینکه کنارش باشم و مثل بقیه زنها مراقبش باشم و کارهاشو انجام بدم مثل یک بچه باید مراقبم باشه و دائم دستم و بگیره تا یک وقت به خودم و دیگران آسیب نزنم.

اما حالا که داره می ره می توانم از این اتاق بیرون می برم با رفتن امیرحافظ و عمو خونه در سکوت فرو رفت فقط صدای الیزابت میامد که انگار با کسی صحبت میکرد . یک ربع بعد صدای در آمد . بیا داخل -

سلام دختر صبحت بخیر. کوچولوت خوابه؟ -  
اروم دستی به صورت فرانکم زدم .  
اره خوابم بچه ام -

خوبه پاشو بیا بیرون ، فکر نمیکنم تا چند ساعت دیگه بیدار -  
بشه

دستم و گرفت و بلندم کرد  
به ازیتا زنگ زدم بیاد اینجا ، قرار امروز بدون مردا -  
خوشبگذرونیم

همین طور که حرف می زد منو و همراهی میکرد سمت میز



بشین الان جیغ جیغو خانم میاد -

جیغ جیغو؟ -

اره دیگه من به ازیتا میگم جیغ جیغو -

الیزابت لهجه ی جالبی داشت فارسی بلد بود اما با لهجه حرف می زد مثل آزیتا که تازه امده بود ایران. یک ساعتی بود صبحانه خورده بودیم که ازیتا امد

. پسرش و سپرده بود به امیرحسین

ببینید مردا که دور هم جمع می شن بساط خندشون به راهه، ما -  
هم مثل اونا

فرح غم و غصه پر، این چند ساعت فقط بخند اوکی؟  
الیزابت گفت،

ازیتا بگذار بررسی -

ولش کن بابا. انقدر این چند وقت حرص خوردم پیر شدیم. نگاه -  
پوستم چروک شد، فردا باید کلی پول بدم بکشنش  
خودتو نگاه نکن با دایی من ازدواج کردی سلیقه نداره دنبال پیر  
پاتالا میگرده

چی؟ یعنی من پیرم؟ -

اره جان خودت. تو اینه نگاه کردی فکر کنم باید پوستت و -

بکشی ، اوو دماغتم عمل کنی ، اهان گونه، گونه هم باید بکاری  
 ،لبات، وای یادم نبود لباتم تزریق کنی درست می شه

الیزابت جیغی زد و چیزی سمت ازیتا پرت کرد  
 .نگاه ،نگاه، کی داره جیغ می زنه. فرح تو شاهد باش -

من تمام مدت فقط می خندیدم

. با سرو صدا و شلوغ کاریهای ازیتا والیزابت ناهار خوردیم نمی  
 دونم ساعت چند بود که الیزابت شروع کرد خاطره تعریف

کردن وازیتا ادا در آوردن

من که نمی دیدم اما ازیتا می گفت برای اینکه بهتر حس بگیرت  
 .لباسهای عمو را پوشیده بود

.

با صدای امیرحافظ دوباره ازیتا والیزابت شروع کردن جیغ زدن  
 ودویدن به اطراف .نمی دونم وضع لباس پوشیدنشون چطور بود  
 .که مجبور به فرار شدن

صدای خوشحال امیرحافظ به دلم نشست ،کنارم که قرار گرفت دلم  
 لرزید چقدر دلم براش تنگ شده بود. یک نصف روز نبود اما من  
 .دلم براش تنگ شده بود

وقتی پرسید به چی می خندین ، صداش خوشحال بود

گفتم الیزابت از خاطراتشون میگفت

وقتی گفت تو هم از خاطراتت گفتی؟ دلم گرفت وساکت شدم. تمام  
خاطراتم پر از غم و درد بود. جز

وقتی بهم گفتن حامله ای

. وقتی این موضوع یاد اوری کردم بهش اون هم حرفم و تایید کرد  
وقتی عمو درباره ی درمان من حرف می زد دلم اشوب شد و وقتی  
گفت دکتر میگه صد در صد خوب می شم هیجانم به صد رسیده  
بود.

جیغ زدم و دوباره کنار امیرحافظ فرو رفتم

با گوشی انگلیسی حرف می زد

این من و مضطرب تر میکرد

ولی وقتی گفت دکتره گفته صد در صد خوب میشم خوشحال

نبودم انگار در آسمان در حال پرواز بودم

یک هفته مهلتی که دکتر داده بود تموم شد و ما برای باز کردن

چشمام راهی بیمارستان شدین

بقدری استرس داشتم که همه متوجه شده بودن

امیرحافظ از هر دری صحبت میکرد تا کمی استرسم از بین بره اما

نمیشد نترس اینکه بشنوم تا آخر عمر مجبورم نا بینا بمونم

دیوانه ام میکرد

. فرح نوبت ما شد، بلند شو -

. امیرحافظ دستم را در دستان گرمش گرفت

. دختر چیزی نیست اروم باش -

. سرم وتکون دادم

میخواهی چیزی بخوری بعد بریم پیش دکتر؟-

. نه الان استرسم زیاد نمی تونم چیزی بخورم -

نظر این دکتر مهمه اما هرگز فکر نکن آخرین راه کار ما ، ما -

امدیم اینجا فقط چشمت وباز کنیم قرار برای درمان چشمات بریم

. فراسنه . یادته که سرم وتکون دادم

. خوبه، حالا اروم باش -

. با هم وارد اتاق شدیم

. به سلام آقای سعادت از این ورا -

. سلام دکتر خوبی اوضاع احوال -

. خدارو شکر میگذرونیم -

. من که چیزی نمی دیدم همونطور کنار امیرحافظ ایستاده بودم

. امدیم چشم خانم را باز کنم -

. بله بفرمایید اینجا -

امیرحافظ بازوم و گرفت و به سمت راست هدایت کرد  
بشین عزیزم -

با نشستن روی صندلی استرسم دوچندان شد

### رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

نفس عمیقی کشیدم

خانم سعادت میدونید که چشمای شما الان قادر به دیدن نیستن پس  
وقتی چشمتون وباز کردم نترسین

اروم چشمام وباز کرد

انگار از یک سالن تاریک به یک نقطه ی نور نگاه میکردم

چی میبینید - هیچی -

همه جا تاریکه -

نه یک نقطه ی نور می بینم -

چشمام وبا دستگاه نگاه کرد -

این اسیب جدیه اما درمان می شه -

نفس راحتی کشیدم

امیرحافظ دست روی شانه هایم گذاشت و کمی فشار داد

برای درمان میریم فرانسه -

- خودتون میدوید اما تو ایران هم میشه درمانش کرد -
- باشه دکتر بهش فکر می کنیم -
- با بلند شدن دکتر امیرحافظ هم دستم وگرفت بلند کرد -
- بهره چشماتون و ببندین ، چند تا قطر و دارو نوشتم تا از -
- خشمی چشمتون جلو گیری کنه
- جناب سلطانی بهتر زودتر خانم عمل بشه هرچقدر زودتر بهتر -
- نتیجهی بهتری میگیرید
- باشه حتما -
- به ما سر بزن خوشحال می شیم ببینمت -
- چشم ، کی میخواید برید - . احتمالا تا اخر هفته کارامون درست می شه -
- خوبه اگر نشد برید ، تو ایرانم این عمل زیاد انجام می شه -
- مشکلی نیست
- باشه ممنون -
- دکتر ما را تا دم در اتاقش بدرقه کرد
- چه دکتر خوبی بود -
- اره خیلی -
- هم ومی شناختین؟ -

اره یک زمانی تو یک بیمارستان کار میکردیم  
فرح؟ -

جانم؟ -

خندید ،کی بود بهم نگفته بودی جانم  
و ادامه داد

خدایی این چند وقت خیلی سخت گذشت -  
اره خیلی -

اما دیگه تموم شد دستم و گرفت بالا برد.  
لبه‌ایم به خنده باز شد. ایجان خوش آمد -  
لبخندم عمیق تر شد  
ای جان -

تمام مسیر تا خونه امیرحافظ شوخی کرد و خندیدیم  
کارها سریع انجام می شد و انگار واقعا ما راهی فرانسه بودیم  
توی اتاقم دراز کشیده بودم که در زده شد و صدای آزیتا توی  
اتاق پیچید

خوابی یا بیدار عمو یادگار -  
. بیدارم -

بیا مهمون داری

کیه؟ -

.بیا ببین-

یک لحظه سکوت کرد بعد گفت بیای بیرون میفهمی بعد سریع رفت.

. بلند شدم و دستم و در و دیوار کشیدم تا مسیر را پیدا کنم -

.از اتاق که بیرون رفتم صدای چند نفری میامد

.خدا جون صدای بیبی بود

.وای بیبی امدی بالاخره -دستم رو هوا بود که در اغوش پر مهرش جای گرفتم ، مادرم بود

. همدم

.اره قربونت برم -

. اقا بزرگ سلام کرد

.سلام اقا جون چقدر دیر امدین-

.جریانش مفصله برات میگم اما قبلش برام تعریف کنید اینجا -

.چه خبر بود

تمام اتفاقات و براشون تعریف کردم انهاهم فقط خدا رو شکر میگفتن

.



خوب بیبی، شما تعریف کنید چه خبرا ؟ -

. خوب بیخبر رفتین انگار حسابی از ما خسته شده بودینا رفتین روستا وموندگار شدین یواش یواش داشتیم نگران می شدیم.

نه ننه، چرا نگران ؟تا پدر بزرگت هست من غم ندارم.چقدر -

.ساده و قشنگ عشقشون وبهم نشون میدادن

.ای جانم چه هندونه ای داد زیر بغلت پدر بزرگ -

.ازیتا دوباره لودگیش شروع شده بود

.آزی ساکت باش یکم یاد بگیر -

.ا امیرحسین نگاه کن داداشت و ،بهم میگه آزی

: امیر حسین خودش کنار ازیتا جا داد وگفت -

.هی مردک سر به سر زنت بگذار -

زن من خانمه ،همیشه میدونه کجا حرف بزنه و کجا ساکت -

.باشه

آن از خانم بودنش نیست ، از اینکه تو هم جای خودت حرف -

.میزنی هم جای فرح

.ا بابا جان، بسه دیگه. دودقیقه نشستیم بحث ودعوا نکتید -

امیرحافظ خندید پدر بزرگ ندیدی خودش چطور اویزون امیرحسین  
میشه ،بعد -

به یک ابراز علاقه ی زیر پوستی بیبی گیر میده  
نه بابا.مهم نیست ما ناراحت نشدیم -

دلت بسوزه خود شیرین -

ازیتا پشت بیبی رفت از بالا سر لپ بیبی و بوسید  
پدر بزرگ به گوشه ای اشاره کرد و گفت  
بیبی ان کیف من ومیاری؟-

بیبی کیف ودست پدر بزرگ داد

پدر بزرگ از توی کیف یک سری کاغذ و کلید در آورد وروی میز  
گذاشت

اینا وسایل وکلیدای عمارته-

امیرحسین چندتا کاغذ وبرداشت ونگاه کرد

اینا سندهای زمین وباغی هابیه که اسم خانم بزرگ بوده

نگاه کن چقدر ارزون خریده بودن

معلوم نیست چطور صاحب زمینا رو راضی کردن -

اینم سند کارخونه اس به اسم اقا بزرگه

اینچیه؟-

برگه و سمت پدر بزرگ گرفت این طلاق نامهاست درسته؟-  
اره باباجان -

پدرم جلو آمد و برگه رو گرفت  
خدای من ، اقا بزرگ خانم بزرگ و طلاق داده بوده؟  
همه ساکت بودیم و صدایی از کسی در نمیامد  
:الیرابت اروم گفت

من برم چایی بیارم-  
معلوم بود خودشو تو جمع ما غریبه حس کرده بود  
:امیرحسین کلافه گفت  
حالا چکار کنیم؟ -  
چیرو؟ -

. همین موضوع طلاق -  
هیچکار نمیخواه بکنیم اینها همه برای گذشته ها بود و همه ی -  
.انها مردن نیازی هم نیست کسی بدونه  
بیخود نبود خانم بزرگ انقدر به زن من گیر میداد و -  
.اذیتش میکرد .بخصوص که فرح شبیه مادر عمو بوده  
.اره بابا جان، خیلی فرح شبیه مادر بزرگش بوده -  
.

من که تا آن موقع ساکت بودم گفتم  
 پدر بزرگ چرا اصلاً رفتین عمارت؟ -  
 سر زمینای خودمون بودیم که یکی آمد گفت عمارت جنی آتیش -  
 گرفته.

منم سریع سمت عمارت رفتم ، انباری که تو توش بودی را آتیش  
 زده بودن کاری نشد بکنم همه چیزش دود شد رفت هوا  
 با حاجی تماس گرفتم بنده خدا با چند نفر آمدن عمارت وانجا رو  
 تمیز کردن.

. حاجی میگفت باید یک فکری برای انجا بکنیم  
 چه فکری ؟ -

نمی دونم بابا ، انجا مال شماست من چی بگم؟ -  
 اگر به من باشه دلم میخواد انجا رو باخاک یکسان کنم -  
 نه بیبی، حیفه خونه به ان قشنگی -

من بگم -. صدای ازیتا بود

بگو عزیزم -

هتلش کنیم، خیلی هیجان انگیز می شه. از این تورای سیاه هم -  
 بگذاریم دیگه پولمون تو روغنه  
 همه پوقی زدن زیر خنده

وا مگه چی گفتم؟ -

:امیرحافظ با صدایی که نشون از خنده داشت گفت-

.مجید جان ان پول نیست نونه

.ها -

.دوباره همه خندیدن

ا ،خانم ومن واذیت نکنید ، عزیزم اشتباه ضرب المثل وگفتی -

.باید میگفتی نونمون تو رو غنه

.اها همین-

نه مادر ، هی دنبال مال دنیا نباشید. بکنیدش کتابخونه ،مدرسه -

.،یا موزه،

.لبخندی به ایده ی بیبی زدمن میگم ،همین روستا درمانگاه نداره

بکنیمش درمانگاه یا یک

فکر بهتر ساختمان اصلی بشه کتابخونه یک درمانگاه کوچیک

. بجای ان انبار واسطبل درست میکنیم

.امیرحافظ گفت افرین خانم خودم این یعنی یک فکر عالی-

.پول تو درمانگاهه

من خندیدم و گفتم

البته درمانگاه خیریه هزینه هاشم از کارخونه ی چای تامین بشه -

که این دست خودتون و می بوسه. پدر بزرگ شما انجا با همه  
آشنایید و همه رو می شناسید کمک هم خواستین عمو و ما  
هستیم.

عمو خواست اعتراض کنه گفتم

عمو جان شما سندای زمین و باغها و جدا کنید که سهم شما و -  
پدرمه. ان زمینهایی که به اسم منه هم خودتون پیگیرش بشید  
ببینید کجاست و چطوری می شه فروختشون

:امیر حسین گفت

پس ما چی اباجی؟ -

خندیدم و گفتم شما بهتره یک سفر برید روسیه زمینهای ما رو -  
ببیند. چطورین؟ ،چقدر میارزن؟میشه فروختشون یا نه؟

اها این و خوب امدی یعنی برم دنبال نخود سیاه دیگه؟-نه این چه  
حرفیه -

ما میخوایم بیایم فرانسه ، با خرج داداش -

همه دوباره خندیدن

خوب راست میگه دیگه شوهرم -

خدای من این زن و شوهر خوب با هم جفت و جور بودن

:صدای عمو بود که میگفت

به به اینم چایی خانم عزیزما، اقا جون این کاغذا بردار که باید -  
 دست خودت باشه. حالا شدی صندوقدار فرح بانو  
 همه خندیدن جز من که واقعا نگران بودم دلم نمیخواست ثروت  
 و داراییم انقدری باشه که به دیگران حسی بد بدم  
 چی شده چرا رفتی تو فکر؟ -. می ترسم -  
 از چی؟ -

از این همه ثروت -

:امیرحافظ خندید و گفت

بگیر چایت و بخور و نگران هیچی نباش. بابا یک عمر تو این -  
 کارها بوده خودش می دونه چطوری کارها رو مدیریت کنه تو  
 فقط به فکر خودت باش باید حسابی روحیت قوی باشه  
 دو روز دیگه راهی فرانسه هستیم

این دوروز مثل برق گذشت برعکس تمام ساعتهای عمرم ،  
 نگران بودم ، میترسیدم نکنه خوب نشم گاهی تو خونه راه می  
 رفتم وسعی میکردم با کور بودنم کنار بیام میتونم بدون  
 چشم کارهای شخصیم و انجام بدم یا نه  
 هر با که الیزابت سمتم میامد تا کمک کنه ، مانع میشدم  
 . اوهم هی غر می زد

دخترکم هر روز برگتر و بزرگتر می شد اما من هنوز ندیده بودم  
نتوانسته بودم حمام ببرمش، برایش برم خرید یا حتی لباسهاشو  
عوض کنم .

. دلم میخواست با دستهای خودم بهش غذا بدم اما دریغ و صد افسوس  
که از لذت بزرگ شدن دخترم تنها صدای  
. خنده و گریه اش نصیب من می شه

فرح؟ فرح کجایی ؟ -

.اینجام تو اتاق -

.فرانک و بغل کردم و ایستادم

وارد اتاق شدو گفت جمع کردی وسایلت و خانم؟

.اره جمع کردیم ،اما من نه ،الیزابت جمع کرد -

:اروم زمزه وار گفت -

.دستش درد نکنه

.زن مهربونیه -

فرح، زیاد باهاش قاطی نشو. خودت میدونی که ارزش خوشم -

.نمییاد

.اما -

هیشش اما نداره.الان یواش یواش آماده شو ساعت هشت شب -



باید فرودگاه باشیم.

\*\*\*

. خانم موهاک خشک شد بجانب حاضر شو که دیر شد -

. صدای امیرحسین از تو سالن به گوش می رسید

. من برم ببینم باز چی شده - منم سریع لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم

. الیزابت تو خونه بود

. الهی نگاه کن دخترکم و ببین چه ناز شده تو این لباس -

. عموش فداش بشه عسله عسل

من که نمی دیدم چی شده دلخور گفتم مگه چی شده؟

الان رفته بودیم پارک از سر خیابون این لباس و برای فرانک

. خریدم خیلی بهش میاد

. ازش چند تا عکس میگیرم وقتی چشمت خوب شد ببینشون -

. با بغض سرم و تگون دادم

. امیر حافظ اماده اید بریم؟ -

. ما امادیم اما تو کجا؟ -

. هیچی بابا نترس می یام تا دم فرودگاه بدرقه تون، البته تنها -

. نیستم همه پایین منتظر تون

همه یعنی کیا؟ -

عمه ،شوهرش، بابا-

. پدر بزرگ، بیبی وازیتا خانم

. هر سه خندیدیم

ای کوفت به چی میخندیم؟-

.هیچی داداش بریم که دیر شد -

امیرحسین و امیرحافظ ساک ها رو تو ماشین گذاشتن من والیزابت

.با هم از خونه بیرون رفتیم

. همه پایین ایستاده بودن

خوشحال بودم که آمدن اما از اینکه بخاط ما اذیت می شدن قلبا

ناراضی بودم .اصرارهای منم مبنی بر نیومدنشون فایده نداشت

.همه باهم به فرودگاه رفتیم

.داداش من وازیتا میایم پیشتون -

.نگران نباش بابا والیزابت هستن -میدونم اما خودمم باشم خیالم

راحت تره اینجا دائم باید زنگ -

. بزnm

.هر طور راحتین بیاید خوشحال می شیم -

.بی بی رو محکم بغل کردم

- مادر ببخش نمی تونم پیام راه دوره کشور غریب نمی تونم پیام. -
- . ان سری هم که رفتم پیش الیزابت کلی پشیمون شده بودم
- :صداشو پایین آورد و کنار گوشم گفت
- .بین خودمون بمونه شبا تا صبح گریه میکردم-
- .لبخندی زدم
- .نه نیازی هم نیست بیاید انجا اذیت می شید -
- مادر فقط تند تند بهم زنگ بزنید بگید چکار کردید مادر مراقب -
- . خودتون باشید
- :رو به عمو گفت -
- .ننه حواست به دخترم باشه
- :الیزابت مهربان گفت
- .نگران نباشید خودم مراقبشم
- .شوهرش نمرده،بیبی خودم مثل شیر بالا سرشم -سرم وتکون دادم
- این امیرحافظ قصد نداشت دست از کینه ی.شتریش برداره
- عمو گفت الیزابت جان شما ناراحت نشو منم دستشو گرفتم -
- .اروم فشار دادم.
- :کنار گوشم گفت
- .حیف تو که با این گند دماغ زندگی می کنی-

نه خیلی خوبه ،فقط نسبت به شما جبهه میگیره -  
چرا؟ -

جای مادرشو گرفتین -

با اعلام شماره پرواز راهی مسیر گیتها شدیم.چون بار اولم بود  
سوار هوا پیما می شدم خیلی نگران بودم  
فرانک بغل امیرحافظ بود ، برای اینکه کمی از استرسم کم بشه  
خواستم بغلش کنم اما امیرحافظ مخالفت کرد  
:وقتی اسرارم ودید آرام کنار گوشم گفت  
خانم گل اگر خدایی نکرده بخوری زمین هم خودت هم بچه -  
آسیب می بینه

خیلی مهربان گفت اما دلم من صد تیکه شد  
اشکم سرازیر شد کسی نمی دید چون باند روی چشمهایم بود  
وعینک نسبتا بزرگی هم روی صورتم زده بودم اما فین فین  
بینیام باعث شد امیر حافظ بفهمه  
عزیزم چی شده چرا گریه میکنی؟ -  
هیچی. گریه نمی کنم ،صدای بغض دارم بیانکه بخوام من را -  
رسوا کرد  
باشه رفتیم تو هواپیما باید بگی چی شده -

سلام ،بفرمایید -

انگا به جایی رسیده بودیم که باید بلیتها رو میداد

:صدای پر از ناز خانمی که گفت سلام ممنون از اینکه پرواز ما را  
انتخاب کردین سفر خوبی -

داشته باشید

.صدای بیش از اندازه ناز دار دختر باعث خنده ام شد

.امیر حافظ کنار گوشم لب زد

.خوبه میخندی ،اما باید علت گریه ات رو هم بگی -

نباید بهش میگفتم اگر بفهمه اینقدر زود رنج شدم شاید اصلا -  
خوب نباشه

باید چیزی میگفتم تا باور کند

.از اینکه داریم از ایران خارج می شیم گریم گرفته بود -

دروغ گوی خوبی نیستی خوشبختانه اما چند بار بهت گفته بودم -  
از دروغ خوشم نمی یاد دلکم

.این یعنی فهمیده دروغ گفتم اما ناراحت نیست

.بهم نگو دلک -

اگر خودتو ببینی می فهمی. سر دماغت هر وقت گریه میکنی -

.هم باد میکنه هم قرمز می شه

. حالا سوار شو

سوار چی؟-

سوار ماشین - بعد از پیاده شدن از ماشین گفت

. اینجا پله اس باید بریم بالا تا سوار هواپیما بشیم -

بیست یا سی تا پله را بالا رفته بودین که باز زنی گفت خوش -  
امدیم .

ممنون تنها جوابی بود می توانستم بدهم استرسم انقدر زیاد بود  
. که دستانم یخ کرده بود

. من و امیرحافظ کنار هم نشستم

به محض نشستن فرانک خودش را تو بغلم انداخت انگار فهمیده  
بود من به او بیش از هرچیز نیاز دارم

. خوب تعریف کن ببینم -

چی رو ؟ -

چرا گریه کردی؟ -

. من گریه نکردم -

. با دوانگشت بینیم و کشید

. به من دروغ نگو -

. چیزی نبود -

پس یک چیز بوده که دل نازک عشق ما رو لرزونده. بگو -

نه چیز مهمی نبود -

کمر بندتو ببند -

هوایما تکونی خود ،فرانک ومحکم به خودم چسبوندم

بچه رو بده من -

نه -

پس بگو چرا گریه کردی؟ -

یاد ان لحظه افتادم، ناخودآگاه اشکم سرازیر شد -

صادقانه گفتم

خوب تو سالن گفتم فرانک وبده ندادی -

: کنار گوشم گفت

چرا ندادم؟ -

...گفتی اگر بخورم زمین هم خودم آسیب می بینم هم - هوایما تک

اف زد و بلند شد دلم هری ریخت ودست امیرحافظ و

سفت گرفتم

گفتم هم خودت آسیب می بینی هم بچه ،درسته؟ -

ترسیده بودم نمی تونستم حرف بزنم فقط سرم وتکون دادم

اگر حرفی زدم که ناراحت شدی ببخشید -

.متعجب سرم وسمتش چرخوندم  
 .متوجه شدم تکونهای هوا پیما کم شده  
 .انقدر استرس داشتم که نفهمیدم چطور کی رسیدیم به فرانسه.  
 . چند بار حالت تهوع بهم دست داد که دوبارش بالا آوردم  
 .فقط خستگی بود که درکش میکردم  
 .با ورودمون به هتل خدمه تمام وسایل و جابجا کردن  
 . من فقط دلم یک حمام گرم میخواست  
 .با ورودمون به اتاق فرانک شروع کرد جیغ زدن گریه کردن  
 .طفک الیزابت لباسشو عوض کرد شیرشو داد و خوابوندش و  
 . رفت  
 . چطور باید از این زن تشکر میکردم  
 .دنیای مهربانی بود  
 .چرا ایستادی بیا بریم یک دوش بگیریم خستگیمون در بیاد -به کمک  
 .امیرحافظ حمام کردم ،انهم چه حمامی .جز شیطنت واذیت  
 .کردن کاری بلد نبود  
 .با صدای گریه ی فرانک ابکشیدم و از حمام بیرون امدم  
 . با دست دنبال فرانک میگشتم  
 .انقدر بزرگ شده بودکه می تونست چهار دست وپا جلو بیاد همش



نگران بودم از روی تخت نیوفته که اخرشم با صدای بدی افتاد  
فرانک و بغل کردم و شروع کردم گریه کردن. امیرحافظ ترسید،  
پرسید:

چی شده؟ چرا گریه میکنی؟-

گریه های بچم به حق حق تبدیل شده بود  
من احمق دست و پاچلفتی نتونستم بچه ام و بگیرم از رو تخت -  
افتاد.

! چیزیش نشده؟ -

. از بغلم گرفت و نگاهش کرد

. بعد چند دقیقه فرانک ساکت شد

نگران نباش بهش اسباب بازیی دادم الان داره بازی میکنه-  
گریه های فرانک تموم شده بودداشت روی زمین با اسباب  
بازیهایش بازی میکرد

. زانوهامو بغل کرده بودم چرا غم برک زدی؟ -

.اگر چشمم خوب نشه بدبخت می شیم. دوباره زدم زیر گریه -  
اول اینکه خوب میشی -

دوما خوب میشی

سوما اگر خوب نشدی چرا بدبخت بشیم؟

من نتوانستم مراقب بچه ام باشم اگر چیزی روی زمین بود -  
 میافتاد روش اسیب جدی می دید چکار میکردم؟  
 انقدر بزرگش نکن. همه ی بچها از این بلاها سرشون میاد. بیبی -  
 میگه فرشته ها مراقب بچه ها هستن نگران نباش  
 پاشو استراحت کن فردا باید بریم بیمارستان  
 پس فردا عمل داری  
 اما مگه می شد از فکر بچه ام بیرون پیام تمام شب خواب میدیدم  
 که از پرتگاه پرت میشه ومن نمی تونم کمکش کنم  
 چند بار از خواب بیدار شدم ، امیرحافظ هی دلداریم میداد و  
 میگفت اینها بخاطر استرس قبل عمل است نگران نباشم وسعی  
 کنم بخوابم  
 این دو روز با تمام سختیهایش گذشت، تو این دوروز تمام  
 آزمایشها را انجام دادم . تا روز عمل معطل نشویم  
 قبل عمل عمو و بقیه سعی میکردن دل داریم بدن  
 فرح جان عمو نگران نباش حتما خوب میشی -  
 الیزابت دستم تو دستش گرفته بود و سعی میکرد آرامم کنه  
 . بریم عزیزم باید لباسهات و عوض کنی -  
 . با ورد دکتر به اتاقم

امیرحافظ و ان شروع کردن حرف زدن الیزابت کنارم ایستاده بود.  
الیزابت جون می شه بگی چیمیکن -

.اره چرا نشه. دکتر میخواد سریع تر آماده بشی -

بریم چون اول باید تو رو معاینه کنه

. امیرحافظ رو به ما کردزود آماده بشید باید بریم انگار امروز چند  
تا عمل دیگه هم -

دارن نمیخواد عمل ما اخر وقت بیوفته

. میخواد اول عمل تو را انجام بده

به کمک الیزابت لباسهامو عوض کردم و راهی اتاق عمل شدم.به  
گفتهی دکتر عمل تقریبا ۳ساعت طول میکشید . الیزابت و عمو  
برای اینکه فرانک تنها نباشه رفتن اما امیرحافظ کنارم ماند به  
اسرار خودش توی اتاق عمل کنارم ایستاده بود ،همین حضورش  
بهم آرامش میداد

دکتر چیزی پرسید که نفهمیدم -

امیرحافظ برام ترجمه کرد

دکتر میپرسه دوست داری اول کیه و ببینی؟-

دردنداختم اما حس عجیبی بود مثل ضعف یا خالی شدن بدن که  
باعث میشد نای حرف زدن نداشته باشم

فرح جان نمیگی دوست داری کی ببینی؟ -  
فرانکم و -

پس من چی دختر دلت برای من تنگ نشده؟ -  
. لبخند کج و کولهای زدم

چرا -دکتر انگلیس چیزی گفت که امیرحافظ ساکت شد معلوم نبود  
دارن  
. چکار میکنن

.دستگاهی جلوی دهانم گذاشتن که با دنیای سکوت و آرامش رفتم  
پاشو خواب آلو میدونی چند ساعت خوابیدی؟ -  
. تکانی خوردم

.هنوز که همه جا تاریکه

.امیرحافظ و الیزابت خندیدن

بله که تاریکه چند روز باید صبر کنی ایشالله همه چیز درست -  
. می شه . عملت عالی بود  
.کی مرخص میشم-

باید چشمات و باز کنن بعد چه عجله ای هم داره. فعلا بیدار شو  
.خانم بعد فکر مرخص شدنت باش

چند روزی که بیمارستان بودیم امیرحافظ برام کتاب میخوند یا -

موسیقی می گذاشت تا حوصله ام سر نرود.  
 دلم فرانکم و میخواست امیرحافظ وقتی بچه ام را آورد انگار  
 اوهم دلش برای من تنگ شده بود که خودش را تو بغلم جا داده  
 بود و حاضر نبود بغل امیرحافظ برود.  
 الان سه روزه اینجاییم کی می ریم خونه - فردا -  
 واقعا؟ -

بله. فردا چشمت و باز میکنن انشالله اگر مشکلی نباشه -  
 . مرخص می شی

خدایا چطور تا فردا صبر میکردم فرانک و به سینه ام چسباندم و  
 بوسه ای به سرش زدم. صدای حرف زدن کسی از پشت در اتاق  
 میآمد

با صدای در امیرحافظ سمت در رفت  
 به سلام داداش -

. صدای امیرحسین بود  
 به فرحبانو چطوری؟ -

. من سلام کردم احمق جان -  
 برو بابا من چکار تو دارم -  
 . با خنده جوابشو دادم

سلام امیرحسین خان خوبید .؟-

ممنون شما بهترید انگار؟ -

.بله خوبم -کی امدین ؟ -

دیروز -

امیرحافظ پرسید؟

بچه ها رو هم آوردین؟-

. زیتا و گل پسرم و نیوردم یعنی نشد که بیارم-

چرا، ؟ -

میخوام زود برگردم ادم فقط به زن داداش سر بزنم ،ببینم -

اوضاع چطوره؟

.خدارو شکر فردا مرخصه -

جدا؟ -

.اره -

. خدارو شکر -

سمتم امد

.بده من این غسل بانو رو ببینم -

. اما فرانک بهم چسبید

.ای پدر سوخته نمی یای بغل من -

چند روزیه مادرش و ندیده دلتنگ مادرشه -

حقم داره بچه مادر میخواد ، طفلک این بچه ، خیلی اذیت شده -  
بوسه ای بر سر دخترم میزنم

اروم زمزمه میکنم

من و ببخش مامانی -

اشکال نداره دخترم مثل مامانش قوی می شه نه مثل پسر تو -

لوس و نر

هر سه خندیدیم

مامان دیدی؟ -

سکوت بدی توی اتاق پیچید

هیسس -

چیه پسر تا کی میخوای خودت و عذاب بدی بهتر نیست باهات -

رو به رو بشی

الان وقتش نیست ، بعدا میام - اتفاقا الان بهترین وقته -

نگو این همه راه امدی برای آشتی دادن و من و مامان -

نه گفتم امدم دیدن فرح . اما مامان بهم زنگ زد خواست بهت -

بگم منتظرت تا بری دیدنش

پوزخند صدا دار امیرحافظ را راحت میتونستم تجسم کنم

:عصبی گفت

ببین داداش انقدر مغروره که خودش هم حاضر نیست بیاد -  
دیدن من و زن وبچه ام بعد انتظار داری ببخشمش  
ای بابا امیرحافظ چرا این طوریمیکنی تو؟ -

چطوری؟ -

.صدای باز شدن در باعث شد همه سکوت کنن  
. سلام -

.صدای زنی بود که قبل نشنیده بودم ناآشنا بود برایم-

.امیرحسین زودتر به حرف آمد

!مامان -

.راست میگه من ترک تون کردم باید خودم پیش قدم بشم -

.صدای پای امیرحافظ، بود که انگار اتاق ترک میکرد -

.امیرحافظ مامان گوش کن -مگه ان روز که داشتی میرفتی به حرف  
ما گوش کردی؟ -

من و پدرت نمیتونستیم با هم زندگی کنیم .باید چکار میکردم -

.،میموندم وشما رو مثل خودم نابود میکردم

میموندی صبوریمیکردی،میموندیو درست میکردی، چرا -

نابود کنی؟ الان فکر میکنی همه چیزو نابود نکردی؟



- من و پدرت باهم خوشبخت نمی شدیم -
- بسه دیگه تمومش کنی دحرفای تکراری ،توجیحات الکی -
- نه اصلا این طور نیست نگاه کن پدر چقدر با الیزابت خوشحال -
- همدیگر و دوست دارن، من عاشق کارمم من با کار کردنه که خوشحال میشم اما پدرت زن میخواست یکی که هم دمش باشه خوب هم دمش میشدی چرا نشدی؟ -
- نمی تونستم ، روحیه ام با این طور رفتار سازگار نبوده و -
- نخواهد بود فکر کردی چرا دیگه ازدواج نکردم چون دوست نداشتم .
- برو نمیخوام ببینمت -
- نگران بودم نمیخواستم رابطش با مادرش بد باشه صداش کردم .امیرحافظ -
- چیه نکنه تو هم میخوای بگی ببخشمش -
- اره - من نمیتونم مثل تو باشم -
- کمی جابجا شدم و فرانک و تو بغلم چرخاندم-
- ببین همه ی ادما مثل هم نیستن مادرت هم با بقیه فرق داره -
- شاید اصلا نمیتونه مردی و کنار خودش تحمل کنه چرا پس ازدواج کرد؟ -

مادرش جواب داد

چون پدرت خیلی مهربون بود ، چون نمیخواست به خواست -  
مادرش با یک دختر ارباب زاده ازدواج کنه ، یک چند ماهی رفت  
ایران خوشحال بودم که دیگه بر نمیگرده اما برگشت داغون  
برگشت عاشق شده بود اما نتونسته بود کاری برای عشقش بکنه  
دختره مرده بود و پدرت داغونتر از قبل شده بود. ان موقع من  
فقط امیرحسین و داشتم . کنارش موندم چون فکر کردم به کمکم  
.احتیاج داره اما وقتی تو بدنیا امدی موندم تا کمی بزرگتر بشید ،  
بعد ولمون کنید -

بچه نبودین که امیرحسین ۱۵ سالش بود و تو ۹،۱۰ ساله -  
بودین

. مامان الان جای این حرفا نیست.من حوصله ندارم -  
صدای در امد

.الیزابت و عمو بودن که با ورودشون همه ساکت شدن -.خوش امدین  
بابا بیا ببین کی امده برای آشتی کنون -  
. امیرحافظ بابا من با مادرت قهر نبودم -  
. من هستم من با همه ی شما قهرم -  
نگران امیرحافظ بودم سعی کردم از تخت برم پایین تا کنارش -

باشم.

دستای الیزابت بود که من و همراهی کرد

امیر حافظ تمومش کن -

تمام نوجوانی و جوانیم داغون شد -

منم همین طور -

دستشو روی صورتم کشید

میدونم -

پس ببخش تا خودت اروم بگیری تا من ارام بشم -

باشه ،باشه تو نگران نباش -

مادر امیرحافظ خیلی ارام گفت

میدونم برای بخشیدن من نیاز به زمان داری اما بهتره من -

ودرک کنی ، الان شما همه خوشبختین. من باعث بدبختی کسی

نشدم .

باعث خوشبختی ما هم نشدی؟ - من میرم-

بازوی امیرحافظ و فشار دادم تا چیزی بگه یا مانع رفتنش بشه

من بخشیدمتون اما بقول خودتون زمان لازم دارم تا درکتون -

کنم.

.

. با رفتن مادر امیرحافظ همه ساکت شدن  
 .الیزابت دستم وگرفت و گفت  
 .بهتر بری تو تختت، فرانک هم بده من تا ببریمش خونه -  
 .فرانک را دادم بهش  
 .خودم میتونم برم تو تختم ممنون -  
 .عمو جان ما میریم ولی فردا دوباره میایم -  
 .امیرحسینم عزم رفتن کرد  
 .با رفتن انها من ماندم وامیرحافظ پریشون کمی جابجا میشی تا  
 کنارت دراز بکشم؟ -  
 .کمی جابجا شدم خودشو کنارم جای داد  
 اروم شروع به صحبت کرد بغض گلوش نشان از غم کهنه ای بود  
 که ریشه در گذشته داشت. گذاشتم خوب حرف بزند و خودشو  
 تخلیه کند گاهی دست داخل موهایش میبرد و درست شبیه  
 .پسر بچه ای شده بود که بهانه ی مادرش را میگرفت  
 امیرحافظم خوب میفهمم چی میگی اما یادت نره تمام این مدت -  
 عمو وامیرحسین کنارت بودن تنها نبودى مثل من که ننه خدیجه  
 رو داشتم  
 ببین خدا چقدر مهربونه بالاخره یک جایی یک چیزی یا کسی رو

برای ارامش ادم میفرسته ،درست مثل خودت که خدا به من هدیه داد .

خنده ای کرد

برعکس گفתי نمیدونم خدا تو من چی دید که همچین زنی و تو -  
دامنم گذاشت تا بهم یاد اور بشه تنهایی و سختی یعنی چی؟ باید  
از تو صبر کردن ویاد بگیرم

.درسته، اما حالا که مادرت پشیمونه تو هم ببخشش -

باشه عزیزم، من بخشیدمش اما باور کن همیشه یک شبه همه -  
. چیز و فراموش کنم

. درسته ،حق باتو - .بخواب گلم که فردا روز بزرگیه -

.اما انگار خواب از من فرار کرده بود

.یکی انگار حسابی کفری بود و داد میزد

.بلندشید ببینم نگاهشون کن فکر کردن تو اتاق خوابشونن -

.ای تف به ذاتت مرد احمق زهر ترک شدم -

.خنده های امیرحسین بود که اتاق و پر کرده بود

دکتر دوساعت تو اتاقش منتظر شماست بعد شما اینجااین.

.کورشه هر کی نتونه ببینه -

.والا ما که خودمون بهترشو داریم -

ببند دهندو -

خدای من این دوتا چرا این طوری شدن؟

. امیرحافظ از تخت پایین رفت

بابا اینا امدن؟ -

.بله جناب بیرون منتظر تشریف فرمایی شما هستن -

:خواستم از تخت برم پایین که امیرحسین گفت

.بگذار الیزابت وصدا کنم بیاد کمکت-

.نه میتونم -.امیرحافظ سمتم امد وکمک کرد از تخت پایین ادم

. برو بیرون تا فرح لباس عوض کنه -

. بجنبید -

با رفتن امیرحسین لباسم ودر اوردم تا لباس دیگه ای بپوشم.دستم

از استرس می لرزید

:امیرحافظ اروم کنار گوشم گفت -

.بهت قول میدم همه چیز درست می شه نترس -

.عمو الیزابت و امیرحسین کنار ما توی اتاق معاینه ایستاده بودم

.راحت می تونستم نگرانی همه را حس کنم

.فرانک بغل الیزابت تقلا میکرد تا بغلش کنم. اما نمی شد

دکتر انگلیسی حرف می زد و امیر حافظ ترجمه میکرد باید تا چند ماه  
حتی داخل خونه هم عینک افتابی استفاده کنم  
دستور مصرف قطره ها رو میگفت و من دل اشوب باز شدن  
چشمهایم بود اصلا متوجه ی حرفهای انها نبودم. از حرفهایش یک  
خط در میان می فهمیدم  
باند چشمام و باز کرد  
همه جا روشن شد اما تاره تار بود هیچی نمیدیدم فقط سایه ای از  
ادمای اطرافم  
با بغض نالیدم  
امیر حافظ نمیبینم . همه جا تاره-  
صبر کن عزیزم مگه نشنیدی الان تو چشمت قطره می ریزه -  
درست میشه صبر کن  
. دو قطر توی چشمام ریخت چند لحظه بستم و دوباره باز کردم  
اشکام این بار مانع دیدنم میشد  
امیر حسین، عمو، زن میانسال خوش پوشی که کنار عمو ایستاده  
بود مطمئنا الیزابت بود چهل سال بیشتر بهش نمیخورد دختر  
کوچولوی نازی که حتما فرانک من بود در بغلش جای گرفته  
بود. با ان لپهای سفیدش چقدر شبیه امیر حافظم بود. چشمای

رنگیاش به کی رفته بود .چشمای آبی تیلهای موهای بور نقاشی  
زیبای خداوند بود

.دست روی دهنم گذاشتم سمتش رفتم.الیزابت هم گریه میکرد  
الیزابت این فرانک منه؟ -

. سرشو تکون داد

دستم وسمتش دراز کردم خودشو تو بغلم انداخت

. محکوم بغلش کردم حق زدم خدایا شکرت

. نباید گریه کنی عزیزم -

خودشم داشت گریه میکرد بعد به من میگفت گریه نکنم

دکتر به انگلیسی چیزی گفت

.فرح جان گریه کنی چشمت و دوباره میبندد ها -

.بازومو گرفت وسمت صندلی برد

نگاه امیرحافظ کردم موهای کنار شقیقه اش سفید شده بود اما

:صورتش همچنان مهربان بود.ارام طوری که فقط من بشنوم گفت

.اینطوری نگاهم نکن دلم برات ضعف میره ها -

.لبخندی میزنم وروبه روی دکتر مینشینم

دکترچشمهایم را معاینه کرد وقتی خیالش راحت شد دستوراتی به

. امیرحافظ داد



الان هیچ چیز مثل سابق نیست هر چیزی که پیش بیاد کنار خانواده ام برایم قابل تحمله. من دیگر تنها نیستم. همون شب عازم ایران شدیم همه منتظرمان بودن

. وقتی به ایران رسیدیم همه آمده بودن فرودگاه

. انگار دنیا برایم بزرگتر از قبل شده بود

در اغوش عزیزانم جای میگرفتم خانواده ام

خانواده لغتی که سالها مفهموش را نمیدانستم حالا کنارم بودن

. شاید مادرم و پدرم نبودم اما دست کمی از انها نداشتن

پدر ، پدر ، ای کاش بود ، ای کاش اغوشش را برای باز

میگذاشت

اما چه ایرادی داره بگذارم اوهم به دنبال سرنوشت خودش باشد

. شاید نبودن من کنارش برایش راحت تر باشد

عمو کجایی؟ -

. همینجا -

نه نیستی به چی فکر میکردی؟ -. پدرم -

سکوت کرد فقط، سرش را تکان داد. ان هم تقاص کاره اش و -

داد

. حرف عمو دوپهلو بود که باعث نگرانیم شد

چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ -

!نه چیزی نیست -

.امیرحافظ میان حرف مان امد

.نه چیزی نشده فقط عزاداره -

عزادارکی؟ -

.زن وپسرش -

.امیرحافظ بابا چی میگي؟الان وقتش نیست -

.پسرش ،پسرش -

.هل نکن عزیزم -

.با بغض گفتم : برادرم

.امیر حافظ دست دور شانه ام می اندازد .

اخه دختر چه برادری تو فقط یک بار آن هم چندساعت بیشتر -

.ندیدیش

.راست میگفت اما مهر برادریش به دلم نشسته بود. چی شده ؟ چه

بلایی سرشون امده -

.تصادف کردن ،مثل اینکه افتادن توی دره

.همانجا نشستم .پاهام توان تحمل وزنم را نداشت

.خدای من چی شد ؟ خوبی -

پسر هی کم عقل اخه ادم خبر بد واین جوری به کسی میده -  
 برادرم تازه قلبشو عمل کرده بود ،امیرحسین گفت یادته گفت -  
 . بابام بخاطر برادرم نمی تونه بیاد  
 دروغ گفت بهت اون روز تازه تصادف کرده بودن ، عمو -  
 بیمارستان بستری بود نخواستیم بدونی  
 بابام کجاست؟ -

بیمارستان بستریه -

کدوم بیمارستان؟ -

. اعصاب و روان میگن کسی رو نمی شناسه -

قطره های داغ اشک از چشمانم جاری شد -

!حق نداری گریه کنی -

میخوام بیارمش پیش خودم -

:نگاهم کرد وقتی دید جدی هستم گفت

.حالا بریم بعد صحبت میکنیم -.الان فقط باید بخندی دوست ندارم

غم و غصه بخوری

چهره ی برادر ناکامم دائم جلوی چشم بود از مهمانی که به  
 مناسبت ورودمان گرفته بودن هیچی نفهمیدم، آزیتا سنگ تمام  
 گذاشته بود اما من نگران پدری بودم که سالها ازم دوری کرده

بود.

عمه کنارم نشست و دستم را گرفت ، دختر قوی هستی هرکس جای تو بود نمی تونست کمر راست کنه خداروشکر میکنم همه چیز به خوبی تموم شد و دیگه کسی اذیتت نمی کنه .  
بله ممنونم با کمک شما تونستم این سختیها و پشت سر بگذارم -  
خودت صبوری کردی پاداش صبرت -

بعد مهمانی دایم سراغ پدرم و احوالش را میگرفتم .  
روزهای بعد صرف اصرار به امیرحافظ شد تا پدرم را به ایران بیاړه . وقتی امیرحافظ پدرم را به ایران آورد . تنها کسی که به استقبال پدرم آمد عمو بود .  
پدرم گیج بود و حرف نمی زد . انگار راه رفتن را هم فراموش کرده بود دکتر معتقد بودن دچار شک شدید عصبی شده و شاید تا آخر عمر به همین صورت باقی بماند .

در فاصلهای رفتن و برگشتن امیرحافظ به کمک امیرحسین خانه ی حیاط داری را اجاره کردیم . خونه ی ما اپارتمان بود و مناسب حال پدرم نبود

برای همین یک خانه ی حیاط دار گرفتیم تا باغچه ای داشته باشه . و  
دلپاز باشد

پدرم تمام روز توی حیاط کنار باغچه می نشست و به گوشه ای  
خیره میشد.

نگاه پدرم کردم چقدر پیر شده بود. گاهی فکر میکنم این تقاص  
. فراموش کردن من و مادرم است  
. اما خدای من ، من بخشیدم نیازی به تقاص گرفتن نبود  
. دخترم را می بوسم و سمتش میروم  
. بابا -

نگاهم میکند انگار غریبه‌های را دیده باشد گنگ و نا آشنا. نگاهم  
میکند  
لبخند میزنم ،

. این فرانکه دختر من ، نوه‌های شما -  
فقط نگاه میکند

کنار باغچه راه می روم با دخترم حرف میزنم امیرحافظ هم به ما  
میپیوندد.

. خوب خلوت کردین -

فرانک را میگیرد و به هوا پرتاب می کند صدای خنده های دخترم  
در هوا پراکنده می شود

قصد میکنم به شکرانه‌های ارامشم تمام سعی ام را بکنم به دیگران

کمک کنم تا آنها هم طعم آرامش را بچشن